۱۵۵۵
۱۴۰۶

[illegible]

[illegible]
۱۳۳۰
[illegible]

(نسخهٔ دیوان قصاید و غزلیات شیخ فخرالدین عراقی)

(۱۴) (۱۰) (۲۴۹۶) [illegible]
چهارده قصیده - یک ترکیب بند شش بند - [illegible]
غزل [illegible]
از [illegible]

[illegible]

قسمتی از آغاز مثنوی [illegible]
نوشته شده

تاریخ تحریر ندارد و بتحقیق قبل از [illegible]
[illegible]

مهدی بیانی

۱۴۷۰۶

کتابخانهٔ
مهدی بیانی

۲
۷
۳۰۷

[illegible]
۱۶۰۲

۱

۴۲۴
۱۳۷۰۶

دیوان قصاید ترکیب بند

رباعیات

فریدالدین عطار

جدول زرو لاجورد

سده ۷

۲
۷/ ه
۳۰۷

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب ۱۳۷۰۶
کتاب دیوان عطار
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۳۰۶

وگرچه خوابگه خورشید دایم است ولیک
وگرچه کاسهٔ زرین ماه می چینی
چو داس ماه نوان بهر آن همی آید
گیاه می دمد از خاک گور دم آخت
چو آسیا سر این جمله خلق در گرده
کدام میر اجل دیده که با او هم
کدام مفلس برگشته را شنیدی تو
فرو ز حقهٔ چرخ و ورای مهرهٔ خاک
چه خواب دیده ندانم سپهر بو العجبست
صفای دل طلب از بهر آب روی ازانک
ز اشک گرم و دم سرد خود مکن جو خشک
بوقت صبح فرو میری و عجب اینست
ز سر سینهٔ خود دم مزن ز پرده برون
اسیر چون و چرایی ز کار پر علت
میان بشنوی علتی چه مطلب
اگر دلیل چو خورشید بایدت بنگر
ز انبیا و رسل دم زنی و پنداری
در آن مقام که خورشید و ماه جمع شوند
اگر خلاص طلب میکنی چو کار افتاد
چو پیر گشتی و گهوارهٔ تو آمد گور
ازان به پیری در کاهوار خواهی شد
بذات حق خدای که در آفتاب مهر قتش
که بختگان ... و کاملان موی شکاف
چو مرغ و ماهی ازین در دشتی نمی خسپند
نه مرغکیست که شخوش باد آویزد

چه فایده که همه خود خوری همی تنها
سیاه کاسه که کیش درخشو شد پیدا
که تا چو خوشهٔ سر خلق بدرود ز قضا
که نیست هیچ نجی داس یاد دیج ابا
ز بس که بر سر ما گشت گنبد خضرا
اجل نخورده دوچاری درین سپنج سرا
که بر سر شر سنگ دید آسیا قضا
تو در میانهٔ این خوش بخفته ابید خطا
که خوش بخفته مست خراب کرد ترا
ندیده روی کسی تا نیافت آب صفا
که معتدل تر ازین نیست هیچ آب و هوا
که زنده دل شوی از ایت وح طالب بقا
که کل زیاده اگر دم زند شود رسوا
ولایت کار خدا داده جمع در عقبا
که آن ستوده بود که فرو شود بجهه
که بر خدای او ذره ذره هست گوا
که شیخی سلطان ... نتوکد
ز ذره ذات محل و ثنای او بر دا
قضای تو مرد می کرد رضا دهی بقضا
چو کودکان دغل باز تا بکی ز دغا
که گرچه پیر شدی طفل این دمی جفا
بذرهٔ نرسد عقل جملهٔ عقلا
چو طفلکان بشیرند در طریق ...
تو هم مخنث کرای درد راتو ...
چنانکه دم نزند لحظهٔ زانسا

کتابخانهٔ حبیب یغمائی

چو زیر ناله کند جمله شب از سر درد / هزار درد بیفزایدش بوی دوا
بصبح از سر منقار قطره خونش / فرو چکد که برآید ز نه فلک غوغا
اگرچه نوحه کند نوحه گر بسی تو بهم / که نوحه ماند فرزند کشته کرد ادا
اگر تو ماتم این درد داشتی هرگز / بتاب این محنت راه شوای دانا
وگرنه از گهر و لعل تا بسنگ و سفال / تفاوتی نکند پیش چشم نابینا
چو در زوش خفاش در شب تیره است / ز نور کوری خود شب بود ز بیم ضیا
کسی که چهره خورشید دارد از چشم / جهان هر آینه مشغولیست پر شبها
نفس مزن نفسی و خموش ای عطار / که بیش یک نفسی نیست عمر تو اینجا
که زین بخصومی تا امیر شد / ز عمر قسم تو آن نیست در عرض و جزا
بشعر مطرح آن از دم عیسیست / از آنکه هست چو سیش صد ید بیضا
کرم چو سوسن آزاده در زبان خدا / ز نه سپهر برآید صدا که صدقنا
ز دور آدم تا این زمان نیافت کسی / نظیر این گهر اندر خزینه شعرا
ز درگه خدا یار مرا سوی که منت / در اشتیاق درت پخته ام بسی سودا
گناه کرده ام و زیر پرده داشته ام / تو هم بپرده فضلت بپوش روز لقا
ز آستان تو صد شیر که تواند کرد / بسنگ چون سگ اصحاب کهف دور مرا
زبان گرانی ذکر تو ام همی بایست / بشغل تهنیه فرسود چون زبان دوا
هر آنچه هست ز نظم بیا منثور است / مرا فصاحت هب لی خلاص ده ز هبا
دو در گهست بمشام دل ز دیسان بدم / بدست باد صبا هر صبح نسیم رضا
در آن زمان بخوشیم رسان که می گویم / میان صبحدم که سبحان ربی الاعلی

وله نور الله مضجعه

ای مرغ روح بر پر ازین دام پر بلا / پرواز کن بذروهٔ ایوان کبریا
بر دل ز دیده گوهر فرو بند از گمان / گر چشم خویش باز کشائی ازان لقا
سیمرغ وار از همه کس عزلتی طلب / کز همه کس ندید دمی هیچکس وفا
گنج ز فنا مجوی که در گنج رود گمان / کنجی نیافت هیچکس از بیم اژدها

این جمله گفت و گوی زبان بود تا تو خوش / در ششدر غرور و دغل بازی و دغا
بنگر که چند پند شنودی ز نیک و بد / بنگر که چند با تو بگفتند از انبیا
آخر بقای عمر تو تا چند در کشند / تو در مجال نیستی و معرض فنا
ای همچو مور خسته درین راه پیش جوی / وی چون گل ضعیف درین دور کم بقا
افلاک در میان کشدت خوش خوش از / و ایام در کنار نهد خوش خوش سزا
گر آنچه میکنی تو ز غفلت بپای خویش / با تو همان کنند دگر کی کنی دمی رضا
مرکب ضعیف و بار گران و رهی دراز / تو خوش بخفته کی رهی آخر بسته‌ها
تو خفته زیر که و غمش بر کند ز / تو غافلی ز کار خود و مرگ در قفا
عمر تو از هوس همه بر باد جهل رفت / تو همچنین نشسته چنین کی بود روا
عمری که یک نفس اگرت آرزو کند / نفروشدت کس از بدهی صد گهر بها
در بند خلق مانده و در زهد از آن کنی / تا خلق گویدت که فلانیست پارسا
این زهد کی بود که تا شرم باد ازین / گویی ترا نه شرم بماندست و نه حیا
باد غرور از سر تو کی شود برون / تا گرد و نبرد از تن تو سرد جو کند نا
از بس که چرخ بر سر تو آسیا براند / موی سیه سفید شد از گرد آسیا
کافور گشت موی تو سنبل بکن / آمد که در رحیل سوی عالم جزا
منشین که عمر رفت و دریغا بدت نماند / برخیز و رو که بانگ برآمد که الصلا
خو کرده اند جان و تن از دیرگه بهم / خواهند شد هر آینه از یکدگر جدا
بگمان چو ابر و زار گری و بسی گری / در ماتم جدائی این هر دو آشنا
اول میان خون بده در رحم ابینا / و آخر بخاک آمده بودی بی نوا
از خون رسیدی اول و آخر شدی بخاک / بنگر که اول تو چه و آخرت کجا
خاکست و خون بگرد تو و در میانه تو / گر باغ و حوض سازی و گر منظر و سرا
آگاه نیستی که چندین سرا و باغ / کوهیست قسمت تو و دیگر همه عبا
گر رای خویش جمله بیابی بکام دل / ور ملک کاینات مسلم شود ترا
در دو روا پسین که سرانجام عمر تست / از خشت باشدت کله و از کفن قبا
روزی که ماه را نگرفتی بزیر جو / در زیر خاک زرد شود همچو کهربا

تو طفل این جهانی و نادیده آن جهان   گهواره تو گور و تو در تیغ و در عنا
دور نکی عظیم در آید بگور در تو   در نیکی و بدیت بپسند ماجرا
با اذیت بد سر و ز مشفقیت یاد   ای وای بر تو گر نرسد رحمت خدا
تو در میان خاک فرو مانده اسپید   گویا زبان حال تو با تو که ربنا
آن شیشه گلاب که بر خویش میزدی   بر خاک تو زنند و بدارند پس عزا
تو چون گیاه خشک بریزی بزیر خاک   تا بنگری ز خاک تو بیرون دمد گیا
چون مدتی مدید برین حال بگذرد   جای کند شود سر خاکت بزیر پا
خاک تو خاک بیز بغربال میزند   باد هوا همی برد آن خاک بر هوا
سیما چون به بیزدت و باز جویدت   نقدی نیابد از تو کند در دمت رها
توای ما گذشته و مرده خاک تو   برداشته زبان که دریغا و حسرتا
آن دم که طاق عمر تو از هم فرو فتد   نه طم طراق ماند و نه تاج و نه لوا
بر آسمان نسای بر خود که تا نه دیر   خواهی شدن بزیر زمین همچو توتیا
از شرق و غرب جمله سراپای خفته اند   خرد و بزرگ و پیر و جوان و شه و گدا
بودر هوای نفسی و آگاه نیستی   کاخر آرخفتگانست همه ذره در هوا
نه پیشوای وقت بماند نه پیش رو   نه پاسبان ملک بماند نه پادشا
بیچاره آدمی دل پر خون ز کار خویش   گه مبتلای آز و گه از حرص در بلا
از دست حرص و آز نخسپی بگوشه   زین بیش دست می نزدمد چون کنیم ما
بیچاره آدمی که فرو مانده است سخت   در حبس خانه قدر و مشغله قضا
گاه از هوای کار جهان کار او چو زر   گاه از بلای بار شکم پشت او دوتا
گه خوف آنکه پاره کند سینه را ز خشم   گه بیم آنکه جامه بدرد ز تنگنا
گه مرده دل بیک سخن طنز از کسی   گه زنده دل بیک سخن نیک و مرحبا
گه نه جهد نگنجد اگر خوانیش اسپید   گه در جهان نگنجد اگر گوییش فتا
گه بی خبر ز طفلی و آن در حساب نیست   گه مست از جوانی و مستغرق هوا
نه هم ضیقه داده بهای خدای خاص   نه هیچ کار ساخته بی روی و بی ریا
گه هیچ پای ... هو   بر جا یکه بدارد ... آن خار و سنا

گرد کلک خلقتش کلکی بیا ...   بحکم نیشکر آرد برون ز دز مرکبا
خدایگانا امروز در سواد جهان   مقطع تیغ ندیده ام ید بیضا
جواهل کوه تیغت ذکوه می خیزد   از ان جهت جهد آتش ز صخره صما
ز سنگ لاله ازان می دمد که خون شد   ز بیم خار سر رمح تو دل خارا
برو ده آمده آفتیم ترا سپهر   که تا نگه بنهد پیش چاد ترکشا
تو بی که ذب تا دیک میکند دو شنر   هزار چشم بروی تو این سپهر دوتا
فلک ز لولو لالا ازان طبق پر کرد   که تا نثار کند بر تو لولو لالا
بجنب قند تو ما سپهر بخت افتاد   ورای این چه توان گفت ما ورای ورا
ز فیض نقطه نام تو محمود ...   محیط گشت سپهر ... طغرا
زکوه حلم تو ... ...   هزار کوه بجوذ ... جو کاه ... با
ز موج بحر کف تو جو نشو یافت نمی   نبات سدره و طوبی گرفت نشو و نما
جو بحر دست تو در جود گوهر افشان شد   فرو چکید ز هر قطره در صدف دریا
ز فرق تا بقدم ابر اشک گشت از رشک   ز زیر تا بزبر بحر آب شد ز حیا
بر شح جام تو دریای خشک لب تشنه   بجای بنت در رای آب استسقا
ز خجلت کف تو بحر کف چو بر سر زد   گهی ز رنجش بلرزید وگه ز ابستر خا
جو قلزمیست کف کافیت که هر روزی   جو شبنمی همه کوه و بجست کرد هبا
بحق جود تو ای پادشاه گیتی بخش   که جشن دشمن آتش فکند در احشا
اگر ز اجناب چو تو سلیمانی   فتاد غیبت هدهد که رفته بد بسبا
هزار حجت قاطع چو تیغ آدم پیش   که جمله بر کرم صدق من بوند گوا
بدان خدای که در آفتاب معرفتش   ... تو مرد عقل جمله عقلا
مقدسی که ز هر پاکیی که بتوان گفت   منزهست از ان وصف و پاک و بی همتا
شرح حکمت او کند مانده جان و خرد   ز وصف عزت او گم گشته چون و چرا
جهان پر جوش شد ز طفل گهواره است   نگار کرده بزر دهفت محمدش از صبا
بعلم آنکه هزاران هزار دانشهاست   ز شوق سینه آن نور لیلة الظلما
بشمع آنکه جو شد پیشه در سر عود   ز ذهن رانده ز آن پیش می شود آوا

بمبدعی کرده ابداع او همانی عقل
بنادره‌ای که بیکدم هزار نقش نگاشت
بصانعی که بیک خط آبائی صنعش
بیک خدای قدیم و بیک رسول کریم
بدو تجود و دو حرف ظهور کن فیکون
بسه جواهر روح و بسه رطوبت جسم
بچار یک خدای و بچار یار رسول
بپنج فرض نماز و بپنج نزل کتاب
بشش سحر که قطاب بشش جهات جهان
بهفت اختر علو و بهفت کشور سفل
بهشت بله عرش و بهشت خفته کهف
بنه مه تجن و نه مه تراچه محمد
بده مبشره و ده مقوله عالم
بجان آنکه عالم بذو و نه آدم نیز
بدان حضور که سلا اجتبی برآمد ازو
بدان شرف که ز اقبال بذ کشت قرب
بدان نفس که ز خوشبو تجانستش عقیق
بدان نگار کدانوی عکاشه برد سبق
بقلب او که هزاران جناح روح القدس
بچشم او که نکرد التفات ما زاغ او
بمجمعی که بصحرای حشر خواهد بود
بصدق صاحب غار و بعدل کسری شرع
بدشنه خورده آن تشنه بخون غرقه
بخون حمزه و عثمان و مرتضی و عمر
بصد هزار نبی و به بیست و چار هزار

بهر نفس که بحمد می شود شیدا
ز اوج دایره چرخ و مرکز غبرا
هزار زلزله بر آورد خاک چون دریا
بیک حضور قیامت بیک شهود لقا
بدو عروج و دو معراج و دو جهان
بسه طلاق بصدق و بسه طریق ملا
بچار جوی بهشت و بچار فصل بها
بپنج نوبت شرع و بپنج رکن هدی
بشش کرامت و شش روز و شش کریم عطا
بهفت مفرش ارض و بهفت سقف سما
بهشت معتدل و هشت جنة المأوا
بنه مزاج و بنه طاق گلشن خضرا
بده حس و بده ایام ماه عاشورا
که غرقه بود در انوار آیة الکبری
که از هزار شبش بود آن یکی اسرا
نسیم منفعتی یافت در حریم رضا
که سنگ گشت روان از مفاتح سفها
بدان نگارگری کان نگاشت جنت دنیا
چو ریگ یک ملخ آمد در آن عریض فضا
بجان او که ز خود شد زما سوا اوحی
بجمع آدم و ذریتش بزیر لوا
بعلم شاهد قرآن بعلم شیر خدا
بنوش داروی در زهر گشته زهرا
بخون یحیی و سبطین و جمله شهدا
بسی و اند هزار اهل صفه و اهل صفا

بداغ وجه بلال و دل چو بدر هلال
بآه سرد اویس قرن سوی یثرب
بشیر مردی خالد بحکم سیف الله
بدان جهل که در دیگ رفته منکر
بشش دوان طواف و بساکنان حرم
بو حنیفه که کرد از حدیث و نص قیاس
بشافعی که جو اخبار دید قیاسش بود
بعین معرفت بایزید و خرقانی
بدان مقام که حلاج همچو پنبه بسوخت
بحال صباح کز او نفحات حق برخاست
بدان دمی که چه کرد بو عالم طفل
بوقت روشنی پاکیزگان هفت روان
بکار دیدگی اکرم ز بی نبات
بقاضیی که مرا او را نیافت یک معلول
بخون نی که بی قلب بر جناح سفر
بتیغ میر علم کند دهان شیر سپهر
بآب دست نگاری که زود نیل فلک
بکلک و کاغذ سلطان دین نظام دوم
بتاجری که چو سیماب داشت صرفه نبد
بشب که از مه نو هندوی است زرین گوش
بعلم و حلم پرید و بحکم لا انام دی
بسابقان شریعت براسخان علوم
بصائمان نهار و بقائمان در لیل
بخاصگان کمال و بمحرمان وصال
بمخلصی که دهد جان بحق بتنهایی

بوجه زرد صهیب و بدرد بو دردا
بعشق گرم معاذ جبل سوی مبدا
باهل بیت سلمان و طلعت سینا
بلباس آن همه یک خرقه قوت یک خرما
بخفتگان بقیع و بکشتگان غزا
بمثلثی که مربع نشست دین بنوا
بمحن ز خواجه دین بی قیاس کرد ادا
بشوق و صفت بوسعید و ابن عطا
بانا الحق سر حق ماند و مجو کشت انا
بخمیر این همه عجوبه بی نوا و سا
باذویه از ذی طفل بیر چون تو
بشرمساکی دوشیزگان هفت سرا
که دود آوت و زیری همی رود صفا
ز مجتش که بپیوند روی اوست گوا
بخون بکشته ز ضرب دو دست او بدعا
بسرکشی سپهر زرد میکند پیدا
بنجم شعر ترش در سرپرده یافت نوا
که در سر بعید محقق انوشت خط دکا
متاع خود بمنازل سپرد ان سیما
بروز کز دم صبحت ترک ما افنا
بروز نامه امروزه و هیبت فردا
بخفتگان طریقت بعاده لا نقضا
بساجدان سحر که بصابران غدا
بعاشقان جلال و بتشنگان دوا
بمیان بنجاع ز تشنجان ذی الاعجی

بعاشقی که ز دست و جان فشان درد   هنوز دوده او ناشنیده بانگ درا
بعادلی که بیک ضرب معرفت جانش   بلا فروشد اگر بر آید از الا
بعالمی که ز بیداد داشت همه شب   چو عقل کل بختند میانه اجزا
بصادقی که اگر دزد رهش بود گردی   بهر بخیه بنشاند ز چشم خون پالا
بقانعی که همه کون بود یا پنداشت   که گر نیافت ازان بود باش بوی بیا
بعاصی که پس از توبه درویشی صد باد   نماد و نور درافتد میان خوف و رجا
بقاف و طور و سراندیب و بو قبیس و احد   بمروه و جبل الرحمة و منا و صفا
باب زمزم و آب فرات و آب محیط   باب کوثر و آب حیات و آب رضا
بمجمع العرفات و بمحشر العرصات   بمنظر الدرجات و بمخدع المرعی
بعز عالم ارواح و عالم اجساد   بفر عالم کبری و عالم صغری
به بیت معمور و بیت قدس و بیت حرام   به بیت احزان و بیت قبر و بیت بقا
بخال طرف نون و بچشم شاهد صاد   بزلف جیم و یاسین و طره طاها
بجان والقرآن و بصاد والقرآن   بعلم القرآن و بعلم الاسما
بروز عرفه و روز بدر و روز حنین   بروز جمعه و عید و بروز حشر و جزا
بعزت شب قدر و شب حساب برات   بحرمت شب آبستن و شب یلدا
بجان فزای علم و بدل گشای جان   بپادشاهی عقل و د[illegible]ی غنا
به برنشینی عمر و به پیر بینی بخت   به پر طبعی روح و بدولت برنا
بحاجبی دو ابرو و بردمی دو چشم   بهم سری دو دست و بر کشی دو پا
بعشق بلبل مست و غم کبوتر نوح   بحدس هدهد بلقیس و عزت عنقا
بباد جام تو یعنی که غلغل ملکوت   برخش خاص تو یعنی که دلدل شهبا
بپای تخت تو یعنی که ساق عرش مجید   بشیر فرش تو یعنی اسد برین بالا
بخاک پای تو کز دیده اوست آب حیات   بیاد کرد تو کاتش فکند در اعدا
بدان بلا که خون دین زهر باش چو خیل   که گوهری بقطع اوست خاصه در هیجا
بزخم بار مثالت که جز عصای کلیم   فرو برد بدمی صد هزار اژدرها
بناوک که شب تیره است موی شکاف   که دو شنست که موئی نمی برد ز نهها

بفیض کعبه کرمت که بر بی و بحری   قبول کرده بصد بر و بحر در اعطا
بمجلس تو که جنات عدن را ماند   یمینش از صف غلمان یسارش از حورا
بساقی تو که چون عزم ترک تاز کند   هزار دل بسر غمزه آید از یغما
بمطرب تو که از رشک زخم زخمه او   چو زخمه سر زده شد زهره از سر صفرا
بشعر من که اگر نقد نه فلک خواهیش   ز همت خلد بر آید خروش صدقنا
بدین قصیده که گوتک زندگی صد قرن   نیابدش دو میز و کرانه شعرا
که سوی جان من از کید حاسد بد گوی   بصور که من از دست دشمن رعنا
که هرچه بر من افتاده افترا کردند   چو افک عایشه پاک دین خطا
خدای هست گواهم که نیست بر یادم   که گفته ام سخن از تو برون ز مدح و ثنا
اگر تفحص این سر کنی دل بحلم   که هیچ دیده معدست می شود حیرا
ز هیبت تو اگرچه چو برگ می لرزم   مکن ز خشم مرا پوستین درون سرها
وگر که من ز در گشتم تو کش که خوشست   ز دست یوسف صدیق دیده
اگر مرا بکشی ملک را چه بر خیزد   ز خون من چه رخیزد چو من هزار گدا
وگر هزار عقوبت بجای من بکنی   مرا سزاست بتر زان و از تو نیست سزا
جگر تدارک این واقعه نمیدانم   مرا بر این که بدین صدق هست حق دانا
چو شمع بر سر پایم کنون و حکم تراست   براندن که برو یا بخواندن که بیا
وثیقتم همه بر عفو تست و چون بود   از آنکه جبل متین ذات و عروه و ثقی
چو سایه از پی خویشم گر افکنی بر خاک   چو سایه نیست مرا دور بودن از تو روا
وگر ز من سر کشته را بچوگان زخم   چو گوی میدوم در رکاب تا پروا
وگر چو کلک بتیغم سر افکنی از تن   چو کلک بر خط حکمت سر دوم چه فا
بدو دو باش کرم پیش خود کنی بجان   چو دو دو باش بجان دادی آیمت ز قفا
چو صبح خنده زنم از سر و فا هر دو   وگر چو شمع کشی هر شبم بتیغ جفا
ز آستان تو صد شیر سگی تو اند کرد   بسنگ چون سگ اصحاب کهف دو دو
بدین قصیده توان کرد جرم ناکرده   ز بنده تو خود این کرده گیر بر شمعد
عطارد دوم آمد بمدح تو عطا د   عطا ردیست بر وختم جعفر کی بر تو عطا

اگرچه تا که مراد در تنست جان باقی | دعای جان تو کارست در خلا و ملا
جو خلق نیست همه دعا گویند | بجز تو کیست که آمین کند مرا بدعا
ولی بسست که آمین همی کنند بجمع | مقربان سماوی ز حضرت اعلی
مقدسا چو بدین ملک این جهان دادی | در آن جهانش بده نیز ملکتی والا
بجاه بالش ملکش در آن جهان بنشان | که لا یقیم اینجا بملک وهم آنجا

وله قدس الله سره

ای حلقه درگاه تو هفت آسمان سبحانه | دریا ز توهم چرخ هم هر دو جهان سبحانه
ای از همه پیدا نهان وی از نهانی هم عیان | هم برکناری از جهان هم در میان سبحانه
جمع آسمان و هفت اختران عالم در دهشت | حیران بمانده در دهشت پیر و جوان سبحانه
در کنه تو عقل و بصر هم انجمن هم بی خبر | جان طفل و لب از شیر تو تن ناتوان سبحانه
در صنع ذات بی شکو از صد هزاران تا یکی | دانش ندارند اندکی بسیار دان سبحانه
در حضرت عقل جان وافتاده در جهان | تو دایما گنجی نهان در قعر جان سبحانه
دل غرقه دریای تو تن نیز با سودای تو | سرگشته سودای تو عقل و روان سبحانه
عرشیده زبانی بسته لب بارانه ای بو العجب | با تو سخن گوید و شب از صد زبان سبحانه
ذرات عالم از علی تا نقطه تحت الثری | تسبیح تو گویند همی کای غیب دان سبحانه
شبها زنادی دوشنان بر خاک تو نوحه کنان | وان ز شوق جز زبان بر سر زنان سبحانه
گردون زنکاری تو غرق هوا داری تو | وانکه طلب کار تو بر سر دوان سبحانه
بودر کن آسمان در آستین آورده جان | سر بر نگیرد دیگر بهار از آستان سبحانه
سلطان عالی حضرتی برتر ز نور و ظلمتی | در پرده های عزتی در لامکان سبحانه
هر کس که اندر باخت جان نایابد از کویت نشان | و ز تو نبوده در جهان کس را نشان سبحانه
نعمت که جان افزایدم گرچه زبان بکشایدم | نه در عبارت آیدم نه در بیان سبحانه
بی عون نعت تو چون بود از حد عقل افزون بود | هم از یقین بیرون بود هم از گمان سبحانه
بیشتر از همه رانده قلم بنوشته منشور کرم | فرعون و موسی را بهم روزی رسان سبحانه
جهان کجی پیغامبری در آذری از کافری | زان برد موسی لشکری اندر دهان سبحانه

در عهد جعفر سرکش قند کرده در آغوش قند | ز آن آب در آتش فتد هم در زمان سبحانه
از نیم پشه کردمی بگماشته بر سرکشی | تا بر سر نامردمی مغز سنان سبحانه
از عنکبوتی بی تنی بر ساختی پرده تنی | تا دوستی از دشمنی کرده نهان سبحانه
آن کرم سرگردان تو در قعر سنگی ز آن تو | هر روز از دیوان تو اجرا ستان سبحانه
جوهر جان و دل پرداختی شبها بخاک انداختی | مرغان جانرا ساختی عرش آشیان سبحانه
بگشای چشم ای دیده ور در صنع رب دادگر | وین دانها در نگر در کهکشان سبحانه
ماه نو ابرو بجم وین طاق دوی اندر شکم | صد دیده بگشاده زهم جون دیده بان سبحانه
شب جون قند بر قیروان شعری شب آگه در جهان | تا بر سر اندازد از آن در خواهران سبحانه
شب را ز انجم توشه پروین جو تنرین خوشه | بشکفته در هر گوشه صد گلستان سبحانه
عرش بدست قادری در گلشن نیلوفری | از غایت صنعت گری گوهر فشان سبحانه
جون صنع خود پیدا کند صحن فلک صحرا کند | که فرقدان زیبا کند که شعریان سبحانه
جوزا طاق کرده ون بسته شد عدل و کرم یکسو شد | تا بابت هم رشته شد شیر ژیان سبحانه
که ماه را بگداخته در داه ماهی تاخته | که تیر را انداخته اندر کمان سبحانه
گه خوشه بیرون کشد تا آدمی در خرمن کشد | که دلو بر گردون کشد بی ریسمان سبحانه
عقرب نهاده گردنش بگشاده دم بر دشمنش | جوزا بخدمت کردنش بسته میان سبحانه
چشم نثار و وا کند صد چشمه زو صحرا کند | خرچنگ را پیدا کند ز آب روان سبحانه
گربد نثار دی بر کشد ضحاک کنی خنجر کشد | از کاوداوت بر کشد چون کاویان سبحانه
بلبل که جان افزای او دستان زنان ز آن آی او | تا بر تو برایدا و از صد زبان سبحانه
از شوق تو هر بلبلی چون پیش آرد غلغلی | صد برگ یابد هر گلی در بوستان سبحانه
گرزان شراب عاشقان یک جرعه یابی بجان | با هش نیاید بعد از آن تا جاودان سبحانه
هستم ز جیر نعمتت دل بر امید رحمتت | تا در رسد از حضرت یک مژدگان سبحانه
ای برحقیقت پادشا کرده زده تو کبریا | سودی کند دائم ترا نبود زیان سبحانه
جون آفریدی رایگان بنموده دیدی نه زیان | اکنون بخش ای غیب دان هم رایگان سبحانه
یا رب دل و دل داد شد باد کند بسیار شد | وین خفته تا بیدار شد شد کار و آن سبحانه
اول نکو دیستم [illegible] الحق جسم | ای برکه من بگمان سیم از شرم آن سبحانه

درمانده‌ام در کار خود ز یاد کرت یاد خود
جان مرا هشیار کن شایسته دیدار کن
در ششدر خوف و رجا چون چار شو از تن جدا
از ظلمت تحت الثری جان جذب کن سوی علا
هر چند بی باکم ز دم از لطف کن پاکم ز دم
عطار را در هر نفس فریادرس لطف تو بس

از پرده پندار خود بازم رهان سبحانه
وین خفته را بیدار کن جز زندگان سبحانه
یارب بکش از سوی آن دم عیان سبحانه
نوری ز انوار خدی در روی رسان سبحانه
کافکنده در خاکم رهم با دگران سبحانه
پاکم بر آی فریادرس زین خاکدان سبحانه

وله علیه الرحمة

آنچه در قعر جان همی یابم
وآنچه برتر از زمین دلم
در دمی اوفتاده‌ام که درو
روز پنجه هزار سال آنجا
غرق دریا چنان شدم که در آن
گم شدم گم شدم نمیدانم
خاک بر فرق من اگر از خویش
گاه گاهی خبر ز خودم آید
آنچه هرکس که یافت جان در باخت
هردم از آفتاب حضرت او
گوییا آن نیم که بودم من
آنکه پهلو بسود با موری
گر تو گویی که من نیم خود را
جان من زان چنین توانا شد
از غم حق که هردم افزون باد
چون نیم در سبب چرا گویم
گاه خود را چو مور می‌بینم

مغز هر دو جهان همی یابم
فوق هفت آسمان همی یابم
ز بیقین بی‌کمان همی یابم
همچو باد وزان همی یابم
نه بن و نه کران همی یابم
کم منم آنچه آن همی یابم
سر مویی نشان همی یابم
جای خود لامکان همی یابم
من ز حق رایگان همی یابم
جای صد مژدگان همی یابم
خار در ضیمران همی یابم
این دمش پهلوان همی یابم
با تو هم داستان همی یابم
که تنی ناتوان همی یابم
دل و جان شادمان همی یابم
شادی از زعفران همی یابم
گاه پیل دمان همی یابم

کاه سبز را بخورد دیده سبز
پای جان بر ثری همی بینم
چون پری گوشه گرفتم ازانک
من بریدم از آن نکو بگبت
تا گل دل ز خاوران بشکفت
طرفه خاری که عشق خود گل اوست
عرش بالا درخت خوشه دل
از دم بوسعید میدانم
از مددهای او به هر نفسی
دل خود را از نور سینه او
بر تن خویش جزو جزو دم را
تا که بیخویشتن شدم هر دو
هرچه رفت از بد من نیم بر هیچ
هر کجا در دو کون دایره‌ایست
سر مویی که بی بجان داد ز
چون ز یک قالب‌اند جمله خلق
از ازل تا ابد هر آنچه رود
جمله کاینات زندگیست
همه یکرنگ و کرده از رنگ
هر وجودی که آشکارا گشت
رخش دل را که جان سوار بروست
مرغ جان را که علم دانه اوست
عقل را آستین بجنبان در خوق
نه جنین را میان نهشت بهشت
نفس خاکی که دوغ بیشه اوست

برتر از هفت خوان همی یابم
فرق بر فرقدان همی یابم
مردم از دیدگان همی یابم
کارزی از فلان همی یابم
همه دل بوستان همی یابم
در دره خاوران همی یابم
خار را گلستان همی یابم
دولتی کین زمان همی یابم
دولتی ناگهان همی یابم
گنج این خاکدان همی یابم
همچو صد دیدبان همی یابم
خویش صاحب قران همی یابم
پای خود در میان همی یابم
نقطه جمله جان همی یابم
فیل و شیر ژیان همی یابم
همه یک خاندان همی یابم
جمله یک داستان همی یابم
من نهان عیان همی یابم
این بعین عیان همی یابم
جود گنج روان همی یابم
عقل بر کستوان همی یابم
از دو کون آشیان همی یابم
سر بهین آستان همی یابم
چار جوی روان همی یابم
دام دار الهوان همی یابم

گردش چرخ را شبانروزی — دایهٔ انس و جان می یابم
آن جهان مغز و این جهان همه — وین جهان استخوان می یابم
هر یکی روح را که اخلاصیست — قیمت او گران می یابم
هر صناعت که خلق می‌ورزند — دانهٔ دام نان می یابم
اهل بازار را ز غایت حرص — پر بازارگان می یابم
خلق را در امور دنیاوی — زیرک و خرده‌دان می یابم
رفت نسل کیان کنون بنگر — تا کیان از کیان می یابم
بر سر یوسفان کنعانی — دو سه گرگی شبان می یابم
بر سر هر سری که کاوه سرست — رایت کاویان می یابم
زندگان مردگان بیخبرند — مردگان زندگان می یابم
مرده زنده‌های تخت زمین — تاج نوشیروان می یابم
چرخ را همچو گوی سرگردان — در خم صولجان می یابم
روز و شب را که خصم یکدگرند — روم و هندوستان می یابم
خلق را در میان جنگ دو خصم — در خروش و فغان می یابم
از جهان چند هیچ مگوی — که جهان از جهان می یابم
اندرین باغ کفر و ایمان را — نوبهار و خزان می یابم
صد هزاران هزار بوقلمون — زیر نه پرنیان می یابم
نقش بندان آفرینش را — جان و دل خانومان می یابم
ژنده پوشان لاابالی را — شاه خسرونشان می یابم
توسنان را به زجر داغ ادب — سر نهاده بدان می یابم
پیش چشم کسی که راه ندید — مژه همچون سنان می یابم
هر که دل همچو تیر دارد راست — پشت او چون کمان می یابم
خلق همچون زنند دنیا را — محنت امتحان می یابم
بوده نابوده ما که بنیادیست — حکمت جاودان می یابم
ذره‌های جهان به عرش خدا — پایهٔ نردبان می یابم

گویی آن آب را که عرش بروست — اشک کروبیان می یابم
رخش فکرت که رستم جانست — با فلک هم عنان می یابم
قصهٔ خود چه گویمت که دو کون — قصهٔ باستان می یابم
هر کجا ذره ایست در دو جهان — زیر بار گران می یابم
چیست آن بار عشق حضرت او — راست جای آن می یابم
زیر بر عشق دو کون پر عاشق — اوفتاده ستان می یابم
شمع جانهای عاشقانش را — نور بخش جنان می یابم
دل ذرات هر دو عالم را — عشق یک دلستان می یابم
در کمالش دو کون را دایم — باز مانده دهان می یابم
در رسنهای منجنیق شناخت — عقل یک ریسمان می یابم
طوطی روح در دهش چو مگس — دست بر سر زنان می یابم
شیرمردان مرد را آنجا — در پس دوکدان می یابم
جمله خلق را درین دریا — چون تن ناودان می یابم
کوه را تا بکاه برده او — کمری بر میان می یابم
بود ورش سر بریده همچو قلم — عقل بر سر دوان می یابم
راه را از نشاره دادن جان — چون ره کهکشان می یابم
بر گواهی او دو عالم را — یک دل و یک زبان می یابم
آسمان و زمین ز مطبخ او — این کفی و آن دخان می یابم
خوان کشیدست دایم و هر دم — صد جهان میهمان می یابم
خوانده و رانده را چو درماند — کرمش میزبان می یابم
سر بسر هر چه در وجود آورد — حفظ او پاسبان می یابم
بر همه کاینات تا محشر — لطف او مهربان می یابم
بر سر هر که بر نتاخت ز درد — قهر او قهرمان می یابم
در عطاهای دست حضرت او — صد جهان بحر و کان می یابم
بر سر نیستان هست نمای — دست او درفشان می یابم

روز و رویان درد کاو را *** روی چون ارغوان همی یابم
در تماشای او که اوست همه *** دو جهان کامران همی یابم
هر که سودی طلب کند به ازو *** همه کارش زیان همی یابم
گرچه تو فوق هست تکلیفش *** همدم ممکنان همی یابم
ملک و جن و انس در ره او *** رهبر کاروان همی یابم
ره دور و راه و راهبر همه او *** من بدین صد بیان همی یابم
غیر چون نیست حکم بر که نهند *** حکم او خود روان همی یابم
آفتابیست حضرتش که دو کون *** پیش او سایه بان همی یابم
این جهان و آن جهان که هر دو یکیست *** ازش غیب دان همی یابم
معطی جان که خاک درگه او *** نور عقل و روان همی یابم
جان در اوصاف او معنی شد *** تا قلم در بنان همی یابم
شعر عطار را که نور دلست *** زیور شعریان همی یابم
خالقا عفو کن بپوش و مپرس *** واینهمه کن کامان همی یابم

ولد برد الله مضجعه

ای پرده ساز گشته درین دیر پرده در *** تا کی چو کرم پیله نشینی به پرده در
چون کرم پیله پرده خود را کند تمام *** زان پرده دور افکندش دیر پرده در
چون وقت کار رفته چه غافل نشسته *** برخیز وقت کار و تن خویشتن بخور
چون کرم پیله بر تن خود بیش ازین متن *** خرسند کرده در دو جهان بیش ازین مبر
جهد دانه در زمین بود و آب بر سری *** آن به که کشت و ورز کند مرد برزگر
در وقت کشت جهد کم نشیند میان ده *** دانی که حال چون بودش وقت برگ و بر
کی بر دل تو نقش حقیقت شود پدید *** گر نقش نفس تست دلت هر نفس بتر
از دل طمع مدار که صد گونه شهوتست *** نقش دل چو سنگ تو کالنقش فی الحجر
اندر نهاد تو بو العجبست هفت دوزخ آن *** اندر راه پیچ چیست تو فرو بند هفت در
پیرت به صراط شرع روان کرده و هوش را *** زیرا که هست زیر صراط آتش سقر

پنداشتی تو ای دل غافل که در جهان *** مسجود جمله آمده بهر خواب و خور
تو خفته در جهل و مرا صبر هست از آنک *** تا خلق دور چشم شود کرد تو حشر
گو صد هزار گونه زبان در ذره را *** تا بر دریغ کار تو کردند نوحه گر
برخیز زود و گریه تراهست بیش و کم *** بر باد ده چو باد بیک نالهٔ سحر
گل کن ز آب دیده همه خاک سجده گاه *** زان پیش کز گل تو بر آرند خضر
خوابی که ره نبری تو بنوری که اصل اوست *** رو کرد عجز کرد که عجز است راهبر
چیزی که صد هزار ملک غرق نور اوست *** آخر بدان چگونه رسد قوت بشر
پنداشتی که نا کند ایں توان جهان *** پندار تو چیست عذاب تو ای پسر
هر کم شود چه بیش گراز تند باد مرگ *** مهدی بر ده همه اقصای بحر و بر
چه وزن آورد شبهی ای سلیم دل *** جائی که ناپدید شود صد جهان گهر
گر مرد راه بین شده عیب کس مبین *** از زاغ چشم بین و ز طاوس دم نگر
بر عمر اعتماد مکن زانکه عمر تو *** یک لحظه بیش نبود و آن هست با خطر
سالی هزار نوح بزیست و بعاقبت *** شد شش هزار ساله که کرد از جهان گذر
تو هم یقین بدان که ترا مسجو گعبتین *** در ششدر فنا فکند چرخ پاک بر
رای تو مسجو کاه و کرکوه کبر هست *** چون با اجل شوی تو بدین زور کار گر
از فتنه و بلا نتوانی گریختن *** گر فی المثل چو مرغ بر آری هزار پر
فرزند آدمست که هر جا که فتنه *** در هر دو کون هست سوی او نهاد سر
صد گونه رنج و محنت و بیماری و بلا *** صد گونه قهر و غصه و جور و غم و ضرر
در وقت خشم از دلش آتش و ز دهان *** کاندر سخن معاینه می افکند شرر
در وقت حرص تا که بدست آورد جوی *** گویی که گشت هر سر مویش دیده ور
در وقت جهد اگر بودش هیچ سود و دست *** قهرش چنان کند که هبا کرده و هدر
صد بار خون خویش کند خلق را حلال *** تا لقمهٔ حرام بدست آورد مگر
اینجاش این همه غم و آنجاش بر سری *** چندان عذاب و حسرت و اندیشه دگر
اول سؤال گور و عذابی که دور باد *** وانگه به زیر خاک شدن خاک ره گذر
آن کاسه سری که پر از باد عجب بود *** خاکی شود که گل کند آن خاک کوزه گر

وانکه بود چشم به پیش جهانیان — واخواستها کنند بلا شك ز خیر و شر
نیك و بدی که گردد آید بگرد او — وآرند هر چه کرد بد و نیك در شمر
را صراط تیزتر از تیغ پیش او — دوزخ بزیر آورد و آدمی زبر
او در میان خوف و رجا می طپد ز بیم — تا از دو جایگاه کدامش بود مقر
جانم بسوخت چاره چه خوش نیست چون کنم — چیزی دگر مقام سخن نیست معتبر
درمان آدمی بحقیقت فنای اوست — تا لذتی بیابد و عمری برد بسر
ای اهل خاك این چه خموشیست چند از — مارا ز حال خویش کنید اندکی خبر
در زیر خاك با دل پرخون چگونه اید — تا کی کشیده در شکم خاك خون ز بر
آخر نگه کنید بخود تا هزار سال — زیر قدم چگونه بمانید پی سپر
آگاه می شدید چو موری همی گذشت — چون شد که گشت چشم شما مغز را مقر
زین پیش بوده اید جگر گوشه جهان — اکنون چه شد که آب ندارید در جگر
زین پیش هر شما اثری کرد هر سخن — چون شد کز شمایه خبر ماند و نه اثر
زین پیش تاب کرده و غباری نداشتید — امروز جمله کرده و غبار دید هر بصر
شخصی که او ز ناز نگنجید در جهان — در گور تنگ تیره چرا شد ز نمی خطر
اکنون ز عجز و ناز نمی کرد چشم باز — افتاد چشم خانه زیبای او بدر
جز حسرتست این چه دو دست و چه دریغ — خود این چه کاروان و چه راحت و چه سفر
یارب ز هیبت تو و اندیشه مدام — هم اشك من چو سیم شد و هم رخم چو زر
ان بیم قهر تو دل عطار خسته شد — از روی لطف بر من دلخسته کن نظر
چیزی که دیده ای از من آشفته روزگار — ای ناگزیر از مرآن جمله درگذر
هر کو بصدق دل بدعائیم یاد داشت — یارب بلطف پرده اسرار او مدر

وله قدس سره

گر سخن بر قدر فهم هر سخنور گویمی — شك نبودی کین سخن با خلق کمتر گویمی
راز عالم بر دلم شد سر بسر آشکار — گر ترا اهلیتی هستی بکل بر گویمی
چند گویی راز دل ناگفته مگذار و بگو — می بگو تا خود کرا بگویمی گر گویمی

کو کسی کاسرار چون بشنید دریابد ز من — تا ابد و هر چه معنی اسرار دیگر گویمی
کو کسی کز وهم پای عقل برتر می نهد — تا سخن با او سبحان عرش برتر گویمی
کو کسی کو عبره خواهد کرد از بن دوزخ مرا — تا من از صد دوزخ با او شرح مغبر گویمی
کو کسی کز هر چه می یابد ببیند سر چو من — تا دلش را نسخه عالم مقدر گویمی
کو کسی کز سینه کرسی کرد و از دل عرش ساخت — تا مثال عالم کبرایش از بر گویمی
کو کسی کاندر میان زندگی یکمرده برد — تا میان زندگیش از سر محشر گویمی
کو کسی کز دین چو بو مسلم تبر زد روز و شب — تا ز صدق یار غار و علم حیدر گویمی
کو کسی کز حلقه گردون بهمت در گذشت — تا بر آن در هفت گردون حلقه در گویمی
کو یکی مفلس که در ششدر فرو ماندست سخت — تا ره بیرون شدن زین هفت ششدر گویمی
کو کسی کز ورطه ظلمت نهد یك گام پیش — تا ز فیض نور دریای منور گویمی
کو یکی طوطی شکر چین که تا من پیش او — هر زمانی صد سخن شیرین چو شکر گویمی
کو یکی گوهرشناس گوهر دریای علم — تا ز سر هفت درّ و چار گوهر گویمی
کو یکی غواص تیز اندیشه بسیار دان — تا عجایبهای این دریای منکر گویمی
کو یکی سرگشته مجنون کوی دریای طلب — تا ابد و اسرار این دریای اخضر گویمی
کو یکی صاحب مشامی کز یمن بویی شنید — تا ز مشك تبتی وجود و عنبر گویمی
کو یکی پاکیزه طبع راست فهم پاکدل — تا بدیه هر سخن صد راز مضمر گویمی
کو سخن گویی که او را منطق طیر آرزوست — تا ز مرغ جان سخن انجانی خوشتر گویمی
کو سکندر حکمتی حکمت پژوهی تشنه دل — تا صفات آب خضر و حوض کوثر گویمی
کو فریدونی که دو دانه اکند قربان عید — تا من اندر عیدگاه الله اکبر گویمی
بی خطا گفتم خطا کو غازیی شمشیر زن — تا من او را از صفات نفس کافر گویمی
تا کی از رمزی کنم ناگفته ماند شرح آن — کز هزاران سال اشعار این بصد در گویمی
گر منی از مردان دین آگاهی هرگز کجا — با چنین نامردی از مردان دهر گویمی
دامن اندر چینم از خود هیچ اگر مردم بوم — تا کی از مردان سخن با دامن تر گویمی
جز سخن چیزی ندارم گر مرا چیزیستی — با چنان چیزی بکی از دیوان دفتر گویمی
گر از آن دریای معنی قطره بودی مرا — حاش لله گر من از اعراض و جوهر گویمی

در هوای چون اگر یکذره نوری دارمی / نیستی ممکن که از خورشید انور گویمی
کاشکی مستغرق آن نور بودی جان من / زانکه گر مستغرقستی کی بهم در گویمی
گر مرا اندر ملک در کنج قناعت دادمی / خویشتن را مملکت عالم مسخر گویمی
طفل راهم مانده اندر خبز و کنه طفلی / کی الف را گاه دیده گاه بی سر گویمی
ای خدا نقصان بدی در جوهر ایمان من / گر بجز تو بنده بودی در دو کشور گویمی
در بقا عزت ترا و در فنا ذلت مرا / مستی گر با تو خود را در برابر گویمی
یارب از نفس پلیدم پاک کن تا خویش را / همچو عیسی جاودان روح مطهر گویمی
کرد عطا دیت نفس کافر نیستی / از بلندی شعر فوق هفت اختر گویمی

وله نوّر مرقده

آتش تیز آمد از طبع چون آب ترم / در معنی که از لفظ معنی پرورم
بر سر هفتم طبق در من بدید هشت خلد / شمع می گردد و عالم پر گهر لیک گوهرم
دختران خاطرم بکرند چون مریم از آن / بکر که زاید از اندیشه شعر همچون شکرم
چون برون آیم ز خاطر در معنیهای بکر / از درون طبع منکر دیده شکر برون برم
گر بیادم با فلک مرد سخن از یکدو ضرب / زان سخن در شش دره افتد هر هفت اخترم
زان دهان عقل همچون پسته از نم باز ما / کابکم اندر دهانش آمد از شعر ترم
گرچه در باب سخن همتا ندارم در جهان / زین جهان سیرم که در بند جهانی دیگرم
کار آن دارد که کار این جهانش هیچ نیست / یارب انجامم گردان تا از اینجا بگذرم
کی تواند یافت جانم گوهر دریای دین / تا بود زین پنج حس و چار عنصر لشکرم
نفس خود رایم ز غفلت تا بجان در کار شد / گر بجان با نفس کافر بر نیایم کافرم
هر زمانم از رهی دیگر کشاند بوالعجب / وای من گر نفس خواهد بود از این سان رهبرم
تن زنم تا همچنین سوی دوزخ می برد / آخر اندر قعر دوزخ دود گردد از برم
گر میان دوزخ از من دود کرده نفس شوم / در میان آتش سوزان در آب کوثرم
تا که با نفسم فرو در هفت دوزخ مانده‌ام / چون نماند نفس شوم از هشت جنت برترم
نفس بد رهبر جهان بفروخت دادم دین و دل / تا خریدم شهوتی انصاف نیک ارزان خرم

پیکرم چون دزد دهان اژدهای چرخ زاد / اژدها بچه است گویی در حقیقت پیکرم
من چه سانم در میان این دو تن اژدها / اژدها گرد است با این اژدهام بسترم
لاجرم چون جای من بنشسته کام اژدها / زهر کرده که می نوشین بود در ساغرم
چون گل اندر غنچه ام هم تنگ دل هم بسته لب / دل بغنچه می کرد آخر چند چون گل خون خورم
کی دهد بازار شهوت فقد معنی خاطرم / چون کند با ظلمت اجسام نوع انورم
مانده ام در بندها بوالعجب بر هیچ / کی بود کین بندهای بوالعجب برهم درم
در پیاپای گرد او نه مرد او بدید / هر زمان سرگشته تر با هیچ بی اخترم
مانده ام بی دانه و آبی اسیر این قفس / مرغ جانم پر بدید چون کنم تا بر پرم
مانده ام در چاه زندان پای در بند استوار / پای در بند از چنین چاهی که آید بر سرم
خلق عالم جمله مشغولند اندر کار خویش / من ز بیگانان راهم چون بسی می بنگرم
هر کسی خود را به پنداری عزوری مینهد / بو که خود را از میان جمله بیرون آورم
گرچه بنیادی رسن بازی فکرت کرده ام / بیش از این چیزی نمیدانم که سر در چنبرم
گر بگویم آنچه زین اندیشه بر جان منست / یا چو من حیران بمانی یا نداری باورم
گرچه بس زیر و زبر کردم بنگشاید گره / کی گشاید این گره تا من بدنیا اندرم
بیقراری میکنم اما چه سانم زانکه من / در بن خاشاک دنیا بر مثال گوهرم
خالقا عطا در یک قطره بخش از بحر قدس / تا بود آن قطره در تنهایی جان یاورم
سر نپیچم از دوست گر بند بند من بگسلی / ور دهی خاک مرا بر باد خاک آن درم
از عذاب من اگر کاریست خواهی گشت داد / حکم حکم تست چشان در میان احکمم
بنده خاک تست و میدانم که دست آن تست / گر بباد لاابالی بر دهی خاکسترم
لیکن از فضل تو آن زیبد که دستی بر نهی / پس از این پستی بعلیین بیابی جوهرم

وله نوّر ضریحه

نه پایی که از کره خاک بگذرم / نه دستی که پرده افلاک بر درم
بی آب و دانه در قفص ثلث مانده ام / پرها زنم چو زین قفص ثلث بر پرم
زان جمع چنبری رسن دولاب خسته ام / تا سر درآورد از رسن خود چنبرم

سیم زر و توشه که درین جنس پر بلا / روزی بصد ذخیره همی باشد آوردم
از بس که همچو نقطهٔ موهوم شد دلم / سرگشته تر ز دایره بی پای و بی سرم
تا عالم مجاز نهادم بزیر پای / همچون سراب شد همه عالم سراسرم
تا روح و نفس هر دو بهم بازمانده‌اند / گاهی فرشته طبع و گه دیو پیکرم
بر کل کائنات سلیمان وقتمی / گر دیو نفس یکنفسستی مسخرم
معلوم شد مرا که منم تا که زنده‌ام / مجبور در صفت که بصورت مخیرم
کاریست بس عجایب و پوشیده کار حق / عمریست تا بفکرت این کار اندرم
بر پی شدم بسی و چو گم کرده اند پی / از سر پی او فتادم از آن ره نمی برم
از حشوها ز خلق بحلقم رسید جان / نه حشو میفروشم و نه حشو می خرم
هر بیخبر برادر خویشم لقب نهد / آری چو یوسفم من و ایشان برادرم
دل شد سیاه و موی سفید از غرور خلق / چندان سفید کاری خلق سیه کرم
بی وزن مانده‌ام که ندارد چو دیگ سنگ / لیکن ز سنگ و هنگ درین کهنه چنبرم
مشتی کلوخ سنگ ندارند لاجرم / در کفهٔ فرد مانده چو زر فروترم
هر دم مزوری کند از هر سخن حسود / چار است چند نماید مزوری دم
نی نی چو شکر هست شکایت چه می کنم / گر خلق یار نیست خدا هست یاورم
چون مس بود زر عددی و کیمیای او / یک ذره ز آفتاب ضمیر منورم
دیوان من درین خم زنگاری فلک / اکسیر حکمتست که کوگرد احمرم
معنی نگر که چشمهٔ خضرست خاطرم / دعوی شنو که ملک سخن را سکندرم
در چار بالش سخنم پادشاه نظم / وز جند بیرون معانی بکثرت لشکرم
تیغی که ذوالفقار من آمد به پیش خصم / آن تیغ گوهریست زبان سخنورم
گر خصم منقطع شده برهان طلب کند / برهان قاطعست زبان چو خنجرم
در قوت و طراوت و معنی نظم من / صورت مکن که بصفت آب و آذرم
گو خصم ناخوشی کند از آب و آتشم / بر خاکش افکنم خوش و چون باد بگذرم
خورشید جانفزای بود نور خاطرم / جام جهان نمای بود در سخن ساغرم
هر خون که جوش میزند از عشق در دلم / آن خون بوقت نطق شود مشک اذفرم

هر مهره که من بسخن گوهری کنم / از حقهٔ سپهر فشانند گوهرم
چون من کمان گروههٔ فکرت کنم بچنگ / از چار سو بسیم در آید کبوترم
شد گرچه بی‌حساب فلک را ستاره جیب / چون در شمست من بحسابش نشمرم
بی اختریست روز و شبم من بروز او / کاختر بود بروز و شب همچو اخترم
گویی که آسمان حرز گشت خاطرم / از بس که هست بر فلک خاطر اخترم
گر باورم نداری ازین شرح نکته / سکان هفت دایره دارند باورم
خوانی کشیده‌ام ز سخن قاف تا بقاف / هم کاسه‌ها کجاست که آیند برابرم
نظاره را بخوان من آیند جن و انس / چون خوان جام همچو سلیمان بکشورم
خوان فلک که هست سیه کاسه هر شبی / یک گرده دارد از مه و چندان که بنگرم
آن گرده گاه پاره کند گاه درست باز / یعنی که هم نمی‌دهم و هم نمی‌خورم
من خوان هنوز باز نه چیدم که در رسند / از غیب میزبانی صد خوان دیگرم
از رشک خوان من فلک از طعنه بگرو / پر صورت مجره چرا شد مصورم
روحانیان شدند برین خوان من ابا / شیرین سخن ز لذت حلوای شکرم
هر صورتی جدا که بر خوان من نشست / برخاست جانفزا ز دم روح پرورم
مجهولی که کاسه بدزدد ز خوان من / بی شک بود فضولی کاسه بجا برم
همچون مسیح کوزهٔ جان بر زمین زنم / گر روح قدس آب نیارد ز کوثرم
هر روز طشت دار فلک دست شوی را / آب حیات و طشت زر آرد ز خاورم
اول بپای آمد و آخر بسر برفت / کوی فلک ز رایحهٔ بوی مجمرم
یارب بسی فضول بگفتم ز راه دم / استغفر الله از همه گفتار مظهرم
بی بحر رحمت تو مرا موت احمرست / سیرم بکن که تشنهٔ آن بحر اخضرم
زین هفت حقه فلکم بگذران که من / چون مهره فتاده درین تنگ ششدرم
روزی که زیر خاک شوم رحمتی بکن / سختم مگیر زانکه من آن صید لاغرم
روزی که سر ز خاک برآرم بپوش عیب / رسوا مکن میانهٔ غوغای محشرم
رویم مکن سیاه که در روز رستخیز / ترسم از آنکه باز نهند اندر پا مبرم
فی الجمله سرخ روی دو عالم شوم بحکم / گر یک نظر کنی تو بروی مزعفرم

گرده کنی سر او اگر دل بذیریم | خاک سگان کوی تو ام بلک کمترم
تا هست عمر جون سگ اصحاب کهف تو | سر بر دو دست بر سر کویت مجاوردم
بر خاک در که تو شفاعت گری کنند | از خون دیده که سر موی شود ترم
فریاد رس مرا که تو دانی که جاه جرم | وآزاد کن مرا که تو دانی که مضطرم
آزادم از گناه بکن زانکه بندکیت | کز بندکیت خواجکی آمد میسرم
عطار بود تو هم خاک منتظر | بادب دم مبند که من خاک آن درم

وله قدس سره

هر دل که در حظیره حضرت حضور یافت | سر بس سرای خود ز سرای سرور یافت
طی اذ گشت از افق غیب تا ابد | هر کو ازین سرای حوادث عبور یافت
همکاسه تو خوان فلک گشت هیچ در | هر شب سیاه کاسکی او ظهور یافت
زین خوان اگر فضولی و کاسه کجا بری | یک لقمه خورد کاسه سپهر غرور یافت
از قرص ماه و کرده خور کم نواله هیچ | زیرا که آن زوال گرفت این کسوف یافت
پشتت چو چنگ گشت و شعوری نیافتی | پس چنگ چون زیک بزاخن شعور یافت
از نور شرع شمع بر افروز زانکه عقل | خورشید برج وحدت چو دیده دود یافت
مرد آن بود که از جگر ریش هر سحر | آهی کبر کشید بخار و بخور یافت
زنده دل آنکس است که از عشق و آه سرد | هر دو نصد قیامت و صد نفخ صور یافت
آن عشق کی بود که بخودی نظر کنی | مرده کسی که زندگی از عشق حور یافت
خود را بمنتهای بلاغت رسان تمام | کانکس که یافت حور و قصور از قصور یافت
در بند حور و چشمه کوثر مباش از آنکه | مرد آن بود که نقد ز نقر حضور یافت
اندر سواد فقر طلب نور دل که چشم | در جوق هفت پرده تجلی حضور یافت
در پرده دار عشق که معشوق خویش را | عشاق کاو دیده بغایت غیور یافت
گر سوز عشق میطلبی بر بنه که شمع | آن دم که سر نیافت درین خطه سور یافت
در عشق دوست هر که سر خود برهنه کرد | گر عزت اگر ز دوست دل خود صبور یافت
بر فرق ریخ خاک اگر یک نفس تا | در هر دو کون دایمی وحدت نفوذ یافت
بگذر ز عقل و عشق طلب کن که جان پاک | چندین عقیله از پی عقل فکور یافت
خیر الامور اوسطها عقل را بود | زیرا که عشق واسطه شر الامور یافت
خون از دل چو سنگ بر آور که مرد طور | یاقوت سرخ معرفت از کان طور یافت
بی خوان زبور عشق ز نور دلت از آنک | داود هر حضور که دید از زبور یافت
صندوق سینه پر گهر راز کن که دل | بحصول خویش حصل ما فی الصدور یافت
در بحر راز گوهر دل غرق کن که جان | چون غرق راز گشت تجلی نور یافت
در کنج عزلت آی که سیمرغ تا ز خلق | عزلت گرفت شاهی خیل طیور یافت
عطار تا که بود دل خویش را مدام | از تنگنای عالم خاکی فتور یافت

وله نور قبره

ای بوصفت گم شده هر جان که هست | جان شها نه خرد چندان که هست
وی کمال آفتاب روی تو | تا ابد فارغ ز هر نقصان که هست
گر سکندر چشمه حیوان نیافت | نیست جز جیب چشمه حیوان که هست
کور ماند ز آدم آید کل خلق | در بر آن حسن جاویدان که هست
صد هزاران قرن چرخ تیز رو | بوده هم زین شیوه سرگردان که هست
از شفق در خون بسی گشت و نیافت | چون تو خورشیدی درین دوران که هست
آفتاب از شرم رویت هر شبی | در سیاهی شد چنین پنهان که هست
باز چون زلفت کمند او شود | بی سر و بن میرود زینسان که هست
نی چو می گویم فلک گویست بس | در خم آن زلف چون چوگان که هست
هیچ سر بر تن نخواهد ماند از آنک | کوی خواهد شد درین میدان که هست
ز اشتیاق روی چون خورشید تو | ابر را هست دیده گریان که هست
وی عجب در جنب اشک عاشقان | شبنمیست این جمله باران که هست
ابر چه بود زانکه صد دریای خون | از دل هر یک درین طوفان که هست
هر چه از ما میرود آن هیچ نیست | کار تا چون رفت از آن پنهان که هست
کار تنها ما را افتاده بس | هیچ من بس بی سر و سامان که هست

توچنین در پرده و از شوق تست ذره و عالم لیز همه حیران که هست
جمله ذرات عالم گوش شد تا بفرمایی تو هر فرمان که هست
گر نعلین گدای کوی تو بیشه از ملک هر سلطان که هست
دو بشته دارم من آشفته دل ذره در دست ذهر در مان که هست
همدم عیسی شود بی شک فرید گر دمی برهد ازین زندان که هست

وله طاب ثراه

هر گدائی مرد سلطان کی شود پشه آخر سلیمان کی شود
ای عجب آنست کین مرد گدا جون همه سلطانت سلطان کی شود
بس عجب کاری و بس نادر دهیست این جنین آن بود آن کی شود
کو بدین برهان کیی از من طلب این سخن روشن ببرهان کی شود
تا نکردی از وجود خود فنا بر تو این دشوار آسان کی شود
گفتمش فانی شو و باقی تو هی تا که این و آن پریشان کی شود
گر همه دریای عمان قطره ست قطره دریای عمان کی شود
انکه او را دیده دریا بین نشد قطره بین باشد مسلمان کی شود
تا نگردد قطره و دریا یکی سنگ کفرت لعل ایمان کی شود
جمله یک خورشید می بینم ولیک می ندانم بر تو رخشان کی شود
هر که خورشید جمال او ندید جان فشان بر روی جانان کی شود
صد هزاران مرد می بینم ز عشق منتظر بنشسته تا جان کی شود
چند اندایی بگل خورشید را گل درین درگه نگهبان کی شود
از گلی گلکان وجود آدم ست این چنین خورشید پنهان کی شود
گر بگلی بر نگیری گل ز راه یار دل گل ره بپایان کی شود
نه چه میگویم تو مرد این نه هر صبی رستم بدستان کی شود
کی توانی شد تو مرد این حدیث هر مخنث مرد میدان کی شود
تا نباشد معجزی موسی عاشقی هر عصا در دست ثعبان کی شود
همت ای عطار در تاوان کرده بر تو آن خورشید تابان کی شود

وله فی التوحید

اگر بمدت جاوید ذرهای جهان سخن سرای شوندی بصد هزار زبان
صفات ذات جهان آفرین دهندی شرح ز صد هزار یکی در نیایدی به بیان
سخن عرض بود اندر عرض کجا گنجد منزهی که برونست از زمان و مکان
خدای پاک قدیم ازل که ذره او بچشم عقل کم از ذره ست هر دو جهان
اگر بود دو جهان و اگر نه مملکت او بقدر یک سر موزین نیاید و نه نقصان
چنان بذات خود از هر دو کون مستغنی که هست هستی خلقش چو نیستی یکسان
اگر شود همه عالم ز کافران تاریک نگیرد آینه کبریاش گردی از آن
بجنب او دو جهان قطره ست از دریا چه کم شود چه زیادت ز قطره باران
بدان که چشمه حیوان نیافت اسکندر تغیری نپذیرفت چشمه حیوان
ز بی کمال خدائی که صد هزار عقول ز فهم کردن او مانده اند سرگردان
مقدری که هزاران هزار خلق عجب پدید کرد ز آمیزش چهار ارکان
بر آورید ز دودی کبود هشت رواق بگرد چار گهر هفت قبه گردان
ز چوب خشک بصنعت گری برون آورد هزار گونه گل تازه روی در بستان
هزار نقش عجایب نگاشت بر هر برگ که گشت چهره هر برگ عین نگارستان
ز روی برگ تماشای خرد برگ کشید که خرده کاری قدرت همی کنید از آن
نمود قدرت او دشمن سپید دو لوا میان مغز سر از نیش نیم پشه سنان
حبیب حضرت خود را کشید بر در غار ز پرده که تند عنکبوت شادروان
ز کرم پیله که ابروی چشم از اطلس داد هزار اطلس و اکسون ز پرده گرد عیان
بنحل وحی فرستاد تا پدید آورد شراب مختلف الوان شفا بهر انسان
هزار نافه مشکین نمود در یک دم ز خون سوخته آهوان ترکستان
بزیر پرده بسیه جامه خلیفه نشاند که هست مدرک اشکال و مبصر الوان
ز راست جنبش چو صدف ذات گردانید که پر جواهر معنی شود ز لحن لسان

بدست قدرت خود نافهٔ مشام گشاد / که تا ز سوی یمن بشنود دم رحمان
ز صنع خود پس سی و دو دانه مروارید / فراخت تیغ زبان در میان درج دهان
حواس را شغلی داد سوی محسوسات / وزین حواس که گفتم دمی گشاد بجان
که تا بواسطهٔ حس ز اهل معنی گشت / بقدر رتبهٔ خویش جان معنی دان
هزار سال اگر فکر میکنی در حس / حقیقتش نشناسی بحجت و برهان
بعقل دین چو ز حد بگذرد حس ز بسی / بکنه جان نتوانی رسید پس آسان
چو کنه جان نشناسی تو و حقیقت حس / مکن بکنه خداوند دعوی عرفان
اگر تو ذرهٔ کنه خدای از سر عقل / بوجه راست تفکر کنی هزار قران
بعاقبت ز سر عاجزی و حیرانی / برآیی از دل و جان و فروشوی حیران
چو ذره هیئت ار گرد ذات او گشتن / ز ذات درگذر و گرد صنع کن جولان
هلاک خویش مجوی و بگرد ذات مگرد / که وادیست که آنرا پدید نیست کران
چگونه عقل تو یاد بگرد ذاتی گشت / که هفت نه فلکش حلقه‌ایست در ایوان
بدان که عقل تو یک قطره است و قطرهٔ آب / چگونه فهم کند کنه بحر بی پایان
بسا کسا که ز عالم نشان او کم شد / میان خاک بریخت و ازو نیافت نشان
برو که از ملکوت چو بکنه او نرسی / که هر چه عقل تو اندیشه کرد نیست چنان
ببین که چند هزاران فرشته اند مدام / بمانده بر در او انگشت عجز در دندان
فرشتگان چو بکنه خدای می نرسند / سرشتگان گل و آب کی رسند بدان
کمال عزت او بین و دم مزن زنهار / که خامشیست درین ره دو جمله را درمان
مکن قیاس و میندیش و هوش دار و بدانک / عظیم بار خدائیست خالق کیهان
تهمینا صمدا خاتم النبیین گفت / که هست دنیا بر اهل دین چو زندان
کسی که در بن زندان هزار بار بسوخت / مکن بآتش دوزخ دگر رهش سوزان
از آن سبب که چنان اقتضا کند در عقل / که هر که جنت زندان برست جاویدان
مرا چو در بن زندان نگو نداشته اند / ببوستان بهشتم بخوش دلی برسان
از آن شراب که در جام مخلصان ریزی / بجان پاک محمد که قطرهٔ بچشان
تو میزبان بهشتی و من رسیده ز راه / فرو مپسند در خلد کام مذم مهمان

ز تف هیبت تو آتش از دلم برخاست / بآب مغفرت آتش دلم بنشان
بسی ز بیخبری جرم کردم و گفتم / که تو ببخشی ای اکرم و بگذری از آن
امید بنده وفا کن بحق اجابات / که گر بماند که نومید ماند از احسان
چنان زبان کنی کردم که را نبارست / کران سبکدل بیچاره را بگاه گران
اگر چنانکه کاری راست خواهد شد / بقهر کردن ما جمله حکم تست روان
زبان خلق مخواه و بفضل خویش ببخش / چو نیست ملک ترا از گناه خلق زیان
منم دلی و صد دل نیم قطره خون و آن نیز / جهان کو نیست برو اعتماد نیم زمان
چه خیزد از دل پرخون من که هر ساعت / برآورد ز تمنای خود دو صد طوفان
دلی ز دست در افتاده در هر کجا خویش / اسیر مانده در تخته بند صد خذلان
لباس کرده کبود از سفید کاری خویش / سیاه کرده بسفیدی او همه دیوان
مذبذبی شده اندر میان خلق مدام / نه در عبادت خود ثابت و نه در عصیان
مقدسا که کهنی کان تو وانی از عطا / بزیر پردهٔ ستاریش بدار نهان

وله فی الموعظه

درگذر ای دل غافل که جهان درگذرست / که همه کار جهان درج دل و درد سرست
تا تو در کشتهٔ نفس فرو مانده سخی / عمر کرده از دل تنگ تو زیر و زبرست
عمر بگذشت و بیک ساعت امید نماند / همچنان خواجه در اندیشهٔ بوک و مگرست
چند بر بوک و مگر مهره فرو کرد انی / که تو بی مفلسی و چرخ فلک پاکبرست
پردهٔ خویش مدر لعب پس پرده مکن / که تو بی پرده شبی و فلک پرده درست
دو کم کار جهان گیر و جهان گیر جهان / که جهان گذران با تو بجان درگذرست
خاکساری که بخواری جهان ننگرد او / بر سر شاخ که از خاک بسی خوارترست
چند شاهی بجوی تاج تکبر بر چرخ / که همه زیر زمین تا بزبر تاج سرست
انک بر چرخ فلک سود سر خویش ز کبر / این زمان بر که جهان زیر زمین شبه پرست
جمله زیر زمین که بحقیقت نگری / شکن طرهٔ مشکین و لب چون شکرست
چشم دل باز کن از مردمی و نیک بدان / مردم چشم بود این که ترا خاک درست

فکر کن یکدم و بر خاک بخواری مکذر	که همه صحن زمین بسته خون جکرست
شکم خاک پر از خون دل سوختکانست	باز کن چشم اکر چشم تو صاحب نظرست
از سر درد و دریغ از دل هر ذرهٔ خاک	خون فرو میچکد و خواجه چنین بی‌خبرست
هر کیاهی که ز خاکی دمد و هر برکی	کر بدانی ز دلی درد و دریغی دکرست
از درون دل پر حسرت هر خفته چنانک	آه و فریاد همی آید و کوش تو کرست
تو چنان فارغی و باز نیندیشی هیچ	که اجل در پی و عمر تو چنین بر کذرست
شد بنا کوش تو از پنبه کفن پوش و هنوز	پنبهٔ غفلت و پندار بکوش تو درست
تو دو بیرون همه کس برشوذ ای بی‌حرف	بچه طبعی تو که اکنون نه وقت سفرست
چون بهفتاد بیفتادی و لیز نیست عجب	عجب اینست که این نفس تو هر دم بترست
غرهٔ مال جهان کشتی و مغروری از آنک	عمر کو کم شو اکر مال و زرت بیشترست
بیشتر جان کنی و زر کرد کنی و خوش دل باش	که همه سیم و زر و مال تو بار سفرست
شرم بادت که بعید ای و آکاه نه	که درین راه و درین بادیه چندین خطرست
ای دریغا که همه عمر تو در عشوه کذشت	کیست کامروز چو تو عشوه ده و عشوه خرست
تو چنین خفته و همراه تو از پیش شده	تو چنین فارغ و عمر تو چو برقی بپرست
مغز پالوذی و بر هیچ نه در خواب شدی	کوییا لقمهٔ هر دوزه تو مغز خرست
ای فرو مانده خوذ چند بمانی آخر	استخوان تو که در چنک قضا و قدرست
تو کفی خاکی و بر باذ هوس داری سر	باذ پندار تا خاک لحد کارکرست
یکش از بهر خذا اهیچ تو بیذار نه	صدش از بهر هوس نفس تو بی‌خواب و خورست
چند ازین توبهٔ بی‌فایده کردی بهوس	توبه از توبه کن از یک نفست تا حضرست
خون دل بر رخت افشان سحرکاه از آنک	توشهٔ راه تو خون دل و آه سحرست
حلقهٔ در که او کیر و دل از دست مده	کرچه چون حلقهٔ دل امروز ترا در بدرست
دل بامید کن و صیقلیش کن بصفا	که دل پاک تو آینهٔ خورشید فرست
یارب از فضل و کرم در دل عطار نکر	که دلش را همه بهبوذ و تغیّر و نفرست
عمر بر باذ هوس داذ بغرامش کن	کذشتار زندوان نیك نه نفع و ضرست

وله ایضا

۳ کر سیر نشد ترا دل از ما	یك لحظه مباش غافل از ما
در آتش دل بسپند همی کرد	ما تشنهٔ مرغ بسمل از ما
ترمیکروان بخون دیده	هر روز هزار منزل از ما
چون ابر بهار دمی کریه زار	تا خاک زمین کل کل از ما
آخر بچه چند سحوخا مانی	کلکاه بکیرد دل از ما
یاد غم ما تمام پیوند	یا رشتهٔ عشق بکسل از ما
مکرین ز ما اکرچه نامد	جز درد و بلات حاصل از ما
کز هر دری کشاذه کردذ	صد کنج و طلسم مشکل از ما
عطار درین مقام چونست	دیوانه ز عشق و عاقل از ما

وله قدس روحه

۴ عشق بلای کفر و دین دیدم	بی‌نشان از شك و یقین دیدم
کفر و دین و شك و یقین کر هست	همه با عقل همنشین دیدم
چون کذشتم ز عقل صد عالم	چون نکویم که کفر و دین دیدم
هر چه هستند سد راه خودند	سد اسکندری همین دیدم
فانی محض کرد تا برهی	راه نزدیکتر من این دیدم
چون من اندر صفات افتادم	چشم صورت صفات بین دیدم
هر صفت را که محو میکردم	صفتی نیز در کمین دیدم
جان خود را چو از صفات کذشت	غرق دریای آتشین دیدم
خرمن من بسوخت زان دریا	ماه و خورشید خوشه چین دیدم
کف آن بحر بی‌نهایت را	جنت عدن و حور عین دیدم
چون کذر کردم از جنان بحری	رخش خورشید زیر زین دیدم
حلقهٔ یافتم دو عالم را	دل دران حلقه چون نکین دیدم
آخر الامر زیر پردهٔ دل	روی آن ماه نازنین دیدم
آسمان را که حلقهٔ در اوست	پیش او روی بر زمین دیدم
بر رخ او که عکس اوست دو کون	برقع از زلف عنبرین دیدم

نقشهای دو کون ز ان سر زلف / کژ و تاب و بند و چین دیدم
هستی خویش پیش آن خورشید / سایهٔ یار راستین دیدم
دامنش چون بدست بگرفتم / دست خویش اندر آستین دیدم
هر که او سر این حدیث شناخت / نقطهٔ دولتش قرین دیدم
جان عطار را بعشقت کام / کام بر چرخ هفتمین دیدم

وله ۵

بودی که ز خود نبود گردد / شایستهٔ وصل زود گردد
چون بی که فنا نگردد از خود / ممکن نبود که بود گردد
این کار شگرف در طریقت / بر بود تو و نبود گردد
هر گه که وجود تو عدم گشت / حالی عدمت وجود گردد
ای عاشق خویش وقت نامد / کابلیس تو با سجود گردد
ور در ده نفس با خبث پاک / تا نفس تو جفت سود گردد
دل نفس شد و شگفتم آید / گر کش علوی جهود گردد
هر دم که نفس همی برآید / در دیدهٔ دل چو دود گردد
بی شک دل تو از چنین دود / کور شود و کبود گردد
عطار بگفت آنچه دانست / باقی سخن شنود گردد

وله ۶

ما باده گرفته خمار گرفتیم / دادیم دل از دست و پی یار گرفتیم
دعوی دو کون از دل خود دور فکندیم / پس در ره جانان پی اسرار گرفتیم
از هر دو جهان همت یکی را بگزیدیم / وز آرزوی او کم اغیار گرفتیم
گفتند خودی تو درین راه حجابست / ترک خودی خویش بیکبار گرفتیم
ای بس که چو پروانه بسوخته از شمع / در کوی رجا دامن پندار گرفتیم
از کعبهٔ جانان چو ندیدیم نشانی / از کعبهٔ ظاهر ره خمار گرفتیم
از خرقه و تسبیح بجز نام ندیدیم / هم خرقه هم تسبیح که زنار گرفتیم
زین دین بتزویر چو دل خیره فروماند / اندر ره دل شیوهٔ کفار گرفتیم
جز عربده بجز او ست درین راه حجابست / پس ما بیقین مذهب عطار گرفتیم

وله ۷

ای در او جان کاملان گم شده در کمال تو / عقل همه مقربان بیخبر از وصال تو
جمله تویی بخود نگر جمله ببین که دایما / هر دو هزار عالمند آینهٔ جمال تو
تا دل طالبان را از تو دلالتی بود / هر چه که هست در جهان هست همه مثال تو
جملهٔ ابلهان دیده را از تو زبان زکار شد / نیست مجال نکته از صفت جلال تو
چرخ رونده قرنها بی سر و پای در رهت / پشت خمیده میرود در غم گوشمال تو
تا ابدش نشان و نام از دو جهان بریده شد / هر که دمی جلاب خورد از قدح دلال تو
مانده شدند دوره روز و اهل و کون در رهت / زانکه وجود کم کند خلق در اتصال تو
خشک شدیم در جهان پرده ز روی بر فکن / تا لب خشک عاشقان تر شود از زلال تو
گر ز فرید در جهان نیست فصیحتر کسی / در مکش که در سخن هست زبانش لال تو

وله ۸

چون ز صف دینداران دین دار نخواهم شد / از بهر چه با رندان در کار نخواهم شد
شد جمع و همی بینم از دین اثری در دل / وز کفر نهادم من دیندار نخواهم شد
کی فانی حق باشم بی قول انا الحق من / گر عشق چو مشتاقان بر دار نخواهم شد
دانم که نخواهم یافت از دلبر خود کام / تا من ز وجود خود بیزار نخواهم شد
ای ساقی جان می ده کاندر صف قلاشان / این بار چو هر باری بیدار نخواهم شد
از یک می عشق او امروز چنان مستم / کز مستی آن هرگز هشیار نخواهم شد
تا دیده خیال او در خواب همی بیند / از خواب خیال او بیدار نخواهم شد
هر چند که عطارم لیکن بجز از دست آن / بی عطر سر زلفش عطار نخواهم شد

وله ۹

ای از همه پیش و ز همه بیش / از خود همه دیده از همه خویش
در دست شده خاک و خون فتاده / در وصف تو عقل حکمت اندیش
در عالم عشق عاشقان را / قربان شده است در رهت کیش
هر دم که زند عاشقانت / بی یاد تو در دهن شود نیش

درویش که لاف معرفت زد
در عشق دو جهان ز خجلت خود
چون نقد سرای عاشقانست
در عشق وجود تو از عدم شد
عطار ز عشق او فنا شد

از مجلس بزد آن سخن پیش
زلفت سیاه روی درویش
عاشق شو و از فنا میندیش
دولت نبود ترا ازین بیش
تا باز رهی ازین دل ریش

وله ۶ ۱۰

هر کرا ذوق دین پدید آید
چه کنی در زمانه که در او
آنچنان عقل را چه خواهی کرد
عقل بیهوش و جمله حیرت هر
این نه آن عالمیست ای غافل
نشود باز این چنین قفلی
گر در آید ذره ذره بیانک
چه شود بیش و کم ازین دریا
هر که دنیا خرید ای عطار

زهر دنیاش که لذیذ آید
پیر چون طفل نارسید آید
کو بگفتن سپاه دیک نبید آید
که ترا سود ازین خرید آید
که در او هیچکس پدید آید
گرد و عالم پر از کلید آید
آن همه بانگ ناشنید آید
خواجه گر پاک و گر پلید آید
هر بود کز پی خرید آید

وله ۷ ۱۱

در درد عشق گرد لب بیدار می نبینم
جمله ز خود برستی مشغول کار خود نشسته
عمری بسر دویدم گفتم مگر رسیدم
گفتم مگر که باشم از خاصگان کویش
دعویست جمله دعوی گو عاشقی و گو عشق
گر عاشقی بر آور از جان دم اناالحق
چون مرد دین نبودم کیش مغان گزیدم
اکنون ز ناتمامی نه مغ نه مومنم من
دردا که داد معنی کل عطار دل بیادش

مستند جمله در خود هشیار می نبینم
در راه او دلی را بر کار می نبینم
بازست عرصه دیدم چون یار می نبینم
خود از سگان کویش آثار می نبینم
گر تشنگان عشقش دیدار می نبینم
زیرا که جای عاشق جز دار می نبینم
وین رفت در میان جز زنار می نبینم
اندک ز دست دادم بسیار می نبینم
وز گلشن وصالش جز خار می نبینم

وله ۸ ۱۲

هر که در این درد گرفتار نیست
هر که دلش دیده بینا نیافت
هر که در این واقعه بویی نبرد
خوار شود در ره او همچو خاک
ای دل اگر دم زنی از سر عشق
پرده این راز که در قعر جانست
آنکه سزاوار در گلخن است
گلخنی مفلس ناشسته روی
کعبه جانان اگرت آرزوست
گرچه حجاب تو بود از حجت
پرده پندار بسوز و بدانک
چند کنی از سر هستی غرور
از طمع خام در این واقعه

یکنفسش در دو جهان کار نیست
دیده او محرم دیدار نیست
جز بصفت صورت دیوار نیست
آنکه در این بادیه خونخوار نیست
جای تو جز آتش و جز دار نیست
جز قدح دردی خمار نیست
در حرم شاه سزاوار نیست
مرد سراپرده اسرار نیست
در گذر از خود که ره بسیار نیست
هیچ حجابیت چو پندار نیست
در دو جهانت به ازین کار نیست
نیست شو اندر طلب یار نیست
سوخته تر از دل عطار نیست

وله ۹ ۱۳

دلم در عشق تو جان بر نتابد
چو عشقت هست دل را جان نخواهم
دلم چون دید در تو در زمان بگریزد
مرا با عشق تو چندان حسابست
ز عشقت قصه گفتن با دمادم
اگر با من نهانی زی مسوزم
چو پروانه دلم در وصل خود سوزد
دل عطار بر بوی وصالت

که دل جز عشق جانان بر نتابد
که یک دل بیش یک جان بر نتابد
که درد عشق درمان بر نتابد
که روز حشر میزان بر نتابد
یقین دانم که دو جهان بر نتابد
که یک شبنم دو طوفان بر نتابد
که این دل دوری هجران بر نتابد
ز هجران یک سخن زان بر نتابد

وله ۱۰ ۱۴

هر زمان عشق تو در کارم کشد
وز دو عالم بیخبر در دم کشد

چون مرادم بند بند از خودی
درمیان بند بند تا دم کشد
دردی در جان من دید و بدرد
تا بمستی سوی بازارم کشد
کردم بد مستی چندی
کرد شهر انگشت نمادم کشد
چون نماند از وجودم ذره
باد دیگر با پسر کادم کشد
گرد برحمت جای اغیادم برد
گه بخلوتگاه اسرارم کشد
جعد بغایت مست کردم از شراب
در کشاکش پیش عطارم کشد

ولـه ١١ ١٥

در ره عشق تو پایان کس ندید
راه بر دو زلفت پیشان کس ندید
گرد کویت چون توانند بد کس
زانکه تو در جای و جان کس ندید
از نهانی کس ندیدت آشکار
ور ز خویشت هست پنهان کس ندید
بوالعجب درد دیت درد تو کرد
تا قیامت روی درمان کس ندید
در خرابات خراب عشق تو
یک حریف آب دندان کس ندید
کو عمر وصلت از آن در برده ماند
گر جهان شایسته آن کس ندید
بر دل شوریده کاندر ره عشق
جان بداد و روی جانان کس ندید
در بیابان زچندین سوخت
یک نشان از صد هزاران کس ندید
جمله در راحت فرومانده بجان
بوالعجب تر زین بیابان کس ندید
خون جگر دای عطار دوتن در صبر ده
کانچه می‌جویی تو آسان کس ندید

ولـه ١٢ ١٦

گردی ز تو کعبه و خمار نماند
یکدل ز می عشق تو هشیار نماند
در یک سر موی از رخ تو روی نماید
در روی زمین خرقه و زنار نماند
آن دم که دمی روی نمایی ز دو عالم
آن سوخته را جز غم تو کار نماند
ور بر فکنی پرده از آن چهره زیبا
از چهره خورشید و مه آثار نماند
دل چون بگشاید ز رخت پرده جان را
با نور رخت دیده و دیدار نماند
گر وحدت خود را بتجلی فرستی
از وحدت تو هستی دیار نماند
جانا ز می عشق یکی قطره بده
تا در دو جهان یکدل هشیار نماند

درخواب کن لب بوسه‌کار ز می عشق
تا جز تو کسی محرم اسرار نماند
از بر گذر دریای دلم موج گهر خاست
ترسم که درین واقعه عطار نماند

ولـه ١٣ ١٧

رخ تو چگونه بینم که تو در نظر نیایی
نه بی گمان چو دانم که تو خود بسر نیایی
وطن تو از که جویم که تو در وطن نگنجی
خبر تو از که جویم که تو در خبر نیایی
همه کس تو را بر جان که ز غایت کمالت
چو بوصف تو در آیم تو بوصف در نیایی
گهری عجب تر از تو شنیدم و ندیدم
که بحر در نگنجی و ز قعر بر نیایی
چو بپرده در نشینی چه بود که عاشقان را
چو شکر همی نبخشی نمک جگر نیایی
همه دل فرو گرفتی بنگر که من
ز دل ببی بگویم تو ز در لب بر نیایی
تو بیا که جان عطار ز اگرت خوش آمد از وی
بتو بخشد آن ولیکن تو بدین قدر نیایی

ولـه ١٤ ١٨

هر آن دردی که دلدادم فرستد
شفای جان بیمارم فرستد
جو در دمانت درد او دلم را
بنزد کرد زرد بیمارم فرستد
اگر بی او دمی از دل بر آرم
کرد اند تا چه تیمارم فرستد
وگر در جویم از دریای وصلش
بدریا در نگونسارم فرستد
وگر از راز او رمزی بگویم
ز غیرت بر سر دارم فرستد
چو در دیرم دمی حاضر نه بیند
ز مسجد سوی خمارم فرستد
چو دام زرق بیند در برم دلق
بسوز دلق و زنارم فرستد
چو گبر نقش بیند در نهادم
بآتشگاه کفارم فرستد
بدیرم در کشد تا مست کردم
بصد غیرت بیازارم فرستد
چو بی کارم کند از کار عالم
پس آنگاه از پی کارم فرستد
چو در خدمت چنان کردم که باید
بخلوت پیش عطارم فرستد

ولـه ١٥ ١٩

ای عشق تو قبله‌ی قبولم
گردی ز تو زجان ملولم
خورشید رخت بتافت یکروز
تا کرد جهان ذره مجهولم

می تافت پیاپی و دمادم — تا خواست فکند در جلو لم
چون نیک نگاه کردم آن رونق — بنمود جمال در افق لم
میگفت بصد زبان که از من — مکرین که من نه زان اصولم
کافر گردی علی الحقیقت — گر حال اگر کنی قبولم
اکنون ز من نیز از آن وقت — دلشیفته تر نبود هلولم
در گرد تو کی رسم که چون ست — در صحبت خود ندیم غولم
آنجا که بر درگه تو باشد — در خفته کدام بوالفضولم
ای کاج که بعد ازین همه عمر — ممکن بودی دمی وصولم
بر جای حلولیان طاغیست — زین پس من و سنت رسولم
عطار ز ترک جان نگوید — گر شرح دهی چنین فصولم

٢٠ وله ١٧

ما ز خرابات عشق مست الست آمدیم — نام بلی چون بریم چون همه مست آمدیم
پیش ز ما جان ما خورد شراب الست — ما همه زان یک شراب جرعه پرست آمدیم
خاک بدادیم که دوست جرعه بر آن خاک ریخت — ما همه چون جرعه جسته جست آمدیم
دست جهل بامداد در گل ما داشت دوست — ما چو گل از دست دوست دست بدست آمدیم
شست در افکنده بود یار بدریای عشق — ما ز پی چل صبوح جمله بشست آمدیم
ساقی جام الست چون بسقانم بگفت — ما ز سر نیستی عاشق هست آمدیم
دوست چو جبار بود هیچ شکستی نداشت — گفت شکست آورید ما بشکست آمدیم
خیز دلا مست شو از سر قدسی ازانک — ما نه بدین تیره جا بهر نشست آمدیم
گوهر عطار یافت قدر و بلندی ز عشق — گر چه ز تاثیر جسم جوهر پست آمدیم

٢١ وله ١٧

عشق را گر سری پدید پیشی — این در بسته را کلید پیشی
نرسد هیچکس بسر که عشق — کاچکی هیچکس رسید پیشی
با اگر هیچ کس بدو نرسد — اثر آن ز دور دید پیشی
لیک عالم ز عشق موج زنست — ور نه عشاق نارمید پیشی

درد دل از نیستی تسلی عشق — باد همه زین قفس پرید پیشی
در بیابان عشق نعره زنان — بی سر و پای می دوید پیشی
گاه چون خاک می فتاد پیشی — گاه چون باد می وزید پیشی
در میان شرابخانه عشق — بی دهان قطره چشید پیشی
تا صبوح ازل چو دلشدگان — نعره عشق برکشید پیشی
دل عطار را درین معنی — سخن روح پرورید پیشی

٢٢ ١٨

عکس روی تو بر نگین افتاد — حلقه بشکست و بر زمین افتاد
شد جهان همچو حلقه بر من — تا که چشمم بر آن نگین افتاد
دور از روی تو آتشم در دل — زان لب همچو انگبین افتاد
آب روییم ببر که بی روی تو — قسم من آه آتشین افتاد
تا که خورشید طلعت تو بتافت — شور در چرخ چارمین افتاد
خوشه زلف عنبرین ترا — ماه و خورشید خوشه چین افتاد
زلف مگشای و گره بر مفشان — که خروشی در اهل دین افتاد
مشک از چین طلب که نیم شبی — چینی از زلف تو بچین افتاد
در ز چشم طلب که هر اشکی — بحقیقت دُرِ ثمین افتاد
دست شست از وجود هر که دمی — در غم چون تو نازنین افتاد
دل بدادم ملامتم مکنید — بی دل افتاده ام چنین افتاد
می ندانم ترا بدین سختی — با من غمزه بار به کین افتاد
دل عطار چون ز مرغ تو بود — بی پر و بال از تو زین افتاد

٢٣ ١٩

دوش رگان شمع نیکوان برخاست — تا از [illegible] جوان برخاست
گل شمع رخش چو عکس انداخت — جوش آتش ز ارغوان برخاست
آفتاب بیست خواجه تاش جهان — بغلامیش مدح خوان برخاست
از غم جام خسروی لبش — شور از جان خسروان برخاست
روی بگشاد تا ز هر سو نیم — صد نگهبان و دیده بان برخاست

یارب از تاب زلف هندوی او | چه قیامت ز هندوان برخاست
مشک از چین زلف می‌افشاند | آه از ناف آهوان برخاست
چشم جادوش آتشی در زد | دود از مغز جادوان برخاست
فتنه کان نشسته بود تمام | باز از آن ماه مهربان برخاست
پیش من آمد و زبان بگشاد | گفت یوسف ز کاروان برخاست
دل بمرده که کی بحق گویی | در غم من ز جان توان برخاست
دل چو رویش بدید در دیده | بکه بخت از زمین و روان برخاست
آتش روی او بدید و بسوخت | بتجلی چو آن شبان برخاست
او چو سلطان بپرده بنشست | دل بتنها چو پاسبان برخاست
چون همه تشنه چوبک من زد | همه مغزش ز استخوان برخاست
نتوان داد شرح کز چه صفت | دل عطار ناتوان برخاست

۲۴ — ۲۰

گر پرده ز خورشید جمال تو برافتد | گل جامه قبا کرده ز پرده بدر افتد
چون چشم چمن چهرهٔ گلرنگ تو بیند | غنچه ز دهن خویش بتشویر درافتد
بشکافت تنم در غم تو گرچه چو مویست | یک تیر ندیدم که چنین کارگر افتد
کردن جگرم آب نماندست عجب نیست | کاتش ز رخت هر نفس اندر جگر افتد
گرچه دل من مرغ بلندست چو سیمرغ | لیکن چو درست خورد بدام تو درافتد
گر کلک شکرریزت که بیمار کند راست | آتش ز لب و روی تو در کلک شکر افتد
بر چشم و دلم ز آتش عشق تو ستم نیست | گر آتش از آنست که در خشک و تر افتد
من خاک توام بر سر افلاک نهم پای | چون باد گرت بر من خاکی گذر افتد
بی یاد تو عطار اگر جان بلب آرد | جانش همه خون کرده ز خون در جگر افتد

۲۵ — ۲۱

بار دگر پیر ما مفلس و قلاش شد | در بن دیر مغان بر سر اوباش شد
سکه ز نقد یافت حرف دعوی بسوخت | دزد ره ایمان بگفت در دو جهان فاش شد
ز آتش دل پاک سوخت مدعیان را بدم | دردی اندوه خورد عاشق و قلاش شد
پاک بری جسته بود در ره لامکان | گم زن و استاد گشت حیله‌گر و فاش شد
لاشه دلها ز عشق بار گران برنهاد | فانی و لاشی گشت بادهٔ هونوش شد
راست که بنمود رخ آن مه خورشید روی | عقل چو طاوس گشت وهم چو خفاش شد
وهم ز تدبیر او آزر بت ساز گشت | عقل ز تشویر او مانی نقاش شد
چون دل عطار دید بحر کرم غش دید | در سخن آمد بحرف ابر گهرپاش شد

۲۶ — ۲۲

قد تو بآزادی بر سرو چمن خندد | خط تو بسرسبزی بر مشک ختن خندد
از عکس تو چون دریا از موج برآرد دم | یاقوت گهرباری بر در عدن خندد
بی یاد تو نبود فر گلهای بهاری را | چندانکه اگر یک گل بی تو بچمن خندد
چه حیله نهم بهم چون لعل شکربارت | خندان که کنم حیله بر حیلهٔ من خندد
تو همنفس صبحی زیرا که خدا داند | گر حقهٔ پر درت هرگز بدهن خندد
من همنفس شمعم زیرا که لب و چشمم | بر فرقت جان گرید بر گریهٔ تن خندد
عطار چو در چندی از حقهٔ پر درت | در جنت جان دری بر درد سخن خندد

۲۷ — ۲۳

نه بگویم گفتمت می افتد | نه بپرویم نظرت می افتد
آفتابی که جهان روشن ازوست | ذره بر خاک درت می افتد
در ظلمات عجب موی شکاف | زلف زیر و زبرت می افتد
در جگر دود بی و جان سوزی سخت | چشم پرشور و شرت می افتد
در غمت بسته کمر بر هیچی | دل من بر کمرت می افتد
شور اندر دلم افتد حالی | چشم چون بر شکرت می افتد
شکری از تو طمع می دارم | می چندیش اگرت می افتد
شکری بی خطری نی و دلم | بخطا در خطرت می افتد
بسته میل تو جانا بجفات | بجفا بسته‌ترت می افتد
گر جفا می کنی و گر نکنی | نه بقصد دگرت می افتد
دل عطار از این بیش مسوز | که از این بیشترت می افتد

۲۸ — ۲۴

تا دل لایعقلم دیوانه شد — در جهان عشق توام افسانه شد
آشنایی یافت با سودای تو — وز همه کار جهان بیگانه شد
پیش شمع روی چون خورشید تو — صد هزاران جان و دل پروانه شد
مرغ عقل و جان اسیر دام تو — همچو آدم از پی یکدانه شد
نی که گنج جان ز خانه رفته بود — ره بیاموخت و بسوی خانه شد
بود تردامن از اول چون زنان — وآخر اندر کار تو مردانه شد
مردیش این بود کاندر عشق تو — مست پیشت آمد و دیوانه شد
می ندانم تا دل عطار هیچ — شد ترا شایسته هرگز یا نه شد

۲۹ — ۲۵

آن ماه برای کس نمی آید — کو با غم خویش بر نمی آید
در آینه روی خویش می بیند — در دام هوای کس نمی آید
گر تو هوس جمال او داری — او در طلب و هوس نمی آید
جانا ره عشق چون تو معشوقی — در زیر تک فرس نمی آید
در وادی بی نهایت عشقش — سیمرغ بیک مگس نمی آید
هرگز نشوی تو یکنفس کس را — کانجا که توی نفس نمی آید
خورشید بلند را چو کم بینی — گر سایه ز پیش و پس نمی آید
چون دور قمر شدست دور وصل تو — جز بر سر آب خس نمی آید
دریای فراق تو شوم پایان — جز وصل تو دسترس نمی آید
عطار که چینه تو می چیند — مرغیست که در قفس نمی آید

۳۰ — ۲۶

تا روی تو قبله نظر کردم — از کوی تو کعبه دگر کردم
تا روی بکعبه تو آوردم — صد گونه سجود معتبر کردم
سرگشته شدم که گرد آن کعبه — هر لحظه طواف بیشتر کردم
دوش از سر اختیار میرفتم — در دفتر عشق تو نظر کردم
کوئی که هزار سال می خواندم — تا جمله بیکنفس ز بر کردم
چون جان و جهان خود ترا دیدم — جان دادم و از جهان گذر کردم
زان سوز که پرده تو جان دیدم — سوراخ بجان خویش در کردم
بر روزن دل مقیم بنشستم — جان پیش تو بر میان کمر کردم
چون اصل همه جمال تو دیدم — ترک بد و نیک و خیر و شر کردم
زانگه که دلم چو آفتابی شد — در خود همه چون فلک سفر کردم
افسانه دولت تو میگفتند — من سوخته سر ز خاک بر کردم
هم نعره زنان بمیکده رفتم — هم رقص کنان ز پای سر کردم
چون بوی شراب عشق بشنیدم — خود را ز دو کون بیخبر کردم
عطار شکسته را همی هر دم — در عشق رخت دو دست تر کردم

۳۱ — ۲۷

دلم قوت کار بر می نتابد — تنم این همه بار بر می نتابد
دل من ز انبار غم خون شد — که انبار انبار بر می نتابد
چگونه کشد نفس کافر غم تو — چو دانم که دین دار بر می نتابد
پس پرده پندار می سوزم اکنون — که در پرده پندار بر می نتابد
گل این دلم دامن خار چندین — گلی این همه خار بر می نتابد
چنان زار می پیچم و دور از تو — که یک ناله زار بر می نتابد
سرم گرد می شربتی از وصالش — که زین بیش تیمار بر می نتابد
جهانیست عشقت چنان پر عجایب — که تسبیح و زنار بر می نتابد
ز در کفر می آید و ز در ایمان — که انکار و اقرار بر می نتابد
دلم پست اسرار عشقش چنان شد — که بوی ز اسرار بر می نتابد
مرا دیده بخش دیدار خود را — که این دیده دیدار بر می نتابد
چگونه جمال ترا چشم دارم — که آن چشم اغیار بر می نتابد
گرفتاری عشق سودای دوست — دلی جز گرفتار بر می نتابد
خلاصی ده از من مرا این چه عارست ۲۸ که عطار این عار بر می نتابد

خرابست دل من که بار فراقت • ازان کی عطار بر نمی تابد

کفرست ز بی نشان نشان داذن | جز از بی جا نشان توان داذن
جز از تو نه نام و نه نشان ماند | آنگاه روا بوذ نشان داذن
تا یک سر موی مانده باقی | این بیش نتوانست بیان داذن
چون تو بنماندهٔ تو از پند | داذ دوجهان بیکجهان داذن
کر بستر نیکا بکی همی جوی | دل نتوانی باین و آن داذن
دانی تو که چیست چارهٔ کارت | بر درکه او بعجز جان داذن
عطار چو یافتی زجانان جان | صد جان باید بمژدگان داذن

۳۳ — ۲۹

پیش آمذ و آتشی بدل در زذ | تا دل بگزاف لاف دلبر زذ
آسوده بذم نشسته در کنجی | کامذ غم عشق و حلقه بر در زذ
شاخ طربم ز بیخ و بن برکند | هرچیز که داشتم بهم بر زذ
گفتند که سیمبر نگارست او | نادیده از آرزوی او زر زذ
طاوس رخش چو کرد یک جلوه | عقلم چو مگس دو دست بر سر زذ
از چهرهٔ او دلم چو دریا شد | دریای دیده که موج گوهر زذ
عطار چو آتشین دلست از او | هر دم که زذ از میان اخگر زذ

۳۴ — ۳۰

دستم نرسذ بزلف چون شستش | در پای از آن فتاذم از دستش
کر مرغ هوای او شذم شایذ | چون مرغ معنبرست در شستش
از لب ندهذ میی و میدانم | مخمور بمی نرذ نرگس مستش
بیچاره دلم که چشم مست او | صد تو به بیک کرشمه بشکستش
بشکفت گل رخش بر پایی | غنچه ز میان جان کمر بستش
از بس که بریخت مشک از زلفش | چون خاک بزیر پای شذ پستش
چون بوذ بتی چنانکه در عالم | گر بنشستند جای آن هستش
یک یک سر موی او همی گویذ | بنگر رویم که گفت بپرستش
نی نی که نقاب بر نمیدارذ | تا سجده همی کنند بپرستش

عطار دلی که داشت در عشقش | برداشت امیذ و پیش بنشستش

۳۵ — ۳۱

بیچاره دلم که نرگس مستش | صد تو به بیک کرشمه بشکستش
از عشق رخش چو مست شذ چشمش | پس من چه عجب اگر شوم مستش
دست آویزی شگرف میجستم | هفتاذ و دو فرقه زلف چون شستش
خورشیذ که دست برد از خوبی | نتواند ریخت آب بر دستش
چون ماه که رخش خیره تازذ | صد غاشیه کش بلبی هستش
صد جان بایذ بهر دم تا من | بر فرق کنم نثار پیوستش
جانا دل من که مرغ دام تست | از دام تو دست کی دهذ جستش
عقلی که گره گشای خلق آمذ | سودای رخ تو سخت بربستش
عطار بتحفه جان چو بفرستذ | فریاذ همی کنذ که مفرستش

۳۶ — ۳۲

عشق تو بجان دریغم آیذ | نامت بزبان دریغم آیذ
وصف سر زلف چون ظلمت | از شرح و بیان دریغم آیذ
از موی تو ره روان رها | یک موی نشان دریغم آیذ
من موی میان نکوییت زانک | این وصف بدان دریغم آیذ
هر چند میان تو چو موییست | موییش میان دریغم آیذ
دل میخواهی و من نیم زانک | هرگز ز تو جان دریغم آیذ
یک ذره خیال چهرهٔ تو | از هر دو جهان دریغم آیذ
نی نی که ز رخ نقاب بردا | کان روی نهان دریغم آیذ
عطار که از تو شذ سگ ک | در بند گران دریغم آیذ

۳۷ — ۳۳

در عشق همه بلا همی جویم | درد دل مبتلا همی جویم
درمان چه طلب کنم که اندر عشق | یک درد بصد بلا همی جویم
از صوف صفا ندل نمی یابم | از درد مغان صفا همی جویم

از خرقه و صومعه دلم خون شد — زنار و کلیسیا همی جویم
در بحر عزا ز موج عشق تو — غرقه شده و آشنا همی جویم
جانا بلقا چو آفتابی تو — یک ذره ازان لقا همی جویم
تا چند دوم بگرد عالم من — تو با من و من کرا همی جویم
تو دست بجان من در آورده — من گرد جهان ترا همی جویم
تو در دل و من بگرد عالم در — بنگر که ترا کجا همی جویم
عطار شدم ز عطر زلف تو — زان عطر دگر عطا همی جویم

٣٨ ٣٤

هرگاه که مست آن لقا باشم — هشیار دو جهان کجا باشم
مستغرق خویش کن مرا دایم — کافسوس بود که من مرا باشم
کان دم که صواب کار خود جویم — آن دم بتر از بت خطا باشم
گر گویی که دیگری را باش — چون نیست بجز تو من کرا باشم
تا چند کنی ز تن خود دو دم — تاکی ز جمال تو جدا باشم
از هر سویم همی فکن هر دم — مگذار که یک نفس مرا باشم
گر تو بکشی چو شمع صد بارم — چون آن تو کی بدان سزا باشم
صد خون دادم اگر بخون خود — در بند هزار خون بها باشم
گفتم بر من آی تا یکدم — در پیش تو ذره‌ای هوا باشم
گر قصد بخون جان من داری — بر کشتن خویشتن گوا باشم
گفتی که چو با دو دم رسد کارت — من با تو در آن دم آشنا باشم
گر آن نفس آشنا شوی با من — آنگاه بجز آن نفس کجا باشم
نی نی که تو باشی و بقا جمله — کان اولیتر که من فنا باشم
عطار دم اگر فنا شوم در تو — گر باشم و گر نه پادشا باشم

٣٩ ٣٥

باز آمده‌ای ازان جهانم من — پیدا شده‌ای ازان نهانم من
کار من و حال من چه می‌پرسی — گیرم که بدانم که می‌ندانم من
هر چند که در جهان نیم لیکن — سرگشته از همه جهانم من
هرگه که نهان طلب کنم خود را — چه سود که آن زمان عیانم من
در هر نفسی هزار عالم را — از بیش کم و بیک مکانم من
و آن دم که عیان نشان خود جویم — آن لحظه بیان که بی‌نشانم من
در هیچ نشان نه خود بخود یم دان — کز هر چه گذشته آن زمانم من
نه اینم و آنم و نه هر دو — فی الجمله همینم و همانم من
زان داد که هر جان عطار است — گفتن سخنی نمی‌توانم من

٤٠ ٣٦

عشق جانی داد و بستد والسلام — چند گویی آخر از خود والسلام
تو همان انگار کاندر راه شوق — یک نفس بود این شد آمد والسلام
شیشه اندر دمید استاد کار — بعد از آنش بر زمین زد والسلام
گر تو اینجا در بدی اصل کار — تو که بی‌خود چون تو بخرد والسلام
ور بمانی از جان تو در بند خویش — جان تو تا نفس برزد والسلام
خلق را خود نیست بویی زین حدیث — از یکی در گیر تا صد والسلام
هر کرا این ذوق نبود مرده است — گر همه نیک است و گر بد والسلام
عشق باید کز تو بستاند ترا — چون ترا از خویش بستد والسلام
عشق نبود آنکه بنویسد قلم — وانک بر خوانی ز کاغذ والسلام
عشق در دریا بستجو غرقت کند — آن زمان عشق از تو زیبد والسلام
ناخوشت می‌آید اما چون کنم — عشق نبود در خوش آمد والسلام
جان عطار از شراب عشق — درد و عالم شد سپهبد والسلام

٤١ ٣٧

برق عشق از آتش و از خون جهد — چون بجان و دل رسد بیرون جهد
دل کسی دارد که از جانش ز عشق — هر زمانی برق دیگر گون جهد
کشتیم بر آب دریا هست و من — منتظر تا باد دریا چون جهد
گر نیاید باد سخت از پیش و پس — بوک این کشتیم با هامون جهد

کشتی هرگز ازین دریای ژرف هیچکس را جست تا اکنون جهد
کی بود آخر که بازی در رسد در خم آن طرهٔ مشکون جهد
بوی زلف او بجان ما در شد دل ز دست صد بلا بیرون جهد
خون عشقش هر شبی زان میخورم تا دلم در عشق روز افزون جهد
جون در عشق تو دادم خون بباد تا بیاشام کر کران خون جهد
کر کند خطا را از زلفت رسن از میان چنبر کردون جهد

۴۲ ۳۸

تشنه را از سراب چه گشاید سایه را از آفتاب چه گشاید
آب حیوان جو هست در ظلمات از نسیم کلاب چه گشاید
نیست این کار جنبش و آرام از درنک و شتاب چه گشاید
قطره را که او نه بود و نه هست غرق دریای آب چه گشاید
بی ستون هست خیمهٔ عالم از هزاران طناب چه گشاید
صد درست کر کشاده پنداریست زین چنین فتح باب چه گشاید
جون نبودی بآب پی هرکز پی بردی بر سراب چه گشاید
کرچه بودی همه نفسی عالمی ماهتاب چه گشاید
ده روان از خمار کشته شدند کر نیابی شراب چه گشاید
خون جستنت اکر کباب خوری خون خوری از کباب چه گشاید
جون کمینت فلک طبق آورد از خری در خلاب چه گشاید
ثابتان در زمین همی رینند جرخ را زانقلاب چه گشاید
کار جون ذرهٔ بعلت نیست از خطا و صواب چه گشاید
سر یک ذره جو او همی داند از حساب و کتاب چه گشاید
از همه جون به از همه است اکاه از سؤال و جواب چه گشاید
جون من از هر دو کون کم کشتم از ثواب و عقاب چه گشاید
کنج می جسته ام بمعموری هست جای خراب چه گشاید
هرچه بنداد دیده ام هیچست کر ببینم بخواب چه گشاید

آفتابیست ذره ذره ولی هست زیر نقاب چه گشاید
ای فرید آسمان نه آخر زین همه اضطراب چه گشاید

۴۳ ۳۹

اگر دردت دوای جان نگردد غم دشوار تو آسان نگردد
که دردت را تواند کرد درمان اگر هم درد تو درمان نگردد
دمی در مان یک دردم نسازی که بی من درد صد چندان نگردد
کر یابد از سر زلف تو موئی که دایم بی سر و سامان نگردد
کر یابد از سر کوی تو کردی که همچون چرخ سرگردان نگردد
کر یابد از می عشق تو بوئی که جانش مست جاویدان نگردد
ندانم تا چه خورشیدست عشقت که جز بر آسمان جان نگردد
دلا هرگز بقای جان نیابی که تا جان فانی جانان نگردد
یقین میدان که جان در پیش جانان نیابد قرب تا قربان نگردد
اگر قربان نکردی نیست ممکن که بر تو عمر تو تاوان نگردد
جو خفاشی بهر چشم بسته اگر خورشید تو رخشان نگردد
اگر آدم کفی کل بود کو باش بکل خورشید ما پنهان نگردد
دران خورشید حیران کشت عطار جنان جائی کسی حیران نگردد

۴۴ ۴۰

ای لب تو نگین خاتم عشق روی تو آفتاب عالم عشق
تو زعشاق فارغ و شب و روز کار عشاق بی تو ماتم عشق
نتوان خورد بی تو آبی خوش که حرامست بی تو جز غم عشق
تا ابد ختم کرد جهرهٔ تو سلطنت در جهان خرم عشق
در صف دلبران بسی تیزی سر همه مژهٔ تو رستم عشق
جان من جون بعشق تو زنده است نیست ممکن کرفتنم کم عشق
نتواند نمود صد دم صور رستخیزی جنان که یکدم عشق
پادشاهان کون در بانند در سراپردهٔ معظم عشق

صد هزاران هزار قرن گذشت / کس نیامد هنوز محرم عشق
در دو عالم نشد مسلم کس / آنچه هر دم شود مسلم عشق
سرنگون شد اساس محکم عقل / در کمال اساس محکم عشق
جان آن کو ز خم عشق رسید / خستگی بیش شد ز مرهم عشق
دل عطار چون گل نوروز / تازگی می‌دهد ز شبنم عشق

۴۱ — ۴۵

دی در صف عشاق زمانی بنشستم / قلاش و قلندر شدم و توبه شکستم
جاروب خرابات شد از خرقهٔ سالوس / از دلق برون آمدم از زرق برستم
از صومعه با میکده افتاد مرا کار / می دادم و می خوردم و بی می ننشستم
چون صومعه و میکده را اصل یکی بود / تسبیح بیفکندم و زنار ببستم
در صومعه صوفی چه شوی منکر حالم / معذور بدار ار غلطی رفت که مستم
سرمست چنانم که سر از پای ندانم / از باده که خوردم خبرم نیست که هستم
یک جرعه از آن باده اگر نوش کنی تو / عیبم نکنی باز که از باده پرستم
اکنون که مرا کار شد از دست چه تدبیر / تقدیر چنین بود و قضا نیست بدستم
عطار درین راه قدم زن چه زنی دم / تا چند زنی لاف که من مست الستم

۴۲ — ۴۶

خاصگان محرم سلطان عشق / مست می‌آیند از ایوان عشق
جمله مست مست و جامی بدست / می‌خرامند از بر سلطان عشق
با دلی پر آتش و چشمی پرآب / غرقه‌اند در بحر بی پایان عشق
گوش بگشاده ز خلق هر دو کون / منتظر تا کی رسد فرمان عشق
می ندانم هیچکس را در جهان / کار صافی یافت از نیشان عشق
آب صاف عشق هم معشوق راست / زانکه عشق آن وی است او آن عشق
خیز ای عطار و درد عشق جوی / زانکه درد عشق شد درمان عشق

۴۳ — ۴۷

هر که دایم نیست ناپروای عشق / او چه داند قیمت سودای عشق
عشق را جانی بباید بیقرار / در میان فتنه و غوغای عشق
جمله چون امروز در خود مانده‌اند / کس چه داند قیمت فردای عشق
دیده کو تا ببیند صد هزار / واله و سرگشته در صحرای عشق
بر سر گردنکشان کوفته ماند / در جهان در زیر پای عشق
در جهان شوریدگان هستند و نیست / هر که او شوریده شد شیدای عشق
کی بود از عشق جانت را خبر / چون نبودی هرگز اندر دای عشق
عاشقان دانند قدر عشق و بس / تو چه دانی چون نه‌ای دانای عشق
چشم دل آخر زمانی برگشای / تا عجایب بینی از دریای عشق
در نشیب نیستی آرام گیر / تا بر آرندت به بالای عشق
خیز ای عطار و جان ایثار کن / زانکه در عالم تویی مولای عشق

۴۴ — ۴۸

طریق عشق جانا بی بلا نیست / زمانی بی بلا بودن روا نیست
اگر صد تیر بر جان تو آید / چو تیر از شست او باشد خطا نیست
از آنجا هر چه آید راست آید / تو گر زان منکری در کیش وفا نیست
سر موئی نمیدانی ازین سر / ترا گر در سر موئی رضا نیست
بلاکش تا لقای دوست بینی / که مرد بی بلا مرد لقا نیست
میان صد بلا خوش باش با دوست / خود آنجا کو بود هرگز بلا نیست
کسی کو روز و شب خوش نیست با او / شبش خوش باد کانکس مرد ما نیست
اگر با تو کز او خون تو ریزد / وگر دیت جز آنت خونبها نیست
دوای جان مجوی و تن فرو ده / که درد عشق را هرگز دوا نیست
درین دریای بی پایان کسی را / سر موئی امید آشنا نیست
تو از دریا جدایی و عجب اینک / ز تو یک لحظه این دریا جدا نیست
تو او را حاصلی دار و ترا گم / تو او را هستی اما او ترا نیست
خیال کژ مپز اینجا و بشنو / که هر کو در خدا گم شد خدا نیست
چو تو در وی فنا گشتی بکلی / ترا دایم ورای این بقا نیست

ولی روی بقا هرگز نبینی | که تا اول نگردی در فنا نیست
ز حیرت چون دل عطار امروز | درین گرداب خون یک مبتلا نیست

۴۹ ۴۵

تاب روی تو آفتاب نداشت | بوی زلف تو مشک ناب نداشت
خانهٔ خلد هشت خانه بگشت | درد جام تو شراب نداشت
ذرهٔ پیش لعل سیرابت | چشمهٔ آفتاب آب نداشت
لعل لبت از آفتاب کرد سؤال | که چه او داشت آفتاب نداشت
گفت با سرکشان ز چشمهٔ تو | آب حیوان چو روی گلاب نداشت
همچو او آب خضر و کوثر هم | زیر لب لولو خوشاب نداشت
چشمه بی آب کی بکار آید | این سخن آفتاب تاب نداشت
همه جوی او زوال آمد | ذره از آن شد که یک جواب نداشت
دور از روی همچو خورشیدت | چشم من نیم ذره خواب نداشت
کیست کز چشم مست خون نریزت | باده ناخورده دل خراب نداشت
کیست کز دست زلف مشکینت | دست بر فرق چون ذباب نداشت
کیست کز عشق لالهٔ رخ تو | رخ چو لاله بخون خضاب نداشت
گر چه صیدم مرا مکش بعذاب | کس چو من صید با عذاب نداشت
مرغ جان لاغرم که بهلوی من | جز دل از لاغری کباب نداشت
کس بخون دیدهٔ چنان لاغر | تا که فربه شد شتاب نداشت
تا که صید تو شد دل عطار | سینه خالی ز اضطراب نداشت

۵۰ ۴۶

ای ز عشقت این دل دیوانه خوش | جان و دل در خرد و در بیگانه خوش
کرده صالت از تو قسم کرده‌ای | هست هر دو بر من دیوانه خوش
من چنان در عشق مستم کز توام | مرغ است هست و هم شکرانه خوش
دل ببی افسانهٔ عشق تو گفت | تا که شد در خواب ازین افسانه خوش
گر تو ای دل عاشقی پروانه وار | از سر جان در گذر مردانه خوش
نه که جان در باختن کار تو نیست | جان فشاندن هست از پروانه خوش
قرب سلطان جوی و پروانه مخواه | روستایی باشد از پروانه خوش
گر تو مرد آشنایی چون شوی | از شراب همچو آن بیگانه خوش
هر که صد دریا ندارد حوصله | کی تواند کرد یک پیمانه خوش
مرد این ره آن زمانی که دو کون | مفلسی باشی درین ویرانه خوش
تو از آن مرغی مدان عطار را | کز دو عالم آید اندر دانه خوش

۵۱ ۴۷

هر زمان قصد هوایی میکنم | عزم کوی دلربایی میکنم
گه بجستی هوی هویی میزنم | گه بگریه های هایی میکنم
غمزه زلفم در میان بحر خون | کار دزدی آشنایی میکنم
تنگدل شد هر که آن من شنید | زانکه آن تنگنایی میکنم
چون مرا بادست اندوختن بدست | خویشتن با خاک پایی میکنم
ای مرا جو که جان بیزاری من | کین همه زاری جدایی میکنم
گرد می از دل بر آمد بی غمت | این دم آن دم را قضایی میکنم
چون غم تو کیمیای شادیست | هر غمت را مرحبایی میکنم
در غم تو چون کم از یک ذره ام | همت عالی که هوایی میکنم
ده شبی دیدهٔ عطار را | خاک پایت توتیایی میکنم

۵۲ ۴۸

ای فدای جان مستم نام تو | چشم عقلم روشن از ایام تو
عقل من دیوانهٔ جام مست گشت | تا چشیدم جرعه از جام تو
شش جهت از روی همچون بهشت | تا بدیدم سیم هفت اندام تو
حلقهٔ زلف توام دامی نهاد | تا بحلق آمد بغم در دام تو
غمزهٔ مست تو گر خونم بریخت | جان من آسوده از دشنام تو
گفته بودی کز توام بگرفت دل | جان بده تا خط کشم در نام تو
منتظر بنشسته‌ام تا دیده | از پی جان خواستن پیغام تو

وعده دادی بوسه‌ها و تن زدی	تا شدم بی‌صبر و بی‌آرام تو
وام دار بوسه‌ام از تو من	بیشتر دل بسته‌ام از وام تو
بوسه بگزاری و گویی [illegible]	از تقاضاهای بی‌هنگام تو
بوسه در کامت بکه دار وعده	گر بدین بر خواهد آمد کام تو
گر چو شمعی سوختی عطار را	گر نبودی همچو شمعی خام تو

۴۹ ۵۳

برقع از خورشید رویش دور شد	ای عجب هر ذره صد طور شد
همچو خورشید از فروغ طلعتش	ذره ذره پای تا سر نور شد
جملهٔ روی زمین موسی گرفت	جملهٔ آفاق کوه طور شد
چون تجلی بس بقوت اوفتاد	کوه با موسی بهم مهجور شد
قوت خورشید نبود سایه را	لاجرم آن آمد این مقهور شد
قطرهٔ آوازهٔ دریا شنید	از طمع شوریده و مغرور شد
چون در آن دریا بدید و نیک	نیک و بد آنجا یکه مستور شد
هر دو عالم انگبین صاف بود	لاجرم دل خانهٔ زنبور شد
زانگبین چون آن همه زنبور خاست	هر یکی زان انگبین مخمور شد
قسم هر یک زانگبین چندان رسید	کز خود و از هر دو عالم دور شد
سایه چون از ظلمت هستی برست	در بر خورشید نور النور شد
همچو ان عطار بس مشهور گشت	همچو آن حلاج بر منصور شد

۵۰ ۵۴

تا ز سر عشق سرگردان شدم	غرقهٔ دریای بی‌پایان شدم
چون دلم در آتش عشق اوفتاد	مبتلای درد بی‌درمان شدم
چون سر و کار مرا سامان نماند	من ز حیرت بی سر و سامان شدم
عاشق صاحب جمالی شد دلم	گر کمال حسن او حیران شدم
تا بدیدم آفتاب روی او	بر مثال ذره سرگردان شدم
چون نبودم مرد وصلش یکزمان	مدتی غم‌خوارهٔ هجران شدم

مدتی رنجی کشیدم در جهان	جان و دل در باختم سلطان شدم
همچو شمعی نیم بسمل در فراق	پر زدم بسیار تا بیجان شدم
چون بجانان فانی شدم در راه او	در فنا شایستهٔ جانان شدم
چون بقای خود بدیدم در فنا	آنچه می‌جستم بکلی آن شدم
رستم از عار خود و با یار خود	بی‌خود اندر پیرهن پنهان شدم
تا که عطار این سخن آغاز گفت	بندهٔ او از میان جان شدم

۵۱ ۵۵

ای ز سودای تو دل شیدا شده	ز آتش عشق تو آب ما شده
عاشقان در جست و جویت صد هزار	تو چو دُرّی در بن دریا شده
از میان آب و گل برخاسته	در میان جان و دل پیدا شده
عاشقان را بر امید روی تو	خون دل پالوده و جانها شده
تو ز جمله فارغ و مشغول خویش	خود بعشق خویش ناپروا شده
دیده روی خویشتن در آینه	بر جمال خویشتن شیدا شده
ما همه پروانه پر سوخته	تو چو شمع از نور خود یکتا شده
یوسف اندر ملک مصر و سلطنت	دیدهٔ یعقوب نابینا شده
گم شده در جست و جوت روز و شب	چند جوییم بازت ای گم نا شده
چون دل عطار در عالم دلی	می‌نبینم از تو خون پالا شده

۵۲

ای ز روی در کشیده باز آمده	خلقی بدین طلسم گرفتار آمده
غیر تو هیچ هست سراب نمایشت	کانجا نه اندکست و نه بسیار آمده
آنجا طلوع کفر بود و آنجا دهم	گر وحدتست لیک بتکرار آمده
یک ضیا نعت و صنع [illegible]	جمله ز نقد علم نمودار آمده
بحریست عین ساخته از موجها خویش	ابریست عین قطره چو دربار آمده
این را مثال هست بعینه یک آفتاب	کز عکس او دو کون پر انوار آمده
دیدی کلام حق که علی الحق یکیست بس	پس در تنزل مختلف آثار آمده

سنگ سیه میبرد تو یمین الله اش ببین
یك عین متفق که جدا اوفتاده بود
عکسی ز ذره پرده وحدت علم زده
برخود بدید کرده رخ خویشتن خود دو
یك پرتو او فکنده جهان گشته پر چراغ
در باغ عشق یك احدیت کو یافت
بر خویشتن جلوه کردن تو کادنست و بن
از قهر دور مانده و انکار خاسته
چون در دو کون از تو برون نیست هیچ چیز
زلف تو پیش روی تو افتاده و از خواه
برخ ز جهان فروخته از روی خویشتن
ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت
این خود چه نکته ایست که عزق طواف او
این کیست و نجاست چنین جلوه گر شده
بوی نجان هر که رسیدست ازین حدیث
کو هر دو کون موج برآورده صد هزار
غیری چگونه روی نماید چو هر چه هست
این آن قلندرست که در من رسید او
اینجا فقیه سوخته بگریخته ز کفر
دستم درین حدیث شده زیر جاده
بر هر که یکنفس شده این راز آشکار
با این همه ستاده اسرار چون فلك

کاینجا جهانست بهیچ جا ندار آمده
جنبش کشت ظاهر این همه اغیار آمده
در صد هزار پرده پدیدار آمده
هشده هزار عالم اسرار آمده
یك تخم گشته این همه در بار آمده
شاخ و درخت و برگ و گل و خار آمده
تا صد هزار کار در یك کار آمده
وز لطف قرب یافته اقرار آمده
صد شور و فتنه از تو پدیدار آمده
روی تو پیش زلف بزنهار آمده
خود را ز پرده خریدار آمده
مطلوب را که دید طلبکار آمده
هفت آسمان مدیر چو پرکار آمده
و آن چیست و آن چه بوده در اظهار آمده
از کفر و دین هر آینه بیزار آمده
جمله یکیست لیك بصد بار آمده
عین دگر یکیست سزاوار آمده
تسبیح در جنایت زنار آمده
در چنبر شده بعلم و ز کفار آمده
پس چون ز نان روی بدیوار آمده
انکار پرده دانش چو مسمار آمده
سرگشتگی نصیب عطار آمده

فداك ابی و امّی انّ تمشی
شهنشاه جهان عالم و عرش و فرش

براق آمد مگر بر عزم عرشی
که صد عالم ورای عرش و فرشی

گفتن روحانیان عرش را این
تو چون سلطان مطلق در دو عالم
ز بس کآمد همی جبریل بهشت
چو اندر عالم جان اوفتادی
چو دایم رحمة للعالمینی
بکرده مطلع برنش تو گشتن
چو تو برتر ز افلاکی بجز جهت

چو سر بر خط نهاد انسی و وحشی
که خط داد از تو انس و جان بخوشی
شده چون دحیة الکلبی قریشی
از آن بی سایه دایم می دوفتی
بدان چشم دو عالم می بخشی
که تو برتر ز نه طاق بنفشی
که دادند تاج نوری و چه نقشی

سبحان الذی اسری بعبده
الی الملکوت والجبروت کله

زهی از عرش اعلی برگذشته
همه روحانیان بر جای مانده
چگویم من که ان هر جا که گویم
مراد از عقل معظم پیش رفته
قیامت نقد امروزت کهاتن
بخاصیت تو دادی عالم افروز
بیکدم چون گهر از طشت پر زد
بنور جان ز ذات حق رسیده
شده مستغرق نور مسمّا

وز آنجا عرش بالا برگذشته
تو در بی جای از جا برگذشته
بصد عالم از آنجا برگذشته
هم از رفرف معلّا برگذشته
تو از دی و ز فردا برگذشته
ز یقبع هفت دریا برگذشته
ازین نه طشت مینا برگذشته
ز آلا و ز نعما برگذشته
ز اعداد و ز اسما برگذشته

زهی دانای اسرار معانی
ورای این جهان و آن جهانی

زهی سلطان دار الملك افلاك
مجرّد زان بدید آمد که یکشب
فتوح زان آشکارا شد که یکروز
ز انگشت یکشب مهرۀ ماه
تو آن وقتی نبی الله بودی

زهی تخت تو عرش و تاج لولاك
فلك از دست قدرت جامه زد چاك
کشیدی از علی قوسی بر افلاك
بدو بنموده دست تو از آن پاك
که آدم بود یك کف خاك نمناك

اگر نبود وجود تو نبودی   بماندی در کف او آن کف خاک
چو پیش هو زنی هوی جگرسوز   شود چون ناف آهو ناف او پاک
فرو مانده چو چرخ در بیخ ز محنت   دو انشیه گر بماند ز عقل دراک
نداده هیچکس با پشتی تو   ز جنسم جمله روی زمین پاک

زهی دارای طول و عرض اکبر
شفاعت خواه مطلق روز محشر

زهی روز قیامت روز بارت   خلایق بر جبینه در انتظارت
گنه کاران بر جان خورده زنهار   همه جان بر کف انده زنهارت
کجا پیغامبری دانی که آرزو   نبوزاند سپید روزگارت
تو بی مختار کل آفرینش   کز حق سبب علتی کرد اختیارت
چو تو بر باد دیدی ملک عالم   بملک فقر آمد افتخارت
بصورت جمع از آن فوق تو افتاد   که جمع آمد طبقهای نثارت
فلک زان میدود با طشت خورشید   که هست از دیر گاهی طشت دارت
بغرابی از آن می آیدت ابر   که از خاکی ترا نبود غبارت
ترا چون چادر و چتر حاجب آمد   مه و خورشید در لیل و نهارت

فلک با خواجگی خود غلامت
چو میم و چا و میر از دال نامت

زهی خاک درت تریاک اعظم   طفیلی از وجودت کل عالم
زهی موسی عمران بر در تو   بهاده بی میان در بسته محکم
زهی دربان تو یعنی که افلاک   شده چوبک زنت عیسی مریم
ترا شیطان مسلمان گشته جاوید   ولی پیچیده سر از پیش آدم
اگر با نام حق نامت نگویند   کرا باشد مسلمانی مسلم
ثنا بد خسته گو منکرت شد   بجز خاکستره خود هیچ مرهم
عدو گر بنگرد در تو بانکار   نماند مردمش در دیده محکم
نگین میخواست از مهر تو گردون   از آن شد حلقه وش مانند خاتم

نگینش چون نشد مهر نبوت   لباس خویش نیلی کرد زین غم

اگر در نطق آیم تا قیامت
نیارم گفت یک وصف تمامت

زهی مه را رخت تشویر داده   بگیسو روز را شبگیر داده
جمالت حسن را در بر گرفته   کمالت عقل را تشویر داده
خرد نطق خوشت را کار بسته   شکر لعل لبت را شیر داده
عروس هشت جنت در فراقت   از این ره بر نوای زیر داده
چو خوشه ده زبان گشته بهم چرخ   صفات صد یکی تقریر داده
از این طاق جهار روی خورشید   ز عکس رای تو تاثیر داده
قضا دیده قدر مایه ز قدرت   ز کف سر رشته تقدیر داده
بفرمان توای فرمان ده خاک   عذاب خلد را تاخیر داده
دل عطار مجنون غم تست   تو از زلف خودش زنجیر داده

بهم نامست چون دادم زهی قدر
بهم نامی نکو نام کرای صدر

دلی کاینه اسرار گردد   غلام خواجه احرار گردد
توی آن خواجه کز گلشاخ نعمت   دو عالم خلق برخوردار گردد
توی آن مرد کز نقد وجودت   عدم آبستن اسرار گردد
توی آن صدف کز دریای جودت   کمی بخشدی نمی مطار گردد
دل من یاد رسول الله حققت   دلی در بند تا بیدار گردد
چو کم گردد ز بخشش بی نهایت   که یک شبنم ز دی شهوار گردد
دل عطار اگر باری بیابد   دلی بیدار معنی دار گردد
نکو کار ار مگر کاری شود چست   چو کاری رفت مرد کار گردد

ما هر چه آن ماست ز ره برگرفته ایم   با پیر خویش راه قلندر گرفته ایم
در راه حق چو محرم ایمان نبوده ایم   ایمان خود بتازگی از سر گرفته ایم

جز اصل کار ما همه روی قفا بود — یکبارگی ترک کار مزور گرفته‌ایم
از هر دو کون گوشهٔ دیری گزیده‌ایم — زنار چار کرده بت در بر گرفته‌ایم
اندر قمارخانه چو رندان نشسته‌ایم — وز طیلسان و خرقه قدم بر گرفته‌ایم
زان چشمهٔ حیات که در کوی دوست بود — تا دور چشم ملک سکندر گرفته‌ایم
برتر ز هست و نیست قدم در نهاده‌ایم — بیرون ز کفر و دین ره دیگر گرفته‌ایم
بر روی دوست پا غر و دست از میان برد — از دست دوست باده بساغر گرفته‌ایم
عطار تا بیان مقامات عشق کرد — از لطف او دو کون بگوهر گرفته‌ایم

۵۷ ۵۵

در کنج اعتکاف دلی بردبار کو — در کنج عشق جان کسی کامکار کو
اندر میان صف نشینان خانقاه — یک صوفی محقق پرهیزکار کو
در پیشگاه مسجد و در کنج صومعه — یک برکار دیده و یک پرده‌دار کو
در حلقهٔ سماع که دریای حالتست — از آتش سماع دلی بیقرار کو
در رقص و در سماع ز هستی فنا شده — اندر هوای دوست دلی ذره‌وار کو
خالص بمانده دوست ازین جامه ژندگان — بی زرق و بی نفاق یکی خرقه‌دار کو
مردان مرد و راه‌نمایان روزگار — زین پیش بوده اند درین روزگار کو
در وادی محبت و دریای معرفت — مردی تمام پاک روا اختیار کو
اندر صف مجاهده یک تن ز سروران — بر مرکب توکل و تقوی سوار کو
سرگشته مانده‌ایم درین راه بیکران — از ما بقا نه پیش رو آخر غبار کو
عطار سوی گوهر آن بحر موج زن — جز در درون سینه ترا رهگذار کو

۵۸ ۵۶

گر مرد این حدیثی زین باده مست باشی — صد توبه در زمانی برهم شکست باشی
بی مست بودن از می کار سنگ دیدنست — گر هوشیار عشقی از دوست مست باشی
تا کی ز ناتمامی در حلقهٔ تمامان — گر خودنمای گردی خودپرست باشی
آخر دمی چنان شو کز دست ساقی جان — جامی بخورده باشی و ز خود برست باشی
ای برکنار مانده برخیز از دو عالم — تا در میان مردان زاهل نشست باشی
در صحبت بلندان خود را بلند گردان — تا کی ز نقش خودبین در خاک پست باشی
گر کاملی درین ره جز عاشقان کامل — از خویش نیست گردی وز دوست هست باشی
تا بسته بوئی زان روی در حجابی — چه کاهی چه کوهی چون پای بست باشی
عطار گر به اصلی اصلا ز خود فنا شو — کانندم که نیست گردی با او بدست باشی

۵۹ ۵۷

آتش سودای تو عالم جان در گرفت — سوز دل عاشقان هر دو جهان در گرفت
جان که فرو شد بعشق زنده جاوید گشت — دل که بدو یافت حال ماتم جان در گرفت
از پس چندین هزار پرده که در پیش بود — روی تو یک شعله زد کون و مکان در گرفت
چون تو برانداختی برقع عزت ز پیش — جان متحیر بماند عقل فغان در گرفت
بر سر کوی تو عشق آتش دل برفروخت — شمع دل عاشقان جمله از آن در گرفت
جرعهٔ اندوه تو تا که دلم نوش کرد — ز آتش آن دلم کام و زبان در گرفت
تا که ز رنگ رخت یافت دلم نشان — روی من از خون دل رنگ و نشان در گرفت
جان و دل عاشقان خرقه شد اندر میان — زانکه سماع غمت در همگان در گرفت
راست که عطار داد حسن جمال تو شرح — سینه بر آورد جوش دل خفقان در گرفت

۶۰ ۵۸

یک شرر از عین عشق دوش پدیدار شد — طاهر طریقت بسوخت عقل نگونسار شد
مرغ دلم همچو باد گرد دو عالم بگشت — هرچه جز از عشق بود از همه بیزار شد
بر دل هر کس که یافت یک سر مو زین حدیث — صومعه بتخانه گشت خرقه چو زنار شد
گر تف خورشید عشق یافته ذره — زود که خورشید هم بر سر دیوار شد
ماه رخا هر که دید زلف تو کافر بماند — لیک هر آنکس که دید روی تو دیندار شد
دام سر زلف تو باد صبا حلقه کرد — جان خلایق چو مرغ جمله گرفتار شد
یک شکن از زلف تو وقت سحر کشف گشت — جان همه منکران واقف اسرار شد
باد چو زلف تو کرد بوالعجبی آشکار — زاهد پشمینه‌پوش ساکن خمار شد
هر که درین کشته بود چون رخ خوب تو دید — پای بدین در نهاد بر سر اقرار شد
وانکه مغر کشته بود حجت اسلام را — چون سر زلف تو دید باسر انکار شد

روی تو و موی تو آیهٔ دینست و کفر / دهر بعطار دگشت این زر عطار شد

۶۱ — ۵۹

شکن زلف چو زنار بتم پیدا شد / پیر ما خرقهٔ خود چاک زد و ترسا شد
عقل از طرهٔ او نعره زنان مجنون گشت / روح در حلقهٔ او رقص کنان رسوا شد
تا که آن شمع جهان پرده برانداخت ز روی / بر دل و جان که چو پروانه ناپروا شد
هر که امروز معاینه رخ یار ندید / طفل راهست اگر منتظر فردا شد
همه سرسبزی سودای رخش میخواهم / که همه عمر من اندر سر این سودا شد
ساقیا جام می عشق درآدم در ده / که دلم از می عشق تو پر از غوغا شد
نه چه حاجت بشراب تو که جان خود ز الست / مست آمد بوجود از عدم و شیدا شد
ساقیا هستی خود در ره معشوق بباز / زانکه با هستی خود می نتوان آنجا شد
روی صحرا چو همه پرتو خورشید گرفت / کی تواند نفسی سایه بدان صحرا شد
قطرهٔ بیش نه چند ز خویش اندیشی / قطره را چه محل ار گم و گر پیدا شد
بود و نابود تو یک قطرهٔ آبست همه / کز دو دریا بکنار آمد و با دریا شد
هر چه غیرست ز توحید بکل میل کشم / زانکه چشم و دل عطار بکل بینا شد

۶۲ — ۶۰

هر که را در عشق تو کاری بود / هر سر موییش بر و خاری بود
یک زمان مگذار بی درد خودم / تا مرا در محنت تو یاری بود
مست گشتم از تو گویی صبر کن / صبر کردن کار هشیاری بود
دل ز من بردی و گویی غم مخور / گر دلی بودی بس کاری بود
گر ترا در عشق دین و دل نماند / این چنین در عشق بسیاری بود
دل شد از دست و بجان ترسم از آنک / طرهٔ تو چست طراری بود
بی نمکدان لبت در هر دو کون / می ندانم تا جگرخواری بود
رشتهٔ دندانت در بازار حسن / تا قیامت رونق بازاری بود
گر بها بوسه خواهی جز بجان / می ندانم تا خریداری بود
نافهٔ وصلت که بوی کس نیافت / کی سزای ناسزاواری بود

ای عجب بی زلف عنبربیز تو / هرکسی خواهد که عطاری بود

۶۳ — ۶۱

در صفتت هیچ جان نرسد / شرح رویت هیچ زبان نرسد
پیش زلفت مست چون آدم / دست موری بآسمان نرسد
با سر زلف تو دو عالم را / سر یک موی امتحان نرسد
نرسد بوی زلف تو بدلم / تا که کار دلم بجان نرسد
ماه خواهد که چون رخ تو بود / عمرها کرد و بدان نرسد
تا قیامت چو طوطی خط تو / هیچ طوطی شکرفشان نرسد
گرچه کس نیست چون تو موی میان / در جهانت مرا میان نرسد
کاروان تو اند خلق و نه تو / بیش گردی بکاروان نرسد
برسد صد هزار بار جهان / که نظیر تو در جهان نرسد
تا ابد دل نشود برگیرد / هر که از دعوت زیان نرسد
وصل تو چون بجان نمی یابند / بجز من کسی برایگان نرسد
آتش عشق تو چو شعله زند / هیچکس را ازو امان نرسد
کرده ام دل کباب و اشک شراب / که مرا چون تو میهمان نرسد
آن زمان کت بخوانم از جان جست / برسد جان و آن زمان نرسد
تا که عطار در بیان تو هست / هیچ گوینده را بیان نرسد

۶۴ — ۶۲

بس که جان بر خاک این در سوختیم / دل چو خون کردیم و در بر سوختیم
در ره عشق با نیک و بد درساختیم / در غمش هم خشک و هم تر سوختیم
چون مرا با عشق او قوت نداشت / گرچه ما هر دم قوی تر سوختیم
چون بدو ره نیست و بی او صبر نیست / مضطرب گشتیم و مضطر سوختیم
چون ز جانان آتشی در جان فتاد / جان خود چون عود مجمر سوختیم
چون ز دلبر طمع شکر یافتیم / دل چو عود از طمع شکر سوختیم
چون دل و جان پردهٔ این راه بود / جان ز جانان دل ز دلبر سوختیم

عاقبت چون شمع رویش شعله زد راست چون پروانه پر سوختیم
پر چو سوخت آنگه در افکندیم خویش تا بکلی پای تا سر سوختیم
مدت سی سال سودا پخته ایم مدت سی سال دیگر سوختیم
خواه کو بنمای روی و خواه نه ما سپند روی او بر سوختیم
چون بلک جو می نیرزیدیم ما خرمن پندار یکسر سوختیم
چون شکست اینجا قلم عطار را انجمی کشتیم و دفتر سوختیم

۶۵ ۶۳

ای روی همچو ماهت یک پرده برگرفته جانهای بیقراران فریاد درگرفته
در پیش نور رویت پران شبت سالها با صد هزار خجلت ایمان ز سر گرفته
عشقت بدلربائی بگشاده دست بر من ناگاه جان و دل را این بخت بر گرفته
هر دم دل از فراقت داغی دگر کشیده جان هر دم از کمالت دامی دگر گرفته
از بس که رونق تو اندیشه‌ست ز غیرت هر ذره در ره تو صد راه بر گرفته
چون آفتاب رویت در جان فکند تابی عشقت بجان رسیده دل راه بر گرفته
عشق تو چون همائی پر بر کشیده از هم جانها ز عاشقان در زیر پر گرفته
آنجا که جز رویت بوی نمک نموده صحرا هر دو عالم بوی جگر گرفته
مستان عشق هر شب همچون چراغ حیران از آرزوی رویت راه سحر گرفته
عطار را ز غم تو شادی هر دو عالم هم از نظر فکنده هم مختصر گرفته

۶۶ ۶۴

اصحاب صدق چون قدم اندر صفا زنند دو با خدا کنند و جهان را قفا زنند
خط وجود را قلم قهر در کشند بر روی هر دو کون یکی پشت پا زنند
چون پا زنند دست گشایند از جهان ترک فنا کنند و بقا را صلا زنند
دنیا و آخرت بیکی ذره نشمرند ایشان نفس نفس که زنند از خدا زنند
هر که کشان ببحر معانی فرو برند همت آن زمان که زمین بر سما زنند
دنیا و آخرت دو سرایست و عاشقان قفل نفور بر در هر دو سرا زنند
بگذشت هر سخن که ز عطار بشنوی دانند آنکسان که دم از ما جرا زنند

۶۷ ۶۵

ای کوی تو ام مقصد و ای روی تو مقصود وی آتش عشق تو دلم سوخته چون عود
بی باک اگرم عقل و دل و جان بنماند کو هیچ مهان زانکه تویی زین همه مقصود
در عشق تو جانم که وجود و عدمش نیست دانی تو که چون نیست نه معدوم و نه موجود
گر آدمی را که کنی خاک سیاهست بی واسطه داری تو وجودی ز سر جود
چون زنده قبا نیست که آن خاص ایاز تا چند کنم سرکشی از خلعت محمود
مردانه درین راه درآ ای دل غافل کز عشق نه مقبول بود مرد و نه مردود
چون خضر برون آی ازین سد نهاد تا باز گشایند ترا این ره مسدود
هر چیز که در هر دو جهان بسته آنی آنست ترا در دو جهان مونس و معبود
عطار اگر سایه صفت شوی از خود خورشید فلک تابدت از طالع مسعود

۶۸ ۶۶

دم مزن گر همدمی می بایدت خسته شو گر مرهمی می بایدت
تا در اثبات تو بس نامحرمی محو شو گر محرمی می بایدت
همچو غواصان دم اندر سینه کش گر وجود یا همدمی می بایدت
از عبادت عمر کی شد و صد شفیع پیشوای هر غمی می بایدت
انک لایق شفیع تو از ابلیست هر عبادت را غمی می بایدت
تنگ دل ماندی که دل یک قطره خون عالمی در عالمی می بایدت
تا که این یک قطره صد دریا شود صبر صد عالم همی می بایدت
هر دو عالم گر نباشد گو مباش در حضور او دمی می بایدت
در غم هر دم که بود در حضور تا قیامت ماتمی می بایدت
در حضورش جهد کردی ای فرید عهد خود مستحکمی می بایدت

۶۹ ۶۷

شبی که زلف او عالم چو شب بود سر موئی نه طالب طلب بود
جهانی بود در عین عدم غرق نه اسم حزن و نه رسم طرب بود
جنان در هیچ پنهان بود عالم که نه زین نام و نه زان یک لقب بود

بتافت از زلف آن روی چو خورشید
نگارستان زرویت جلوه گر د
همی تا حلقه زد بر زلف مشکین
جوانمردی بشد کستاخی خلق
خیال از نور افتاد در راه
درین وادی دل عطار را هیچ

که گفت آنجا که هرگز کس نبود
جهان کوهی که دایم پر عجب بود
پسر مردان عالم در کتب بود
مگر آنجا که جای ادب بود
حجاب و کشف جانها زین سبب بود
زنامی بود هرگز نه نسب بود

٧٠ ٦٨

بیا که قبله ما کوشه خراباتست
در آن مقام که جانها ز عاشقان خوش شد
کسی که دیر نشین مغان بود پیوست
مکو زخرقه و تسبیح از آنکه این دامن
ز کفر و دین و زنیک و بد و ز علم و عمل
اگر دمی بمقامات عاشقان برسی
چه دانی آنکه نداند که چیست لذت عشق
مقام عاشق و معشوق از دو کون برونست
بنوش درد و فنا شو اگر بقا خواهی
بگوی نفی فرو شو چنانکه بر نایی
نگه مکن بدو عالم از آنکه در ره دو
اگر چه شاه شدی هات هرکدایی شو
بیا زهر دو جهان و نهان که سود کنی
زهر دو کون فنا شو درین ره ای عطار

بیا رباده که عاشق ز مرد طامات
چه جای درد فروشان دیر آفاتست
چه مرد دین و چه شایسته عبادات
میان بسته بزنار و در مناجات
برون گذر که برون زین بی مقامات
شو دیقین که بجز عاشقی خرافات
از آن که لذت عاشق ورای لذات
که حلقه در معشوق ما سماوات
که زاد راه فنا دردی خراباتست
که گرد دایره نفی عین اثباتست
هر آنچه هست بجز دوست عزی ولات
کشاه نطع یقین آن بود که شهمات
از آنکه درده نا ماندت مباهات
که فانی ره عشاق باقی اللذاتست

٧١ ٦٩

هرچه هست اوست و هرچه اوست توی
در حقیقت چو اوست جز تو هیچ
کی رسی در وصال خود هرگز

او توی و تو اوست نیست دوی
تو مجازی دو بینی و شنوی
که تو پیوسته در فراق توی

١٤٨

ذات چند ایست از توی خودت
تا وجود تو کل کل نشود
نقطه از تو بر تو ظاهر گشت
نقطه تو اگر بدایره رفت
ور درین نقطه باز ماندی تو
چون تو در نقطه گشته باشی تنگ
نتوان رست از چنین ضیقی
کرد عطار در غلو پروان

که تو تا فوق عرش تو بتوی
جزو باشی بکل کجا گروی
تو بدان نقطه دایما گروی
دو که و نیز را تو پیش روی
ایقت بیقین صعب و ضیق قوی
زسما تا که دایره دوی
جز بخورشید نور مصطفوی
تابد و تافت اختر نبوی

٧٢ ٧٠

١٤٩

هرشب دل پرخونم بر خاک درت افتد
کار دو جهان من جاوید نکو گردد
گر عاشق روی خود سرگشته همی خواهی
لیکن گناه بخت دوست همی دارم
دانم که بدنت افتد زیرا که دلم بردی
گر تو همه سیمرغی از آه دلم میترس
خون جگرم خوردی و زخون بنترسیدی
بیچاره من مسکین در دست تو چون مومم
هش دار که این ساعت طوطی خط سبزت
کفتی شکری بخشم عطار بسی کدلرا

تا بو که چو روز آید بر روی کفت افتد
گر بر من سرگردان یکدم نظرت افتد
حقا که اگر از من سرگشته ترت افتد
خطی بگناه من در کش اگرت افتد
ورد در تو رسد آمیم از بد بترت افتد
کاتش زدلم ناگه در بال و پرت افتد
آخر جگری جانا کرد جگرت افتد
بیچاره تو گر روزی مردی بسرت افتد
می آید و می جوشد تا بر شکرت افتد
آن بر تو گران آید دائی دگرت افتد

٧٣ ٧١

ای عجب درد یست دل را بس عجب
او فتاده در رهی بی پای و سر
چند خواهم بود در وادی عشق
پرده بر گیرید از پیشان کار
ای دل شوریده عهدی کرده

مانده در اندیشه آن روز و شب
همچو مرغی نیم بسمل زین سبب
در میان خاک و خون در تاب و تب
هرکه دارید از نسیم او نسب
تازه کردن چند باشی در تعب

در کشادی بر دلم اسرار عشق / گر نبودی در میان ترک ادب
صد سخن دارم ولی لیکن چه سود / چون زبانم کارگر نیست ای عجب
آشکارا می و پنهان بکر / دوست با ما ما فتاده در طلب
زین عجب‌تر کار نبود در جهان / بر لب دریا بمانده خشک لب
اینت کاری مشکل و راهی دراز / اینت رنجی صعب و دردی بوالعجب
دایم ای عطار با اندوه باش / تا ز حضرت امرت آید کالطرب

۷۴ ۷۲

تا چشم بر نداری از هرچه در جهانست / در چشم دل نیاید چیزی که نقد جانست
در عشق درد خود را هرگز کران نبینی / زیرا که عشق جانان دریای بی‌کرانست
تا چند جویی از جان آخر نشان جانان / در باز جان و دل را گر کار بی‌نشانست
تا کی ز هستی تو کز هستی تو باقی / گر هست پیش موری صد کوه در میانست
هر جان که در ذره او لاف یقین بسی زد / لیکن نصیب جان زان پندار یا گمانست
اندیشه کن تو با خود کاندر دو کون هرگز / یک قطره آب دریا دریا کجا بدانست
مرد شراب خواره چون مست مست گردد / گوید که هر دو عالم در حکم من دوانست
لیکن چو با خود آید در خود کند نگاهی / حالی خجل بماند داند که نه چنانست
عطار مست عشقی از عشق چند لافی / گر طالبی فنا شو معشوق بر عیانست

۷۵ ۷۳

جان در مقام عشق بجانان نمی‌رسد / دل در بلای درد بدرمان نمی‌رسد
درمان دل وصال و جمالست و این دو چیز / دشوار مینماید و آسان نمی‌رسد
ذوقی که هست جمله در آن حضرت نقد / وز صد یکی بعالم عرفان نمی‌رسد
وز هرچه نقد عالم عرفانست از هزار / جزوی بکل گنبد گردان نمی‌رسد
وز صد هزار چیز که بر چرخ میرسد / صد یک بسوی جوهر انسان نمی‌رسد
وز هرچه یافت جوهر انسان ز شوق و ذوق / بوئی بجنس جمله مرغان نمی‌رسد
مقصود آنکه از می ساقی [illegible] / یک قطره درد درد بدو جهان نمی‌رسد
چندین حجاب در ره تو خود عجب مدار / گر جان تو بحضرت جانان نمی‌رسد

جانان چو گنج زیر طلسم جهان نهانست / گنجی که هیچکس بسر آن نمی‌رسد
زان می که میدهند دران جشن قسم تو / جز دُرد دُرد وا بر آمد ایشان نمی‌رسد
تو قانعی بلذت جنسی چو کاو و خر / چون دست تو بمعرفت جان نمی‌رسد
تاکی چو کرم پیله تنی کرد خویشتن / بر خود متن که خود بتو چندان نمی‌رسد
خود را قدم قدم بمقامات برتر آر / چندان برو که رخصت امکان نمی‌رسد
زیرا که مرد را نگیرد بهیچ روی / یکدم قرار تا که به پیشان نمی‌رسد
چندین هزار حاجب و دربان که در ره‌اند / شاید اگر کسی بسر سلطان نمی‌رسد
در راه او رسید قدمهای سالکان / وین راه بی‌کران بپایان نمی‌رسد
پایان ندید کس ز بیابان عشق ازانک / هرگز دلی بپای بیابان نمی‌رسد
چندان بسوی وصل که در خود سفر کند / عطار را بجز غم هجران نمی‌رسد

۷۶ ۷۴

چند جویی در جهان یاری ز کس / یک کس است در هر دو عالم یار بس
تو چو طاوسی و دین بر در حرام / زانکه انجام نیاید از مگس
مرد باش و هر دو عالم ده طلاق / پای در نه زانکه داری دسترس
گر بر آری یک نفس در عشق او / از تو با حضرت بنالد آن نفس
هر نفس سرمایه صد دولتست / تا بکی در هر نفس چندین هوس
سرنگونساری تو از حرص قفس / باز کش آخر عنان از باز پس
تا ز دانگی دوست‌تر داری دو دانگ / نیستی توانی سخن را هیچکس
گر گهر خواهی بدریا شو فرود / بر سر دریا چه کردی همچو خس
بر در او گر نداری حرمتی / چون توانی رفت راه پیش و پس
چون تو ای عطار حرمت یافتی / بر پر از افلاک تا رانی فرس

۷۷ ۷۵

الصلای دل اگر در عشق او اقرار داری / الحذر گر ذره‌ای در عشق او انکار داری
کی توانی روی او دیدن چو محجوب خار گشتی / گر زمانی خلوتی داری میان خار داری
تا تو خود را از تو بیرون آوری بکلی / عمر بگذشت و تو در هر لحظه صد کار داری

همچو پروانه سرافشان گر وصال شمع خواهی — همچو خرقه سر درافکن گر سر اسرار داری
درگذر از کعبه و خمار اگر تو مرد عشقی — زانکه تو ره ماورای کعبه و خمار داری
در درون صومعه معیار داری هیچ نبود — در خرابات آی اگر حاصل کنی معیار داری
گرچه اندر صومعه از زاهدان خرقه پوشی — لیک اندر میکده بینم که در می زنار داری
تا قدم در زهد داری احولی و غیر بینی — غیر بینی میکنی اکنون سر اغیار داری
دل همی چند که در هر ذره رویت او را — در نگر ای کور دل گر ذره دیدار داری
ما دو یار ندادم هر دو عالم جز تو کس را — تو چون زر در هوای عاشق بسیار داری
عاشقان چون ذره بسیارند و تو یک آفتابی — می توانی گر بلطفی جمله را تیمار داری
دل بجنبه دادم از دست و زپای افتادم از غم — نقد صد جان یابم ار یکدم سر عطار داری

٧٨ ٧٦

بی تو زمانی سر زمانه ندادم — بلک سر عمر جاودانه ندادم
چشم مرا با تو ای نگار چه نسبت — چشم دو دارم دلی یگانه ندادم
مرغ توام بال و پر بسوخته از عشق — در قفسی مانده آب و دانه ندادم
عشق تو بحرست و من چو قطره آن نم — طاقت آن بحر بی کرانه ندادم
مرغ شکر فی و من ضعیف ستم کش — در خور تو هیچ آشیانه ندادم
زهره ندادم که در وصل تو جویم — بهره ز وصل تو جز فسانه ندادم
رو که بیک بازیی که غمزه تو کرد — مات چنان گشته ام که خانه ندادم
گر بهانه مرا بخون بکشی تو — چون تو کشی راضیم بهانه ندادم
ناوک هجر ترا بجز دل عطار — در همه آفاق یک نشانه ندادم

٧٩ ٧٧

در دل دارم جهانی بی تو من — زانکه نشکیبم زمانی بی تو من
عالمی جان آب شد از درد تو — چون کنم با نیم جانی بی تو من
روی در دیوار کردم اشک ریز — تا بمیرم ناگهانی بی تو من
من خود از دم مرده ام بشنم نماند — پوستی و استخوانی بی تو من
چون نه نام ماند بی تو نه نشان — از تو چون یابم نشانی بی تو من

[illegible]

جان من می سوزد و دل می زند — تا کنم یکدم فغانی بی تو من
١٥٧ می توانی آخرم فریاد رس — چند باشم ناتوانی بی تو من
چشم میدارم ز محو دانی چرا — زانکه گشتم جز گمانی بی تو من
دل جو بر کندم ز تو یک یقین — زهر خوردم در گمانی بی تو من
گر نگردم سوز در سودای تو — میکنم هردم زیانی بی تو من
بی توام در چشم مویی عالمیست — می نگنجم در جهانی بی تو من
گرچه از من کس سخن می نشنود — پر سخن دارم زبانی بی تو من
دوستان رفتند و من چنین شدند — تا که گویم داستانی بی تو من
هست عطار باز عرشی است — خود ندادم آشیانی بی تو من

٨٠ ٧٨

راه عشق او که اکسیر بلاست — محو در محو و فنا اندر فناست
فانی مطلق شود از خویشتن — هر دلی کو طالب این کیمیاست
١٥٨ گر بقا خواهی فنا شو کز فنا — کمترین چیزی که می زاید بقاست
گم شود در نقطه کاه فنا — هرچه در هر دو جهان گرد نداست
در جبین دریا که عالم قطره ست — ذره هست آمدن یار آگراست
گر از ین دریا بگیری قطره — زیرا و پوشیده صد دریا بلاست
بر نیاری جان و ایمان کم کنی — گر درین دریا بری یکذره خواست
گرد این دریا مگرد و لب بدوز — کین نه کار ما و نه کار شماست
گر گدایی دارد سد بویی ازین — تا ابد بر هرچه خواهد پادشاست
از خودی خود قدم بر گیر زود — تا ز چنان بانگ آید کان ماست
دم نیابد زد ازین در شگرف — هر که آید در سرا این ماجراست
زهد و علم و زیرکی بسیار هست — آن نمی خواهند درویشی جداست
١٥٩ آنچه من گفتم ز بوی پارسیست — نه آن نه کار مرد پارساست
سلطنت باید که گردد آشکار — تا بدانی تو که این معنی کجاست
در دل عشاق از تعظیم او — کز نیا بی خالی از کبر و ریاست

[illegible]

محو کن عطار را اینجا یگاه / کین کسب اوست بل عین عطاست

٨١ — ٧٩

هر که سرگشته تو باشد باز / در سرش سوزی کنند فراز
عاشق تو گر بود چون شمع / نفسی می زند بسوز و گداز
باز خندد چو گل بشکرانه / گر سرا زوی جدا کنند بگاز
آنکه بر جان خویش می لرزد / کی تواند چو شمع شد جانباز
تا که خوف و رجات می ماند / هست نام تو در جریده ناز
چون نه خوف بماند و نه رجا / برهیم ز ناز و هم ز نیاز
هست این راه بی نهایت دور / توی بر توی بر مثال پیاز
در حقیقت که توی اول داشت / در درون توی هست عین مجاز
ره چنین است و پیش ره قدمی / صد هزاران ره از نشیب و فراز
با لبی تشنه و دلی پرخون / خلق کونین مانده در تک و تاز
ز فنایی که چاره تو فناست / توشه این ره دراز بساز
تا که باقیست از تو یک سر موی / سرهوی بعشق سنه مغزاز
که ز هستی تو مرد پرده شناس / نیست از پرده تو این آواز
پرده بر خود مده که در دو جهان / کن درین پرده نیست پرده نواز
گر بسی پایه داری آخر کار / حیرت و عجز را شوی انباز
مست هدهد مرغ این انجید / نیست هرباز باز این پرواز
مکسی پیش نیستی بوجود / بو که در دام اوفتد شهباز
در دریای عشق انکه یافت / که بخون گشت سالهای دراز
یک زمانت فراغت او نیست / بادی اول ز خویش واپرداز
تو طمع میکنی که بعد از مرگ / برخوری ز وصال شمع طراز
هر که در زندگی نیافت ورا / چون بمیرد چگونه یابد باز
زنده چون ره نبرد در همه عمر / مرده چون ره برد بپرده راز
چون بناید دگر این گهر یابد / خویش را گم کند هم از آغاز

پای در نه درین ره ای عطار / سر درین راه دور می انداز

٩٢ — ٨٠

در جمله توی همه جهان چیست / در هیچ نیم من این فغان چیست
هم جمله توی و هستیم همه تو / آن چیست که غیر تست آن چیست
جز هست یقین که نیست جز تو / آوازه این همه کمان چیست
چون نیست غلط کنند پیدا / چندین غلط یگان یگان چیست
چون کار جهان فنا محض است / چندین تک و پوی در جهان چیست
چون زنده بجان نیم بعشقم / پس زحمت جان در میان چیست
بر ما چو وجود نیست ما را / چندین غم و درد بیکران چیست
جان در تو ز خویشتن فنا شد / زان بی خبرست جان که جان چیست
عطار ضعیف را ازین بیش / جز گفت میان تهی نشان چیست

٩٣ — ٨١

بهمنزد گویی مرا تا کی دوانی / زهر زهری مرا تا کی چشانی
چو زهرم می چشانی جمع گردون / بتریاک سعادت کی رسانی
گهی تا بحر اندازی بدریا / گهی بر تخت فرعونم نشانی
برآری بر فراز طور سینا / شراب الفت و صلم چشانی
بجنبیده مست شد دیدار خواهی / خطاب آید که موسی لن ترانی
ایا موسی سخن گستاخ تا چند / نه آنی که شعیبم را شبانی
من آنم که شعیبت را شبانم / تو آنی که شبانی را بخوانی
منم موسی تو بی جبار عالم / کرم خوانی و دم دانی تو دانی
شبانی را کجا آن قدر باشد / که تو بی واسطه ورا بخوانی
سخن گویی بدو در طور سینا / دو روز دیگر وکه سازی نهانی
ایا موسی تو رخت خویش بربند / که تا خود را بمنزل که رسانی
ندانیم که چندین صنعت دارم / منم یوسف که در چاهم نشانی
برون آمد گل نورد از گل شاخ / مکن در باغ ویران باغبانی

نشان وصل ما موی سفید است | رسول آشکارا نه نهانی
دمی عطار کن پر معانی | بالماس سخن دُری چکانی

۸۴ ۸۲

گر سر این کار داری کار کن | ور نه این کار را انکار کن
خلق عالم جمله مست غفلتند | مست منکر خویش را هشیار کن
چون بدانستی و دیدی جمله را | تا بمیری روی در دیوار کن
گر طمع داری وصال آفتاب | ذره آن شیوه را اقرار کن
گر ز تو یک ذره باقی ماندست | خرقه و تسبیح با زنار کن
با من سرگشته استغفار تو | پس ز استغفار استغفار کن
یار بیزارست از تو تا توئی | اول از خود خویش را بیزار کن
گر جمال یار میخواهی عیان | چشم در خورد جمال یار کن
نیست پیدا آفتاب لایزال | تو چو ذره خویش را ایثار کن
لا ابد هم از عدم هم از وجود | دیده بر دوز آنگهی دیدار کن
چند گردی گرد عالم بیخبر | دل سزای خلوت آن یار کن
در درج عشق بر طاق دلست | مرد دل شو جمع گرد و کار کن
نقطهٔ توحید با جان در میانست | گرد جان بر گرد و هر پرگار کن
چون فرو رفتی بتیغ هجران | پنجم خلوتخانهٔ اسرار کن
درس ابرارست نقش جان تو | درس تعلیق و ثنا تکرار کن
پس جه کن در لوح جان خود نگر | پس زبان در نطق گوهربار کن
گر کسی را اهل بینی باز گوی | ور نه درج نطق را مسمار کن
ور بترک هر دو عالم گفته | وانگه اندیش و چو عطار کن

۸۵ ۸۳

جهان از جمال تو تهی تو در جهانی | همه عالم توئی تو در میانی
بدریائیست این دریای پر موج | همه در وی کم و از وی نشانی
بدر راهست این در تنیر پیدا و نه پای | ولیکن راه محو و کاروانی

خیال روی یار ای میتماید | چو بوقلمون هویدا و نهانی
همه تا بنگری تا چند گردد | همه چیزی چنین و آنچنانی
عجب کاریست کار سر معشوق | جهان از وی پر و او در جهان نه
همه دل پر از او و دل از او محو | نشسته در میان جان و جان نه
اگر ظاهر شود موئی جز او نیست | وگر باطن بود موئی عیان نه
عجب سری که یک یک ذره آنجاست | چه میگویم همینست و همان نه
دلی دارم در او صد عالم اسرار | ولیکن شرح یک سر از زبان نه
چنین جائی فرید آخر چه گوید | زبان گنگ و سخن قطع و بیان نه

۸۶ ۸۴

گر نه اندر عشق مرد کارمی | از بد و نیک جهان بیزارمی
کز و دین در باختم در یکدمی | چشمی کز پی خود از دل دارمی
کاشکی که مخدوم مسجد نیم | مجرم دزدی گر خمارمی
کاشکی گردن خوش مصحف نیم | یکنفس اندر خور زنارمی
در دلم گر هیچ هشیاریستی | از می غفلت دمی هشیارمی
چون نمی بینم جمال روی دوست | زین مصیبت روی در دیوارمی
گر ندارم از وصال او نشان | بادی از کویش نشانی دارمی
گر مرا دیدی ره آهی دمی | محرم او زحمت اغیارمی
گر نبودی راه از من پر حجاب | من درین ره رهبر عطارمی

۸۷ ۸۵

در پس عشق جنان گم شدم | گر نظر هر دو جهان گم شدم
نام و نشانم ز دو عالم محو گشت | گر ز ورق نام و نشان گم شدم
هیچکسم نیز نپسندد دگر | گر ز خلوات تن و جان گم شدم
جامه دران اشک فشان آمدم | رقص کنان نعره زنان گم شدم
چون همه از کم شدگی آمدند | کم شدگی جستم از آن گم شدم
بار امانت چو گران بود و صعب | من سبک از بار گران گم شدم

گم شدم و گم شدم و گم شدم   خود به شناسم که چسان گم شدم
سایه یک ذره به سان گم شود   در بر خورشید چنان گم شدم
بحر شغبناک چو گشت آشکار   در صفت قطره نهان گم شدم
قطره بدم بحر بس باز خورد   تا خبرم بد به میان گم شدم
شد همه کی هستی عطار نیست   تا ز میان همگنان گم شدم

٨٨ — ٨٦

آه کز عشق تو گر آه کنم   همه روی زمین سیاه کنم
آه من در جهان نمی گنجد   در جهان پس چگونه آه کنم
هر دو عالم شود چو انگشتی   گر من آهی ز جایگاه کنم
گردمی آتشین زند دلم   بدمی دفع صد سپاه کنم
بحر خون دلم چو موج زند   من به خون در دوم شناه کنم
موج آن خون چو بگذرد ز ادمه   خون دل را بدیده راه کنم
همچو عطار مست عشق شوم   گردمی در رخش نگاه کنم

٨٩ — ٨٧

میل در کش روی آن دلبر ببین   عقل گم کن نور آن جوهر ببین
روح را در سد او حیران نگر   عقل را در کار او مضطر ببین
در ره عشقش که سرکوبی چو کوست   صد هزاران سرو بی سر ببین
جان مستی عاشق دل سوخته   خوش نفس چون عود در مجمر ببین
پیش شمع آفتاب روی او   عقل را پروانه بی پر ببین
چند بینی ابجد آن تا یکان   جوهری دل شو و گوهر ببین
پس بود آن گهر چندان که هست   درهای گون خشک و تر ببین
گر ندیدی آفتاب نوربخش   طبع عطار در سخن گستر ببین

٩٠ — ٨٨

صبح رخ از پرده بنمود ای غلام   چند گیتی گفت و شنود ای غلام
دیر شد آخر قدح می بیار   چند زنم بانگ که زود ای غلام
درد در خرابات مینمای کم   هین که بی درد فرسود ای غلام
آتش سفیده بصبوحی که غم   میکند دود چو دود ای غلام
درد دلم آتش فکن ازمی که می   آینه دل بزدود ای غلام
چمن تو چون اوراق افسانه است   هر چه همی بود و نبود ای غلام
روی زمین گر همه ملک تو شد   درد پی تو ملک چه سود ای غلام
پشت مده زانکه بلا بی درنگ   هر نفسم روی نمود ای غلام
گوشه نشین باش چو کان چرخ   گوی ز میدان تو ربود ای غلام
دانه امید چه کاری که دهر   دانه ناکشته درود ای غلام
صد قدح خونش بباید کشید   هر که دمی خوش بغنود ای غلام
برد لب عطار چنین هر نفس   صد در اندوه گشود ای غلام

٩١ — ٨٩

هر که هست اندر پی بود خویش   دور افتادست از مقصود خویش
تو ایازی پوستین را یاد دار   تا نیفتی دور از محمود خویش
عاشقی باید که بر هم سوزد او   عالمی از آه خون آلود خویش
نیست از تو یک نفس خشنود دوست   تا تو هستی یک نفس خشنود خویش
زاهد افسرده چوب سجده است   خوش بسوز ای عاشق اکنون عود خویش
حلقه معشوق گیر و وقف کن   بر در او جان غم فرسود خویش
چون در این سودا زیان از سود به   هم در این سودا زیان کن سود خویش
تا بکی از بود و از نابود تو   در گذر از بود و از نابود خویش
همچو آتش دین و دنیا را بسوز   پس برون آی از میان دود خویش
گر فنا گردی چو عطار از وجود   فال گیر از طالع مسعود خویش

٩٢ — ٩٠

دل رفت و ز جان خبر ندارم   این بود سخن دگر ندارم
گم گشته شده ام چو موی تو   یک موی از او خبر ندارم
همچون گویم که در ره او   سر دیده و پا خبر ندارم

خورشید همه جهان گرفتست
چندان که دوم به نیستی در
زیرا که زیر پرده مردم
کز جمله چیزها بدیدم
زان چیز که اصل جانها اوست
زان رو که شدم بخاک ره پست
فی الجمله نصیبهٔ که با نیست
افسانهٔ عشق او شدم من
با این همه ناامیدی از عشق
سیمرغ جهانم و چو عطار

من سوخته دل نظر ندارم
از هستی او خبر ندارم
افسوس که پرده در ندارم
جز نام زنان هنر ندارم
مویی خبر و اثر ندارم
جز باد ز خشک و تر ندارم
گر دادم از او و گر ندارم
افسانه جز این دگر ندارم
دل از غم عشق بر ندارم
یک مرغ بزیر پر ندارم

٩٣ ٩١

تا ما پسر نیک و نام داریم
تو فارغ و ما در اشتیاقت
ز اندیشهٔ آنکه فارغی تو
گر دست ز جان خود بشوییم
گر زهد و نماز پیشه گیریم
گر بر سر درد درد دینیم
ما با تو کدام نوع ورزیم
از تو بگزاف وصل جوییم
عطار چو فارغست از نام

بر دل غم تو چو جام داریم
پیمانه کشی تمام داریم
اندیشه بر دوام داریم
گر دست بسوی جام داریم
گر میکده را مقام داریم
گر بر سر کام گام داریم
وز هر نوعی کدام داریم
یارب طمعی چه خام داریم
ما گفتهٔ او بنام داریم

٩٤ ٩٢

ای جمله تو وصل جاودانی
در عشق تو نیم ذره حسرت
بی یاد حضور تو زمانی
صد جان و هزار جان نثارت

از دو تو عین شادمانی
خوشتر ز حیات جاودانی
گذشت حدیث زندگانی
آن لحظه که از برم برانی

٧٩

کار دو جهانم باز خواند
با خواندن و راندنم چه کارست
گر قهر کنی سزای آنم
صد دل باید بهر زمانم
گر بر فکنی نقاب از روی
کس نتواند جمال تو دید
ذره که بجز تو کس نبیند
در عشق تو گر بمرد عطار

گر یک نفسم بخویش خوانی
خواه این کن و خواه آن تو دانی
ور لطف کنی برای آنی
تا تو بری بدلستانی
جبریل سزد بجان فشانی
زیرا که ز دیده بس نهانی
چون جمله توی بدین عیانی
شد زنده دایم از معانی

٩٥ ٩٣

هر کرا ذرهٔ وجود بود
ز همه بت ز سیم و زر باشد
هر که یک ذره میکند اثبات
در حقیقت چو جمله یک بودست
نقطهٔ آتشست در باطن
هر که آن نقطه دید هر دو جهانش
زانک دو کون پیش دیدهٔ دل
هست که یک ذره غیر می بیند
همچو عطار در فنا می سوزد

پیش هر ذره در سجود بود
گر بت ده دوان وجود بود
نفس او گبر یا جهود بود
پس همه بوده تا نبود بود
دور دیدن از و چه سود بود
همچو کشته ز چشم زود بود
چون سرابی همه نمود بود
همچو گوهر میان دود بود
تا دمی کز نی چو عود بود

٩٦ ٩٤

ای بخود زنده مرده باید شد
پیش از آنک بتهر جان خواهند
تا نمیری بگرد او نرسی
نخورد نقشت او ز نیک و ز بد
مشمر کام گام مجهولی تا
زود شو همچو تا تمام شوی

چون بزرگان بجرده باید شد
جان بجانان سپرده باید شد
پیش معشوق مرده باید شد
همه دیوان سترده باید شد
منزل ناشمرده باید شد
که تا دبیر برده باید شد

ره با هستکی چو شمع برفروز — زانکه این ره سپرده باید شد
همچو عطار اگر نخواهی ماند — زود کوی نبرده باید شد

۹۷ ۹۵

از می عشق تو چنان مستم — که ندانم که نیست یا هستم
آتش عشق چون در آمد تنگ — من ز خود جستم و در او جستم
لاجرم هست نیستم هیچم — لاجرم عاقلی نیم مستم
چند گویم ز خود که در ره عشق — جرعه‌ء خورده‌ام و ز خود رستم
نیست من از منست من بی من — بر بریدم بدوست پیوستم
ساقیا دُرد دَرد دُرده دُرد — که بیک دُرد توبه بشکستم
تا ز خم خانه برگشادم در — باز زنار بر میان بستم
هرچه کردم بعمرها بنیاد — زان همه چیز رفت در دستم
ترک عطار گفتم و بی او — دیده پر خون بگوشه بنشستم

۹۸ ۹۶

ترسابچه کشید در کارم — هر بند ز زلف خویش زنارم
پر حلقه زلف کرد در گوشم — یعنی که ببند کرده اقرارم
در بند کمینه هندوم بد خو — هستم حبشی که داغ او دارم
پروانه او شدم که هر ساعت — در جمع چو شمع میکشد زارم
شاید که کشد چو هست عیسی دم — کز معجزه زنده کرد صد بارم
او یوسف عالمست در خوبی — من دست و تیغ پیش او دارم
هرگز نایم ز بار او بیرون — کز عشق نهاد صاع در بارم
زان روز که دزد عشق او جانم — ماندست گرو ببرد دستارم
دی ساکن کنج صومعه بودم — امروز ز ساکنان خمارم
چه دانم از شیخ حال خود — فی الجمله نه کافرم نه دیندارم
کو در عالم کسی که برهاند — یکباره ز ناکسی عطارم

۹۷

۸۱

ترسابچه‌ء ناگه قصد دل و جانم کرد — سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد
تو هر که نشان دارد دل بر سر جان دارد — ترسابچه آن دارد دیوانه از آنم کرد
دوش آن بت شنگ از می داد به پیمانه — وز کعبه به بتخانه زنجیر کشانم کرد
گر دم ز پریشانی در تنگ دره بانی — چون دید مسلمانی بی توبه گمانم کرد
دل گبر بدین داری زو کرد خریداری — زنار که بر بادی اسلام زیانم کرد
آزاد جهان بودم بی داد و ستان بودم — انگشت زنان بودم انگشت گزانم کرد
دل دادم و بد کردم یک درد به صد کردم — این جرم چو خود کردم با خود چنانم کرد
دی گفت نکوخواهی تو بر بت تر داری — از روی جهان ماهی من توبه ندانم کرد
آخر چو فرو ماندم ترسابچه را خواندم — بسیار سخن راندم تا راه بیانم کرد
بنهاد ز رو پیش صد تعبیه اندیشی — در پرده بحق پیش از خویش نهانم کرد
چون دست ز خود شستم از بند بدر جستم — هرچند که می جستم در حال عیانم کرد
من بر من و بر مای افتاده بدم جانی — تا در بن دریایی بی نام و نشانم کرد
عطار دمی گر زد بر دوست که بر سر زد — هم مهر بلب بر زد هم بند زبانم کرد

۱۰۰ ۹۸

ترسابچه دیدم زنار کمر کرده — در معجزه عیسی صد دست ز بر کرده
با زلف چلیپاوش بنشسته بمسجد در — وز قبله روی خود محراب دگر کرده
از تخته سیمینش یعنی که بناگوشش — خورشید خجل گشته رخساره چو زر کرده
از زلف و رخ و چشمش برخاسته صد غوغا — تا در سر بازاری یکبار گذر کرده
چون هر بکلاه داری بر روی قبا بسته — زنار سر زلفش عشاق کمر کرده
دروی که ز بد کردن بگرفته دلش کلی — بگذاشته دست از بد صد بار بتر کرده
صد چشمه حیوانست از لب شیرینش — وین عاشق تشنه دل لب بر تشنه جگر کرده
دوش آمد پرها در صومعه تنها — گفتا ای ز سر مجمره رخویش نظر کرده
از خویش پرستیدن در صومعه بنشسته — خلق همه عالم را از خویش خبر کرده
بگریخته نفس تو از یار ز نامردی — چون یار گران دیده از خلق حذر کرده
برخیز اگر مردی در شیوه ما آیی — تا شیوه ما بینی در سنگ اثر کرده

یک دردی درد ما در عالم دعوی	صد زاهد خود بین را با دامن تر کرده
در حلقه چو دیدی خود دردی خور مستی کن	وانگاه ببین خود را از حلقه بدر کرده
چون کور نبی قرآن عطار عیان دیده	بینایی سر خود صد نوع سمر کرده

۱۰۱ ۹۶

جانا ز فراق تو این محنت جان تا کی	دل در غم عشق تو رسوای جهان تا کی
چون جان و دلم خون شد در درد فراق تو	بر بوی وصال تو دل بر سر جان تا کی
نامد گه آن آخر کز پرده برون آیی	آن روی بدین خوبی در پرده نهان تا کی
در آرزوی رویت ای آرزوی جانم	دل نوحه کنان تا چند جان نعره زنان تا کی
بشکن به سر زلفت این بند گران از دل	بر پای دل مسکین این بند گران تا کی
دل بردی و بنشستی از غیرت خود تا چند	خون خوردن و خاموشی زین دلشدگان تا کی
ای پیر مناجاتی در میکده رو بنشین	در باز دو عالم را زین سود و زیان تا کی
اندر حرم معنی از کس نخرند دعوی	پس خرقه در آتش نه زین مدعیان تا کی
گر طالب دلداری از کون و مکان بگذر	هست او ز مکان برتر از کون و مکان تا کی
گر عاشق دلداری و سوخته یاری	بی نام و نشان می رو زین نام و نشان تا کی
گفتی بامید او تا دم بکشم از جان	پس باد کشان مردی زین بانگ و فغان تا کی
عطار همی پندد کز باده عشقش	عمر ابدی یابد عمر گذران تا کی

۱۰۳ ۱۰۰

ای چو گویی گشته در میدان او	تا ابد چون گوی سرگردان او
همچو گویی خویش را تسلیم کن	پس بسر می گرد در میدان او
جان اگر دادی و جانانت آرزوست	تن فرو ده در خم چوگان او
سهل عشقش پر بود در جان تو	دل منه بر وصل و بر هجران او
با وصال و هجر او کارت نیست	این بس یعنی که عشقست آن او
این کمالت بس که در وادی عشق	خویش را بینی همی حیران او
تو که ای در راه عشقش قطره	غرقه در دریای بی پایان او
وانکه از هر سوی می پرسی خبر	تا کجا داند کسی دیوان او

تن زن ای عطار و جان پروانه وار	بر فشان چون در رسد فرمان او

۱۰۳ ۱۰۱

در ره عشاق نام و ننگ نیست	عاشقان را آشتی و جنگ نیست
عاشقی تردامنی گر تا ابد	دامن معشوق اندر چنگ نیست
ننگ باشد هر دو عالم جاودان	گرد عالم بر تو بی او تنگ نیست
پیک را عاشقان دوست را	در زمین و آسمان فرسنگ نیست
مرغ دل از آشیانی دیگر است	عقل و جان را سوی او آهنگ نیست
ساقیا خون جگر در جام ریز	تا شود پخته دلی کز سنگ نیست
آتش عشق و محبت بر فروز	تا بسوزد هر که او یکرنگ نیست
راست ناید نام و ننگ عاشقی	در دو کون جای نام و ننگ نیست
کار ما بگذشت از فرهنگ و سنگ	بی دلان عشق را فرهنگ نیست
نیست منصور حقیقی چون حسین	هر که او از دار عشق آونگ نیست
شد چنان عطار فارغ از جهان	کآسمان با همتش همسنگ نیست

۱۰۴ ۱۰۲

عشق را بی خویشتن باید شدن	نفس خود را راهزن باید شدن
بت بود در راه او هر چه آن نه او	در ره او بت شکن باید شدن
زلف جانان را شکن بیش از حد است	کافر یک یک شکن باید شدن
تو بدو نزدیک نزدیکی و لیک	دور دور از خویشتن باید شدن
در نگنجد ما و من در راه او	در رهش بی ما و من باید شدن
دوست چون هرگز نیاید در وطن	عاشقان را بی وطن باید شدن
در ره او بر امید وصل او	خاک راه تن بتن باید شدن
همچو لاله غرقه در خون جگر	زنده در زیر کفن باید شدن
در ره او چون دویی را راه نیست	با یکی در پیرهن باید شدن
پس چو عطار اندر آفاق جهان	پاک باز انجمن باید شدن

۱۰۵ ۱۰۳

آتش عشق آب کارم برد / هوس روی او قرارم برد
روزگاری ببوی او بودم / روی [illegible] کارم برد
عشق تا در میان کشید مرا / از بد و نیک برکنارم برد
مست بودم که عشق کینه شکاف / نیمشب نقد اختیارم برد
در ربود و بکف نهاد و ببرد / سوی بازار درد خوارم برد
چون دلم مست شد ز دردی او / سوی میخانه مست زیر دارم برد
من ز من دور مانده در پی دل / بار دیگر بکوی یارم برد
نعره برداشتم ببوی وصال / آتش غیرت آب کارم برد
چون بماندم بهجر روزی چند / باز در بند انتظارم برد
چون ز هستی مرا خمار گرفت / نیستی آمد و خمارم برد
چون شدم نیست پیش آن خورشید / همچو عطار سایه وارم برد

۱۰۴ ۱۰۶

نه ز وصل تو نشان می یابم / نه ز هجر تو امان می یابم
دشنهٔ هجر توام کشت چنانک / تشنهٔ وصل تو جان می یابم
از میان تو چو موئی شده‌ام / که ترا موی میان می یابم
بیقین از دهن پر شکرت / اثری هم بگمان می یابم
بر رخت تا بنگوئی سخنی / می ندانم که دهان می یابم
در صفات لبت از غایت لطف / عقل را گنگ زبان می یابم
زان بروی تو جهان روشن شد / که ترا شمع جهان می یابم
آنچه از خلق نهان می جستم / در جمال تو عیان می یابم
بی تو عطار جگر سوخته را / توان گفت چنان می یابم

۱۰۵ ۱۰۷

دل بسودای تو جان در بازد / جان برای تو جهان در بازد
دل چو عشق تو در آید بمیان / هرچه دارد بمیان در بازد
گر بگوید که گر آدم دوست / سر بجویش ز بان در بازد
هرکه در کوی تو آید بقمار / دل برافشاند و جان در بازد
هرکه یک جرعه می عشق تو خورد / جان و دل نعره زنان در بازد
جمله یک رنگ بدان سر بنهد / جمله سود و زیان در بازد
هیچ چیزش بنگیرد دامن / گر همه نام و نشان در بازد
جان عطار درین وادی عشق / هرچه کونست و مکان در بازد

۱۰۶ ۱۰۸

ای بی نشان محض نشان از که جویمت / گم گشته در تو هر دو جهان از که جویمت
تو گم نه‌ای و گم شده‌ای تو منم ولیک / تا یافت می نتوان از که جویمت
دل در فنا و جمله و جان در بقا صرف / من گم شده درین دو میان از که جویمت
پیدا نبی بجستمت اما نیافتم / اکنون مرا بگو که نهان از که جویمت
چون در رهت یقین بگمانی همی رود / ای برتر از یقین و گمان از که جویمت
در بحر بی نهایت عشقت چو قطره / گم شد نشان من بنشان از که جویمت
تا بو که بوئی از تو بیابد دلم چو جان / بیرون شد از زمان و مکان از که جویمت
در جست و جوی تو دلم از پرده اوفتاد / ای در درون پردهٔ جان از که جویمت
عطار اگرچه یافت بعین یقین ترا / ای بس عیان بعین عیان از که جویمت

۱۰۷ ۱۰۹

ای پای دل ز عشق تو در گل بمانده / از دیده دور گشته و در دل بمانده
جانا عجب بمانده‌ام از خود که روز و شب / تو با منی و من ز تو غافل بمانده
کار رهت پر عجایب و پوشیده کار تو / با دیت اوفتاده و مشکل بمانده
دری بهفته‌ای تو بدریای عشق در / ما از نهیب موج بساحل بمانده
جانم ز یک شراب الست تو تا بحشر / مست اوفتاده درشب و در گل بمانده
از یک شراب عشق تو بر لوح جان من / نقش حق و صورت باطل بمانده
مردان پاک رفته درین راه تو / بی زاد و توشه بر سر منزل بمانده
سرگشتگان کوی تو از در عتاب تو / واحسرتا ز عشق تو حاصل بمانده
مانده سگان کوی تو عطار تا ابد / در شرح راه عشق تو مقبل بمانده

۱۰۸

١١٠

عشق بی درد ناتمام بود / کز نمک دیگ را طعام بود
نمک این حدیث درد دلست / عشق بی درد دل حرام بود
کشتهٔ عشق گرد و سوخته شو / زانکه بی این دو کار خام بود
کشتهٔ عشق را بخون شویند / آب اگر نیست خون تمام بود
کفن عاشقان ز خون سازند / کفنی به ز خون کدام بود
از ازل تا ابد ز مستی عشق / بیقراری علی الدوام بود
درد عاشقی دلی باید / کمترینش ز دال و لام بود
ز خریدار ننگ و بد باشد / نگرفتار ننگ و نام بود
سرفرازی و خواجگی نخرد / جملهٔ خلق را غلام بود
نبود تیغش ار کیا شد / با همه خلق در نیام بود
چون خودش بیقرار و مست کند / هر کرا نزد او مقام بود
گاه گاهی چنین شود عطار / بوک این دولتش مدام بود

١١١

عاشقی چیست ترک جان گفتن / سر کونین بی زبان گفتن
عشق بی پرده از خودی رستن / علم بی کردن از عیان گفتن
راز تا بی که در دل پر خونست / جمله از چشم خون‌فشان گفتن
بزبانی که اشک خونین داشت / قصهٔ خود بیکان بیکان گفتن
شمع پروانه پیش آتش عشق / حال پیدای خود نهان گفتن
عاشق آنست کو چو پروانه / می تواند بترک جان گفتن
شیر چون می گریزد از آتش / شیر پروانه را توان گفتن
راه دور تا بکی بود سخنت / برتر از هفت آسمان گفتن
کم شو از قلم از و آموزن / راه رفتن سخن روان گفتن
کار کن زانکه بهترست ترا / کار کردن ز کاردان گفتن
جان بجانان و جهان ده ای عطار / چند از افسانهٔ جهان گفتن

١١٢

درد دل را دوا نمیدانم / گم شدم سر ز پا نمیدانم
از می نیستی چنان مستم / که صواب از خطا نمیدانم
چند از من کنی سوال که من / درد را از دوا نمیدانم
حل این مشکلم که افتادست / در خلا و ملا نمیدانم
بجه داد و ستد کنم با خلق / که قبول از عطا نمیدانم
هر چه از ماه تا بماهی هست / هیچ از خود جدا نمیدانم
و آنچه در اصل و فرع جمله توئی / یا منم جمله یا نمیدانم
گر یکی است این همه بگذار / که عدد را بقا نمیدانم
ور یکی نیست صد هزار است این / صد یکی من چرا نمیدانم
چه بتم گشت و من درین حیرت / ره بکار خدا نمیدانم
چشم دل را اگر نفس پرده اوست / در جهان توتیا نمیدانم
آنچه عطار در پی آن نیست / این زمان هیچ جا نمیدانم

١١٣

عاشقان چون بهوش باز آیند / پیش معشوق در نماز آیند
پیش شمع رخش چو پروانه / سر ببازند و سرفراز آیند
در هوائی که ذره خورشیدست / پر بریزند و شاهباز آیند
بر بساطی که عشق حاکم اوست / جان ببازند و پاکباز آیند
گاه چون صبح بر جهان خندند / گاه چون شمع در گداز آیند
گاه از شوق پرده در گردند / گاه از عشق پرده‌ساز آیند
این همه پرده‌ها برآرایند / بوک در پرده اهل راز آیند
چون نکو بنگری بکار همه / عاقبت باد در نیاز آیند
این همه کارها بجای آرند / بوک در خورد دلنواز آیند
ماه رو یا همه اسیر تواند / چند در شیب و در فراز آیند
گر نشینی تو خوش دل ربند / تا بکی نیز تو ز ناز آیند

وقت نامد که عاشقان چست / از سر صد هزار ناز آیند
پرده بردار تا جهانی جان / ای کو بان پرده باز آیند
عاشقانی که هیچ عیب ندارند / در ره عشق بی مجاز آیند

۱۱۴

ای بروی تو عالمی نگران / نیست عشق تو کار بیخبران
بی نظیری چو عقل و بی همتا / تاکه بیدی چو جان و ناگذران
گوهری را که کس نداند قدر / کی شناسند قدر مختصران
مرد عشق تو هم تویی که تویی / دایما در جمال خود نگران
چون دویی راه نیست در ره تو / جز یکی نیست دیده وران
پرده برگیر و بیش از این آخر / پرده بر عاشقان خود مدران
هر چه صد سال کرده آوردند / با تو در باختند پاک بران
پاک بازان چو مانده اند از تو / پس چه سنجند هیچ این دگران
دل عطار مرغ دانهٔ تست / باشد به مرغ خویشتن مپران

۱۱۵

سحرگاهی شدم سوی خرابات / که رندان را کنم دعوت بطاعات
عصا اندر کف و سجاده بر دوش / که هستم زاهد صاحب کرامات
خراباتی مرا گفتا که ای شیخ / بگو تا خود چه داری از مهمات
بدو گفتم مرادم توبهٔ تست / اگر توبه کنی یابی مکافات
مرا گفتا برو ای زاهد خشک / که تر گردی ز دردی خرابات
اگر یک جرعه دردی بر تو ریزند / ز مسجد باز مانی و ز مناجات
برو مغرور شو زهد و خود نمایی / که نه زهد است نه آیینه طامات
کسی را او فتد بر روی این رنگ / که در کعبه کند بت را مراعات
بگفت این و یکی دردی بمن داد / خرف شد عقلم و رستم ز خرافات
چو من فانی شدم از جان کهنه / مرا افتاد با جانان ملاقات
جوار فرعون هستی باز رستم / چو موسی می شدم هر دم بمیقات
چو خود را یافتم بالای کونین / چو دیدم خویش را چندین مقامات
بر آمد آفتابی از درونم / درون من برون شد از سموات
بدو گفتم که ای دانندهٔ راز / بگو تا کی رسم در قرب آن ذات
مرا گفتا که ای مغرور غافل / رسد هرگز کسی هیهات هیهات
بسی باید که پیچی از پس و پیش / ولی آخر فرو مانی بشهمات
همه ذرات عالم مست عشقند / فرو مانده میان نفی و اثبات
در آن موضع که تابد نور خورشید / نه موجود و نه معدوم و نه ذرات
چه میگویی تو ای عطار آخر / که داند این رموز و این اشارات

۱۱۶

درآمد دوش ترکم مست و هشیار / ز سر تا پای او اقرار و انکار
ز هشیاری نه دیوانه نه عاقل / ز سرمستی نه در خواب و نه بیدار
بیکدم از هزاران روی میگشت / فلک از گشت او میگشت دوار
بهر سویی که میگشت او همی ریخت / ز هر مویش صد تهای بسیار
چو باران از سر هر موی زلفش / ز بهر عاشقان می ریخت بندار
زمانی کفر می افشاند بر دین / زمانی تخت می انداخت بر دار
زمانی شهد می پوشید در زهر / زمانی گل نهان می کرد در خار
زمانی صاف می آمیخت با درد / زمانی نور می انگیخت از نار
چو بو قلمون بهر دم رنگ دیگر / ولیکن آن همه رنگش بیکبار
همه اضدادش اندر یک مکان جمع / همه الوانش اندر یک زمان یار
زمانش دایما عین مکانش / ولی زین و ز آنش بد بیزار
دو ضدش در زمانی و مکانی / بهم بودند و از هم دور هموار
تو می نوشی که از طامات حرفیست / و گر این می نیوشی عقل بگذار
و گر با عقل گرد این بگردی / به بتخانه میان بندی بزنار
چو دیدم روی او گفتم چه چیزی / که من هرگز ندیدم چون تو دلدار
جوابم داد کز دریای قدرت / منم مرغی دو عالم زیر منقار

علی الجمله دو کون گشت جانم / دگر کفرست چون گویم ز بی کار
اگر گویم بصد عمر آنچه دیدم / سر موئی نشاید زان بگفتار
چه بودی گر زبان من نبودی / که گنگانراست نیکو شرح اسرار
زبان موسی از آتش از آن سوخت / که تا پاسخ زبان دارد بهنجار
چو چیزی در عبارت می‌نشاید / فضولی باشد آن گفتن باشعار
اگر صد بار در روزی بمیری / ندانی سر این معنی چو عطار

117 ۱۱۶

می در ده که در ده نیست هشیار / چو خشتی عمر شد برخیز و هش دار
ز نام و ننگ بگریز و چو مردان / ز دردی کوزه بستان ز خمار
چو مست عشق گردی کوزه در دست / قلندروار بیرون شو ببازار
لباس خواجگی از سر برون کن / بمیخانه فرو انداز دستار
برآور نعرهٔ مستانه از جان / تهی کن سینه زاد عجب و پندار
ز روی خویشتن بت بر زمین زن / ز زیر خرقه بادوی آر زنار
چو خلقانت بدانند و برانند / تو فارغ گردی از خلقان بیکبار
چنان فارغ شوی از خلق عالم / که یکسانت شود اقرار و انکار
نماند در همه عالم یکی جو / ز کس را نزد تو مقدار
چو ببریدی ز خویش و خلق کلی / همی بر جانت افتد پرتو یار
تو هر دم در خروش آیی که چونست / زهی یار و زهی کار و زهی بار
چو در وادی عشقت باز دارند / در آن وادی بسر می‌رو چو پرگار
زمانی نعره زن از وصل جانان / زمانی رقص کن از کشف اسرار
اگر تو راه جویی خوش بیندیش / که راه عشق ظاهر کرد عطار

118 ۱۱۷

قدم در نه اگر مردی درین کار / حجاب تو تویی از پیش بردار
اگر خواهی که مرد کار گردی / مکن بی حکم مردی عزم این کار
یقین دان کز دم این شیرمردان / شود چون شیر بیشه شیر دیوار
چو باز آن جای خود کن ساعد شاه / مشو خرسند چون کرکس بمردار
دلیری شیرمردی باید اینجا / که صد دریا در آشامد بیکبار
ز رعنایان نازک دل چه خیزد / که اینجا پردلی باید جگرخوار
ز او را گرز دامن گیرد و زدین / ز او را تیر دامن بود زنار
دلا تا کی دوی پرسر چو گردون / قراری گیر و دم در کش زمین‌وار
اگر خواهی که در پایی شوی تو / چو گو می خویش را برجای میدار
کنون چون نقطه ساکن باش یکچند / که سرگردان بسی گشتی چو پرگار
اگر خواهی که در پیش افتی از خویش / بکارت می بباید کرد ناچار
یکی آرام و در سکر صبر کردن / سوم دایم زبان بستن ز گفتار
اگر دستت دهد این هر سه حالت / قدم بر هر دو عالم زن چو عطار

119 ۱۱۸

در راه عشق هر دل کو خصم خویشتن شد / فارغ ز نیک و بد گشت ایمن ز ما و من شد
نی نی که نیست کس را جز نام عشق حاصل / کان دم که عشق آمد او ننگ تن بتن شد
در تافت روز اول یک قطره عشق از غیب / افلاک سرنگون گشت ارواح نعره زن شد
آن ذره عشق تا که جان سینها ببوید / کس را ندید محرم با جای خویشتن شد
زان ذره عشق خلقی در گفت و گوی ماندند / و او خود چنانکه آمد بگر با وطن شد
در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید / عاشق نمرد هرگز کو زنده در کفن شد
کو زنده که هر روز از بهر نفس کشتن / مرد و در خلق آمد رسوای انجمن شد
هر زنده را کزین می بویی نصیب آمد / هرمی ببت تن او گویای بی سخن شد
چون جان و تن درین ره در سد محکم آمد / عطار همچو مردان در خون جان و تن شد

120 ۱۱۹

بحریست عشق و عقل از او برکناره / کار کنار کی بود جز نظاره
در بحر عشق عقل اگر راهبر بدی / هرگز کجا فتادی از او برکناره
آنجا که نور عشق در آید بجان و دل / عقلست انجمی و خود شیرخواره
در پرده وجود ز هستی عدم شوند / آنها که ره برند درین پرده پاره

بسیار چاره می طلبی تا که سر عشق / یکدم شود بنزد تو چون آشکاره
گر صد هزار سال درین ره قدم زنی / تا تو توئی ترا نتوان کرد چاره
تو در ره عشق خود چه شناسی که چون بود / تا بر دلت ز عشق نیاید کتاره
در هر هزار سال بهیچ دلی رسد / در آسمان عشق ازین سان ستاره
عطار اگر پیاده شوی از دو کون نی / در هر دو کون جز تو نباشد سواره

١٢١ ١٢٠

واقعه عشق را نیست نشانی پدید / واقعه مشکلست بسته دری بی کلید
تا تو توئی عاشقی از تو نیاید درست / خویش بباید فروخت عشق بباید خرید
پی بری ذره آنچه طلب میکنی / تا نشوی ذره وار در آنچه توئی ناپدید
واقعه بایدت تا بتوانی شنود / حوصله بایدت تا بتوانی چشید
تا که نبینی جمال عشق نگیرد کمال / تا نشوی محو جمال راه نباید شنید
تا دگر او عاشقی یاد کنش او مفلسی / زانکه بدین سرسری یاد نیاید پدید
سوخته شو تا مگر در تو فتد آتشی / کاتش او جز بجنت سوخته را کزید
دوش نگر هیچ جز کاینه میجستم ام زجان / راست که بنمود روی عمر بپایان رسید
راست که سلطان عشق خیمه برون زد / بار دگر اندر شکست عقل سر اندر کشید
هر تن و هر شکم که بود پاک یکدم بسوخت / پرده ز دوزخ برگرفت پرده ما بردرید
ای دل غافل بخسب خیز که دلدار ما / در بر آن عاشقان پیش زما آرمید
تا دل عطار گشت بلبل بستان درد / هر دمش از عشق دوست تازه گلی بشکفید

١٢٢ ١٢١

هر که جان در باخت بر دیدار او / صد هزاران جان ببر ز ایثار او
تا توانی در فنای خویش کوش / تا شوی از خویش برخوردار او
چشم مشتاقان روی دوست را / نسیه نبود پرتو رخسار او
نقد باشد اهل دل را روز و شب / در مقام معرفت دیدار او
دوست یکدم نیست خاموش از سخن / گوش کو تا بشنود گفتار او
پنبه را از گوش بر باید کشید / بو که یکدم بشنوی اسرار او

نور او نار او بهشت و دوزخست / پای بر نه نور و نار او
دوزخ مردان بهشت دیگرانست / در گذر زین هر دو در زنهار او
گر امید وصل و از بیم فراق / جان مردان خون شد اندر کار او
عاشقان خسته دل بر صد هزار / سرنگون آویخته از دار او
همچو مرغ نیم بسمل مانده اند / بیخود و سرگشته در بازار او
صد هزاران رفته اند و کس ندید / تا که دید از رفتگان آثار او
زاد عطار اندرین ره هیچ نیست / جز امید رحمت بسیار او

١٢٣ ١٢٢

گر نسیم بوی یوسف پیدا شود / هر که نابینا بود بینا شود
بس که پیراهن بدرّم تا مگر / بوئی از پیراهنش پیدا شود
گر براندازد برقع از پیش رخش / زاهد منکر سر غوغا شود
ور برافشاند سر زلف دو تا / دل ز زلف کافرش یکتا شود
هندوئی کز زلف او زنار بست / بی شک آن دل مؤمن حقا شود
گر بیابد عقل بوی زلف او / خالی از لا یعقلی رسوا شود
از دو عالم فارغ آید تا ابد / هر که او مشغول این سودا شود
گر کسی پرسد که پیش روی او / دل چرا شوریده و شیدا شود
تو جوابش ده که پیش آفتاب / ذره سرگردان و ناپروا شود
ای دل از دریا چرا تنها شدی / از چنین دریا کسی تنها شود
هر که دور افتد ز جای خویشتن / میدود تا زود تر آنجا شود
ماهی از دریا چو افتد بر کنار / می طپید تا چون سوی دریا شود
گر تو بنشینی بیکار مدام / کارت ای غافل کجا زیبا شود
گر دل عطار با دریا رسد / گوهری بی مثل بی همتا شود

١٢٤ ١٢٣

قبله ذرات عالم روی تست / کعبه اولاد آدم کوی تست
میل خلق هر دو عالم تا ابد / گر شناسند و اگر نی سوی تست

چون بجز تو دوست نتوان داشتن / دوستی دیگران بدبوی تست
هر پریشانی که در هر دو جهان / هست وخواهد بود از گیسوی تست
هرکجا در هر دو عالم فتنه ایست / ترکتاز طرهٔ هندوی تست
پهلوانان دولت بس بیدلند / دل ندارد هر که در پهلوی تست
نیست پنهان آنکه از من دل ربود / هست همچون آفتاب آن روی تست
عقل چون طفل ره عشق تو بود / شیرخوار از لعل پر لولوی تست
تیرباران که چشمت میکند / بر دلم پیوسته از ابروی تست
گفتم از ابروت اگر طاقم نکند / این گناه نرگس جادوی تست
گفتم ای عاقل برو جز تیر راست / گیر کان هرگز نه بر بازوی تست
این همه عطار دور از روی تو / درد آن دارد که بی داروی تست

۱۲۵ ۱۲۴

آنچه من در عشق جانان یافتم / کمترین چیزش همه جان یافتم
چون به پنداری بدیدم روی دوست / صد هزاران راز پنهان یافتم
چون برون رفتم ز خویش و هم ز خلق (خلوت) / زندگی جان ز جانان یافتم
چون در افتادم به پندار بقا / در بقا خود را پریشان یافتم
چون فرو رفتم بدریای فنا / در فنا درد فراوان یافتم
تا نپنداری که این دریای ژرف / نیست دشوار و مرا آسان یافتم
صد هزاران قطره خون از دل چکید / تا نشان قطرهٔ زان یافتم
خود چه جستم آنکه در عمری دراز / هرگزش سر نه پایان یافتم
شمعهای عشق آن سودای دوست / در دل عطار سوزان یافتم

۱۲۶ ۱۲۵

مست شدم تا بخرابات دوش / نعره زنان رقص کنان در خروش
جوش دلم چون بسر خم رسید / ز آتش جوشش دلم آمد بجوش
پیر خرابات چو بانگم شنید / گفت درآ ای پسر خرقه پوش
گفتمش ای پیر چه دانی مرا / گفت ز خود هیچ مگو در خموش
می خور و قلاش و قلندر بزی / در صف اوباش برآور خروش
مذهب رندان خرابات گیر / خرقه و سجاده بیفکن ز دوش
صاف نیابی تو تمامی بریز / درد بعشاق بشادی بنوش
صومعه تزویر برون کن ز چشم / پنبهٔ پندار برآور ز گوش
تو تو بچند نشینی بخود / توی تو برداد و تو با خود بکوش
تعبیه دولت عالم بی منتهاست / رخت سوی عالم دل بر بهوش
در عطار به صد جان بخر / زانکه بود گوهر گوهرفروش

۱۲۷ ۱۲۶

در سرم از عشقت این سودا خوشست / در دلم از شوقت این غوغا خوشست
من درون پرده جان می پرورم / گر برون جان میکند اعدا خوشست
جز جمالت بر نتابد هیچ چشم / جملهٔ آفاق نابینا خوشست
همچو چرخ از شوق تو در هر دو کون / هر که در چرخی نگردد ناخوشست
بندگی را پیش یک بند قبات / صد کمر بسته در جوزا خوشست
جان فشان از خندهٔ جان پرورت / زاهد خلوت نشین رسوا خوشست
گرچه نامم گنگ شد در وصف تو / اشک من آلوده گویا خوشست
چون تو خونریزی میکنی دل در برم / گرچه دل میسوزدم اما خوشست
اینجهان فانیست آنم که بود / تو بهیچ این همه آن یکتا خوشست
گر نباشد هر دو عالم گو مباش / تو تمامی با توام تنها خوشست
ما ره و پا سیرم اینجا از وجود / بیخودم گر می بری آنجا خوشست
پرده از رخ برفکن تا گم شویم / کان تماشا بی وجود ما خوشست
الحق آنجا کآفتاب روی تست / صد هزاران بی سر و بی پا خوشست
صد هزاران جان زدن پر تا ابد / واله آن طلعت زیبا خوشست
پرتو خورشید چون صحرا شود / ذرهٔ سرگشته ناپروا خوشست
چون تو پیدا آمدی چون آفتاب / گر شوم چون سایه ناپیدا خوشست
از درون چاه چشم دل گرفت / قصد صحرا میکنم صحرا خوشست

دی اگر چون قطره‌ئی بودم ضعیف / این زمان دریا شدم دریا خوشست
وی عجب تا غرق این دریا شدم / بانگ میدارم که استسقا خوشست
غرق دریا تشنه می‌میرم چنین / اینچه سودائیست این سودا خوشست
ز آشنائی روز و شب عطار را / دیده پرخون دلی شیدا خوشست

۱۲۸

بر کنار شوره هر نقشی که آن آید پدید / تا ترا نقاش مطلق ز آن میان آید پدید
بگذر از نقش دو عالم خواه نیک و خواه بد / تا ز بی‌نقشیت نقشی جاودان آید پدید
تو ز چشم خویش پنهانی اگر پیدا شوی / در میان جان تو گنجی نهان آید پدید
تو طلسم گنج جانی گر طلسمت بشکنی / زانکه هرگز نیست بی گنج جان آید پدید
ای دل از تن گر برفتی رفته باشی ز آسمان / در خیال آسمان کی آسمان آید پدید
جز خیالی چشم تو هرگز نبیند در جهان / از خیال ار جدا گردی تا جهان آید پدید
ناپدید از فنا شو و ز هرچه هستی ببر / تا پدید آرنده اصل عیان آید پدید
چون تفاوت نیست در پیشان معنی ذره / گر نگشت آگاه تا چون این و آن آید پدید
جز در اصل کار ره و دهر و ده دو / اختلاف از بهر چه در کاروان آید پدید
خار و گل چون مختلف افتاد حیران مانده‌ام / تا چرا خار و گل از یک بوستان آید پدید
باز کن چشم و ببین کز بی‌نشانی چشم را / نفع با آب سیه در یک مکان آید پدید
بود دریای دو عالم قطره‌ای نا افشانده / تا چنین هیچ است آمد تا چنان آید پدید
گر تو نشنودی ز من بشنو که شامی ای عجب / میزبانی کرده عمری میهمان آید پدید
ای عجب چون گاو گردون می‌کشند بادی که هست / دایم از گردون چرا بانگ و فغان آید پدید
چون تمام کرد شرح این داستان از ذره / زانکه اینجا هر نفس صد داستان آید پدید
گر زبان باری فروشد صد جهان بی‌نشان / تا از این پس از کدامین جا نشان آید پدید
چون ندانی کار از دیر آنجا باید حل نشد / حل این یک از فرید خرده دان آید پدید

۱۲۹

آنچه نقد سینه مردان بود / گرد آن زودی گر فلک گردان بود
گر از آن یکذره گردد آشکار / هر دو عالم تا ابد پنهان بود
در گذر از کون تا تاب آوری / خود گر از دو کون تاب آن بود
آن فلک کان گرد دون عاشق است / آفتاب آن رخ جانان بود
گر فرو استند ز دوران این فلک / آن فلک را تا ابد دوران بود
نور این خورشید اگر زایل شود / نور آن خورشید جاویدان بود
زود چند آن فلک و گر آفتاب / هر که را یک ذره نور جان بود
وانکه نور جان ندارد اندکی / تا بود در کار خود حیران بود
چند گوئی این چنین و آنچنان / تا چنینی عمر تو تاوان بود
کی بود پروای خلقش ذره / هر که زین اسرار سرگردان بود
پای در نه راه را پایان مجوی / زانکه راه عشق بی‌پایان بود
عشق را دردی بباید بی‌قرار / آنچنان دردی که بی‌درمان بود
گر ندارد عطار بی این درد نفس / آن نفس بر جان او تاوان بود

۱۳۰

دل ز جان برگیر تا راهت دهند / ملک صد عالم بیک آهت دهند
چون تو برگیری دل از جان مرد وار / آنچه می‌جوئی بیک ناگاهت دهند
گر بسوزی تا سحر هر شب چو شمع / تحفه نقد سحرگاهت دهند
ای گدا گر آشنای او شوی / هر زمانی ملک صد شاهت دهند
گر بود آگاه جانت از جز او / گوشمال جان بناگاهت دهند
لذت دنیا اگر زهرت شود / شربت خاصان درگاهت دهند
تا نگردی بی‌نشان از هر دو کون / کی نشان آن حرمگاهت دهند
چون نباشد بی‌کی درست آب حیات / گنج وحدت در بن چاهت دهند
چون سفیدی تفرقست از راه او / در سیاهی راه کوتاهت دهند
بی‌سواد فقر تاریکست راه / گر هزاران روی چون ماهت دهند
چون درون دل شد از فقرت سیاه / ره برون زین سبز خرگاهت دهند
در سواد اعظم فقر است آنک / نقطه کلی باکراهت دهند
ای فرید آخر چو بی صبری مکن / تا از این خرمن یکی کاهت دهند

۱۳۱

صبحدم با جام تا شام ای غلام / تازه گردان جان از جام ای غلام
جام در ده وین دل پر درد را / وارهان از ننگ و از نام ای غلام
جمله شب همچو شمعی سوختم / صبحدم شد ما چنین خام ای غلام
دست ایام بروی اندر فکند / هین که رفت از دست ایام ای غلام
کام بدو نه که دست روزگار / ندهدت بیشی بیک کام ای غلام
چند باشی بسته امید دانه / همچو مرغی دانه در دام ای غلام
چند باشی در میان خرقه گبر / تازه گردان زود اسلام ای غلام
گر همی خواهی که از خود وارهی / با قلندر در دهی آشام ای غلام
عاشق درد شو که کار مرد عشق / برتر است از مدح و دشنام ای غلام
بی سر و بن شو چو گوئی زانکه عشق / هست بی آغاز و انجام ای غلام
هر که او در عشق آرام نیست / کی تواند یافت آرام ای غلام
گاه مرد مسجدی که مرد دیر / هر دو نبود کام و ناکام ای غلام
پا مشو در مسجد و زنار بند / پا مده در دین ابرام ای غلام
چون تو اندر راه باشی ناتمام / کی رسد کارت باتمام ای غلام
گر تو خاصی خاص شو یا عام باش / تا بکی نه خاص و نه عام ای غلام
گفت عطار آنچه میدانست باز / یاد آید این بهنگام ای غلام

۱۳۲

ز عشقت سوختم ای جان کجائی / بماندم بی سر و سامان کجائی
نه جائی و نه غیر از جان چه چیزی / نه در جانی نه بیرون از جان کجائی
نه پیدائی نه خود پنهان بمانده / چنین پیدا چنین پنهان کجائی
هزاران درد دارم لیک بی تو / ندارد درد من درمان کجائی
چو تو حیران خود دادستگیری / ز دست افتاده‌ام حیران کجائی
ز بس کز عشق تو در خون بگشتم / ز کفرم ماند و ز ایمان کجائی
بیا تا در غم خویشم ببینی / چو گوئی در غم چوگان کجائی
ز شوق آفتاب طلعت تو / شدم چون ذره سرگردان کجائی
شد از طوفان چشمم غرقه کشتی / ندانم تا درین طوفان کجائی
چنان دلتنگ شد عطار بی تو / که شد بر وی جهان زندان کجائی

۱۳۳

هزاران جان و سر در هر زمانی / فدای روی چون تو دلستانی
توان کردن هزاران جان بیکدم / فدای روی تو چه جای جانی
نثار تو کنم منت پذیرم / اگر جانم بود هر دم جهانی
بجز عشقت ندارم کیش و دینی / بجز کویت ندارم خان و مانی
نیارم داد شرح شوق عشقت / اگر هر موی من گردد زبانی
اگر هر دو جهان بر من بشورند / ز شور عشق کم نکنم زمانی
مرا جانا از آن خویشتن خوان / توانی داد خود را ناتوانی
تو سلطانی اگر مجرم نیم من / قبولم کن بجای پاسبانی
چه میگویم چو مرد ابجدینم / خطا رفت این سخن یا رب امانی
اگر صد سال خواهم گفت از درد / نخواهد گفت کس که آمد فلانی
نشان کی ماند از عطار در عشق / چو میجوید نشان از بی‌نشانی

۱۳۴

تیر عشقت بر دل و جان میخورم / زخم زیر پرده پنهان میخورم
چون غم تو کیمیای شادیست / چون شکر زهر غمت زان میخورم
چون بدست تست درمان دلم / دردی دردت فراوان میخورم
چند گویم گر غم خوردم بسی / این زمان صد بار چندان میخورم
در میان پیرهن مانند شمع / خون خود گریان و خندان میخورم
تا نداند هیچ کس تردامنی / خون دل سر در گریبان میخورم
کی بود کاواز بر دارم تمام / گر ز کف خضر آب حیوان میخورم
در نگر ای جان که در چشمی وفا / خوش خوشی تنها بر جانان میخورم
خوش خوشم جان میدهند ناله‌ام / جام جم از دست جانان میخورم

هر دمی کان هست بر عطار سخت / بر امید وصلت آسان میخورم

١٣٥ — ١٢٤

نه قدر وصال تو هر مختصری داند / نه قیمت عشق تو هر بیخبری داند
هر عاشق سرگردان کز عشق تو جان بدهد / او قدر وصال تو آخر قدری داند
آن لحظه که پروانه در پیش تو شمع افتد / کفرست اگر خود را بالی و پری داند
کم را کسی باشد کاندیشه عمر خود / از پیش سگ کویت راه گذری داند
سگ به ز کسی باشد کو پیش سگ کویت / دل را محلی بیند جان را خطری داند
مرتد بود آن غافل کاندر دو جهان یکدم / جز تو دگری بیند جز تو دگری داند
عطار ز جان و دل برخاست بصد منزل / در راه تو کس هرگز زین بیشتری داند

١٣٦ — ١٢٥

فرو رفتم بدریایی که نه پای و نه سر دارد / ولی هر قطره از وی بدریایی اثر دارد
ز عقل و دین و جان و دل بکلی بیخبر گردد / کسی کز سر این دریا سر مویی خبر دارد
جه کردی کرد این دریا که هر کو هر دو تا افتد / ازین دریا بهر ساعت تحیر بیشتر دارد
ترا با جان ما ذره نبود در این دریا / کسی این بحر را شاید که او جانی دگر دارد
تو هستی مرد صحرایی نه بشناسی نه دریا چه / که با هر یک ازین دریا دل مردان چه سر دارد
ببین تا مرد صاحب دل درین دریا چه میسازد / که بر راه همه عمری بیک ساعت گذر دارد
تو آن گوهر که در دریا تمام اصل اوست کی یابی / چو می‌بینی که این دریا جهانی پر گهر دارد
اگر خواهی که آن گوهر ببینی تو چنان باید / که چون خورشید سر تا پای تو دایم نظر دارد
عجب آیست کز دریا اگرچه جمله آب آمد / ولی از شوق یک قطره ز مه لب خشک تر دارد
جو شوقش بود بسیاری بآبی نیز غیر خود / ذوق بر ساحت غیر خود تو بی غیر دگر دارد
سلامت از چه می‌جویی ملامت به درین دریا / که آن وقتست مردان که دامی پر خطر دارد
چو از تن دامنی عطار در گنجست متوارک / ندانم تا سخن گفتن از و که معتبر دارد

١٣٧ — ١٢٦

هر آن نقشی که بر صحرا نهادیم / تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم
سر مویی ز زلف خود نمودیم / جهانی را پر از غوغا نهادیم
چو آدم را فرستادیم بیرون / جمال خویش بر صحرا نهادیم
جمال ما ببین کز راز پنهان / اگر چشمت بود پیدا نهادیم
وگر چشمت نباشد آنچنان دان / که گوهر پیش نابینا نهادیم
کسی ننهاد و نتواند نهادن / طلسمانی که هر دم ما نهادیم
مباش احول استاجر یکی نیست / اگر چه این همه اسما نهادیم
یقین میدان که چندین عجایب / برای یکدل دانا نهادیم
ز چندین عجایب حصهٔ تو / اگر دانا نه سودا نهادیم
مشو مغرور چندین نقش زیرا / بنای جمله بر دریا نهادیم
اگر موجی از آن دریا بر آید / شود ناچیز هر چه اینجا نهادیم
اگر اینجا ز دریا بر کناری / جهانی پر نعمت آنجا نهادیم
وگر میری ز دریا گردی امروز / ترا سلطانی فردا نهادیم
دل عطار را در عشق این راه / چو گوی بی‌سر و بی‌پا نهادیم

١٣٨ — ١٢٧

آخر اگر نیست درد دل از من سکینه / نبود کم از کم و بود از کم کمینه
خواهی که از قرینه بدانی که عشق چیست / ناخورده می ز عشق ندانی قرینه
در دار ملک عشق خلیفه کسی بود / کو را بود ز در حقیقت خزینه
مرغیست جان عاشق و چندانش حوصله / کز هر دو کون لایق او نیست چینه
شد پت پر عشق که مقصود جمله اوست / بیتیست پس عجب مطلب در سفینه
عمری ندیدش و فرش طلب کردی از حدیث / بگرد نیز را طلب از قعر سینه
در عشق اگر سکینه بدید آیدت نکو / لیکن بر عدد هیچ نیرزد سکینه
طوفان عشق چون ز پس و پیش در رسد / جز درد در درون سینه نیابی سفینه
ای ساقی امشب از سر این جمع بر مگرد / هر لحظه پر کن از می دوشین قنینه
چندان شراب ده تو که تا منکر و مقر / در سینه شان نه مهر بماند نه کینه
بشکن پیاله بر در زهاد تا مگر / در پای زاهدی شکنند آبگینه
عطار در بقای خود و در فنای خود / چون بوسعید مهنه بباید بمهینه

١٣٩ ١٣٨

هر نفس همه عمر همی باختیم | در ره تو سا بجه در باختیم
راه به دوش چو سپه عرضه داد | صد علم عشق بر افراختیم
رقص کنان بر سر میدان شدیم | نعره زنان بر دو جهان تاختیم
عشق رخش چون بر ما رسید | سر بدل حرقه در انداختیم
ترك فلك غاشیه ما کشید | ز انکه نه با اسب و نه با ساختیم
سینه بشکرانه او سوختیم | قبله ز بتخانه او ساختیم
گریه فشاندیم بر و دیر و دل | قیمت تو ما بجه نشناختیم
در ده ای ساقی مجلس که ما | پرده در دست که بنواختیم
نی که نه ما با بت در دو تویم | ز انکه ز درد تو بنگداختیم
با تو که پرداز ذکر دستنیست | جمله همه از خویش پرداختیم
جز بسخن بهره عطار نیست | زان بسخن تیغ زبان آختیم

١٤٠ ١٣٩

دست با تو در کمر خواهیم کرد | قصد آن تنگ شکر خواهیم کرد
در سر زلف تو سر خواهیم باخت | کار با تو سر بسر خواهیم کرد
چون لب شیرین تو خواهیم دید | پای کوبان شور و شر خواهیم کرد
چون ز چشمت تیرباران در رسد | از جان خود سپر خواهیم کرد
از دو عالم چشم بر خواهیم دوخت | چون بروی تو نظر خواهیم کرد
در غم عشق تو جان خواهیم داد | سر در آن از خاك بر خواهیم کرد
چون بر سیمینت بی زر کس ندید | هر زمان وامی دگر خواهیم کرد
تا بر سیمین تو چون زر بود | کار خود چون آب زر خواهیم کرد
با جنون عشق تو خواهیم ساخت | ترك عقل حیله گر خواهیم کرد
هر سخن را کان تعلق با تو نیست | آن سخن را مختصر خواهیم کرد
در همه عالم ترا خواهیم یافت | گر همه عالم بسر خواهیم کرد
گو چه هر گز نوحه ما نشنوی | نوحه هر دم بیشتر خواهیم کرد

تا تو بر ما بگذری یکبارگی | خویشتن را خاك در خواهیم کرد
چون تو میخواهی نگونساری ما | ما کنون از پای سر خواهیم کرد
هر چه آن عطار زد در وصف تو (گفت) | ذکر باقی را ز بر خواهیم کرد

١٤١ ١٤٠

دوش در دیر صومعه دیر مغانه یافتم | راهنمای دیر را پیر یگانه یافتم
چون به پیر در شدم پیر ز خویش رفته بود | از می عشق پیر را مست شبانه یافتم
از طلبی که داشتم چون بنشستم اندکی | از کف پیر میکده درد مغانه یافتم
راست که درد خورده شد موج بخاست از دلم | تا ز دو چشم درفشان سیل روانه یافتم
گرچه امام دین بدم تا که بدیر در شدم | دین و دل خویش را رند زمانه یافتم
نعره زنان بدر شدم دلق و سجاده سوختم | زهد و نماز خویش را زیر میانه یافتم
چون دل من بمستی حلقه نشین دیر شد | دشمن جان خویش را در بن خانه یافتم
بی سر و سروری شدم قبله کافری شدم | رند و قلندری شدم زهد فسانه یافتم
چون بنمود ناگهم آینه وجود دوست | ذره بذره را در عشق نشانه یافتم
عاشق و یار دایما در دو جهان بموست | ز انکه خیال آب و گل جمله بهانه یافتم
درد الم فراق را هیچ دوا دقم نزدم | ذره دو عشق را هیچ کرانه یافتم
در ره عشق چون دم جون ره بی نهایت | خاصه که پیش هر قدم چاه و چنانه یافتم
گر تو بعشق فی المثل عیسی وقتی ای فرید | لاف مزن که ذره زنت عذر و شانه یافتم

١٤٢ ١٤١

عشق جانان همچو شمعم از قدم تا سر بسوخت | مرغ جانم نیز چون پروانه بال و پر بسوخت
عشقش آتش بود کردم از تن خود عود دل | آتش سوزنده عود و عود با مجمر بسوخت
ز آتش رویش چکید اخگری بصحرا او فتاد | هر دو عالم همچو خاشاکی از آن اخگر بسوخت
خواستم تا پیش جانان پیشکش جان آورم | پیش دستی کرد عشق و جانم اندر بر بسوخت
نیست از خشك و ترم در دست جز خاکستری | آتش غیرت در آمد خشك و تر یکسر بسوخت
دادم آن خاکستر آخر بسر کویش بباد | برق استغنا بجست از غیب و خاکستر بسوخت
گفتم اکنون ذره دیگر بماند گفت باش | ذره دیگر چه باشد ذره دیگر بسوخت

چون رسید اینجایگه عطار ز هر دو جهت	گفت وا ایمان نماند و مومن و کافر بسوخت

١٤٢ (١٤٣)

شمع رویت را دلم پروانه ایست	یک عقل از عشق چون بیگانه ایست
پر پسند مویت جان کرد یگانه	یک سر موی توام در شانه ایست
پر زنان در پیش شمع روی تو	جان ناپروای من پروانه ایست
زلف تو زنار خواهم کرد از آنک	هر شکن از زلف تو بتخانه ایست
اندر آن بتخانه در عشق را	جان خون آلود من پیمانه ایست
وصل تو گنجیست هم پنهان ز خود	هر که گوید یافتم دیوانه ایست
در خرابات خرابی میروم	زانکه گنجیست در ویرانه ایست
مرغ آدم دانه وصل تو چید	لاجرم در بند دام اندازه ایست
خفته کز وصل تو گوید سخن	خواب خوش بادش که خوش افسانه ایست
وصل آنکس یافت کز خود شد فنا	هر که فانی شد ز خود مردانه ایست
گر مراد عشق خود فانی بگی	باقیست بر جان من شکرانه ایست
بیدلی در عشق تو عطار را اند	گر بعزنیی رسد فرزانه ایست

٢٣٤

١٤٣ (١٤٤)

در ره حیران شدم ای جان من	بی سر و سامان شدم ای جان من
چون ندیدم از تو گردی پیر چرا	در تو سرگردان شدم ای جان من
در فروغ آفتاب روی تو	ذره حیران شدم ای جان من
در هوای روی تو جان بر میان	از میان جان شدم ای جان من
خویش را چون خاک تو دیدم ز تو	با دلی بریان شدم ای جان من
تا ترا جان و دل خود خواندم	بی دل و بیجان شدم ای جان من
چون سر زلف توام از بن بکند	بی سر و بن تان شدم ای جان من
می بمیرم تا چرا درد تو	از پی درمان شدم ای جان من
چون ز رخت پیدا شد از بی طاقتی	در کفن پنهان شدم ای جان من
بر امید آنکه بر من بگذری	با زمین یکسان شدم ای جان من
خاک شد عطار و مرید درد او	این خبر افشان شدم ای جان من

٢٣٥

١٤٤ (١٤٥)

چه عجب کسی تو جانا که ندانمت چه چیزی	تو مگر که جان جانی که چو جان جان عزیزی
ز نجات جستم ای جان ز کمی نیافت هرگز	ز که خواهمت که با کس ننشینی و نخیزی
تن و جان برفت از هوس تو تا تو خود چه هیچی	دل و دین بهانه والذو تا تو خود چه چیزی
بنگر که چند عاشق ز تو خفته اند در خون	ز کمال غیرت خود تو همه می ستیزی
چه کشی مرا که من خود ز غم تو کشته گردم	چو منی بدان نیرزد که تو خون من بریزی
چو ز زلف خود نسیمی بمیان ما فکندی	بمیان در آمدی آخر ز میان چه میگریزی
چو بیافت جان عطار اثری ز ذوق عشقت	بفروخت ز اشتیاقت ز دل آتش عزیزی

٢٣٦

١٤٥ (١٤٦)

ای در میان جانم و جان من نهانی	از جان نهان چرایی چون در میان جانی
هرگز دلم نیابد یاد از جهان و از جان	زیرا اگر تو دل را هم جان و هم جهانی
چون شمع در غم تو می سوزم و تو فارغ	دردم نگر که آخر ای جان و زندگانی
با جور تو کسی چون چون آخر چه سجد ای جان	از هیچ حج نیاید ای جمله تو تو دانی
در خویش مانده ام من جان میدهم بخواهش	تا بو که یک زمانش لطف خود فراستانی
گفتی ز خود فنا شو تا محرم من آیی	بندیست سخت محکم اینم توی توانی
عطار را ز عالم کم شد نشان بکلی	تا چند جویم آخر از بی نشان نشانی

٢٣٧

١٤٦ (١٤٧)

کجا بودم کجا رفتم کجا ام من نمیدانم	بتاریکی فرو رفتم ره روشن نمیدانم
ندارم من درین حیرت شرح حال خود جانا	کاو ودا اندکم جستم اگرچه من نمیدانم
چو من گم گشته ام از خود چه جویم باز جان و تن	اگر گنج جان بینم طلسم تن نمیدانم
چگونه گام بتوان زد درین دریای پایان	که در دریا شناام جز شیون نمیدانم
بدون پرده گر موسی کی اثبات تر گر افتد	که اندر پرده جز نای زنم دوزن نمیدانم
در آن خرمن که جان من زد و آنجا خوشه می چیند	همه عالم و ما فیها بجز ارزن نمیدانم
از آن سوخته خرمن که من عمری درین صحرا	اگرچه خوشه می چیندم ره خرمن نمیدانم

جوانمردا جهان خود را نخواهم سکنی هرگز — سزای درد این مسکین که مسکن‌تر نمیدانم
چو آن گلشن که میجویم نخواهم یافت اگر کر من — دمی عطار را زین غم بجز گلخن نمیدانم

۱۴۷

بجز غم همدم عشقت غمی دیگر نمیدانم — که شادی در همه عالم ازین خوشتر نمیدانم
که از عشقت برون رانم بما و من فرو مانم — ولیکن با تو در گفتن بعشقت در نمیدانم
ز بس کاندر ره عشق تو از پای آمدم تا سر — چنان بی پا و سر گشتم که پای از سر نمیدانم
بهر راهی که دانستم فرو رفتم بسوی تو — کنون عاجز فرو ماندم رهی دیگر نمیدانم
بهشیاری محال است این توانستم جدا کردن — کنون از غایت مستی می از ساغر نمیدانم
بسجدت گاه بت باز میدانستم و اکنون — درین خمخانهٔ رندان بت از بتگر نمیدانم
دلی که بود هم دردم چنان گم گشت در دلبر — که بسیاری نظر کردم دل از دلبر نمیدانم
چو شد محرم ز نیک و بد یاسمی نامی که دانستم — درین درد از بی‌نامی دو نام آور نمیدانم
یکی بجز نمیدانم بجا دارم که از مستی — یکی رهجوی و یک همراه و یک رهبر نمیدانم
سگی کاندر سگان با او قدم کرده اندر پی — من این درد با پر شور از نمک کمتر نمیدانم
دل عطار انگشتی سیه رو بود ولی از ساعت — ز برق عشق کز دلبر بجز اخگر نمیدانم

۱۴۸

دل ز عشقت بیخبر شد چون کنم — مرغ جان بی بال و پر شد چون کنم
عشق تو در پرده می‌کردم نهان — جمله بر اشکم پرده در شد چون کنم
مدتی رازی که پنهان داشتم — در همه عالم سمر شد چون کنم
دور از روی تو ز شوق روی تو — بند بندم نوحه‌گر شد چون کنم
گفتم آخر کار من بهتر شود — گرفت بهتر بتر شد چون کنم
اشک و رویم همچو سیم و زر بماند — عمر رفت و سیم و زر شد چون کنم
هر زمانی تا جان فشاند بر تو دل — عاشق جانی دگر شد چون کنم
آنکه هر لحظه بجای او همی — عمر از بی‌خبرت بر شد چون کنم
که جان در باختن سلطنت لیک — جنس جانان بیخبر شد چون کنم
آتش عشق تو تنها نشاند — کارم از بالای سر شد چون کنم
در حضر تو دل عطار را — هرچه بود از ما حضر شد چون کنم

۱۴۹

کاریست قوی زخود بریدن — خود را بفنای محض دیدن
مانند قلم زبان بریدن — بر لوح فنا بسر دویدن
صد تنگ شکر چشیده هر دم — پر کرده سؤال از چشیدن
این راه شکرف بی‌بریدن — وانگاه ز خویش پی بریدن
هفتاد و به پای نفس شکستن — صد پرده بیک زمان دریدن
در میکده دست بر گشادن — با ساقی روح می کشیدن
در پرتو دوست همچو شمعی — در خود ز نشستن و رسیدن
بی خویش شدن ز هستی خویش — در هستی او بپا رسیدن
یا بجز عطار عشق او را — در هستی خویشتن گزیدن

۱۵۰

الا ای زاهدان دین دلی بیدار بنمایید — همه مستند درین ره یک هشیار بنمایید
ز دعوی هیچ نگشاید اگر مردید اندر دین — چنان کز اندرون هستید در بازار بنمایید
هزاران مرد دعوی دار می‌بینم در مسجد — شما یک مرد دعوی دار در خمار بنمایید
ز اندیشه کمان صد بت در خمار بنمایم — شما مستی که دارید از اسرار بنمایید
جوابی آنکه دعوی انا الحق کرد کز ما — بهم آیند صد خر بی‌خبر در دار بنمایید
اگر صد خرقه بود ما را نخواهیم آن زکر هرگز — اگر این را جوابی هست بی انکار بنمایید
خرابات پر از رندان دعوی خود دوی گر — میان خود چنین رندان دعوی دار بنمایید
منم از رندان مفلس را همه عاشق همی بینم — چنین یک عاشق صادق شما بیدار بنمایید
بزیر خرقه تزویر زنار مغان تا کی — ز زیر خرقه گر مردید آن زنار بنمایید
چو جویا مان میخواره میان جمع درویشان — درین وادی بنه پایان یکی عیار بنمایید
ز نام و ننگ و زرق و فن بخیزد جز تکبر ساری — یکی بی زرق و فن خود را قلندروار بنمایید
کنون چون توبه کردم من ز بدنامی و بیکاری — مرا گر دست آن دارید رو کار بنمایید
مراد وادی حیرت چرا دادید سرگردان — مرا یک تن ز چندین خلق کو یکبار بنمایید

شما عمری درین وادی بتک رفتید و شد — ذکر دکوی او آخر ما آشنا دیما یند
بگوییم جمله را گویم که این ره بس خطرناکست — دلی از هیبت این راه بی تیما دیما یند
چنین بی آلت و بی دل قدم منزل نشاند آنجا — اگر مردان این کار دیدند دست افزار بنمایند
بیخ آید چنین گنجی بدست و خود که باید آن — وگر هستند از یابندگان دیدار بنمایند
درین ره با دلی پرخون بصد حیرت فرو ماندم — درین اندیشه ایک سرگشته چون عطار بنمایند

۱۵۲ (۱۵۱)

پیر ما میرفت هنگام سحر — اوفتادش بر خراباتی گذر
نالهٔ رندی بگوش او رسید — کای همه سرگشتگان را راهبر
توبه از اندوه تو تا کی کنم — تا کیم داری چنین بیخواب و خور
در رهٔ سودای تو در باختم — کفر و دین و گرم و سرد و خشک و تر
من همی دانم که چون من مفسدم — تنگ می آید ترا زین بی هنر
گرچه من هستم ولیکن من نیم — دزد وش در ره زن و دریوزه گر
چون ندارم هیچ گوهر در درون — فارغم از نام و ننگ و خیر و شر
آن سخنها چون بپیر راست رفت — بر دل آن پیر آمد کارگر
دزد دینی بستد از آن رند خر — در کشید و آمد از خرقه بدر
دزدی عشقش بیکدم مست کرد — در خروش آمد که ای دل الحذر
خاک دل اندر آن دم دم بدم — بر همی کرد از غم و خون جگر
اندر آن اندیشه چون سرگشتگان — هر زمان از پای می آمد بسر
نعره میزد کاخر این دل راه بود — گیر چنین یکبارگی شد بیخبر
گرچه پیر راه بودم شصت سال — می ندانستم درین راه این قدر
هرکرا از عشق دل از جای شد — تا ابد او بند نپذیرد دگر
هرکرا در سینه نقد درد اوست — در دو عالم گشت دایم نامور
ز آنکه عطار را دادست دو — کو بدید جوهر دو عالم را مخر ۲۴۵

۱۵۳ (۱۵۲)

ما ترک مقامات و کرامات گرفتیم — در دیر مغان راه خرابات گرفتیم

پی بر پی رندان خرابات نهادیم — ترک سخن عادت و طامات گرفتیم
آن رفت که خود را همه سالوس نمودیم — اکنون نه کم سالوس و مراعات گرفتیم
با جرعهٔ آن یار چو شد دیدهٔ ما باز — یارب که بیکدم چه مقامات گرفتیم
بر عقل که شد مات بیک بازی عشقش — وز عقل دین مات ندامات گرفتیم
چون در دل ما عشق بر آورد هیاهوی — بر عقل بسی حجت هیهات گرفتیم
چون عقل شد از دست ز خوشی می عشق — با دلشدگان راه مناجات گرفتیم
چون شیوهٔ عطار درین راه بدیدیم — این شیوه ز اسرار و کرامات گرفتیم

۱۵۴ (۱۵۳)

ای جان جان جانم تو جان جان جانی — بیرون ز جان چه چیزی آنی و بیش از آنی
پی می برد بچیزی جانم ولیک چیزی — تو آنی و نه آنی یا جانی و نه جانی
بس گرد همه جهان جستم بقدر طاقت — اکنون نگاه کردم تو خود همه جهانی
گنجی نهانی اما چندین طلسم داری — هرگز کسی نبیند گنجی بدین نهانی
نی نی که عقل و جانم حیران شدند و واله — تا چون نهفته مانده چیزی بدین عیانی
چیزی که از رگ من خون لب چکید کردم — فانی شدم که نبود مرا باقی دگر تو دانی
کردم مجانس خود دستار خوان دام — تا بوک از ده خود کردی بمن زبانی ۲۴۶
در چار میخ دنیا مضطر بمانده ام من — گر وارهانیم تو دانم که می توانی
عطار بی نشان شو از خویشتن بکلی — بو تحفهٔ فرستا او را از کنه بی نشانی

۱۵۵ (۱۵۴)

چه دانستم که این دریای بی پایان چنین باشد — بخارش آسمان گردد کف دریا زمین باشد
لب دریا همه کفرست و دریا جمله دین داری — ولیکن گوهر دریا ورای کفر و دین باشد
اگر آن گوهر دریا بهم در دوبدت آری — ترا آن باشد و این هم ولیک آنرا این باشد ۲۴۷
یقین میدان که هم در دو بود هم هیچ نبود آن — یقین نبود گمان باشد گمان نبود یقین باشد
درین دریا که من هستم نه من هستم نه دریا هم — ندانند هیچکس این سر مگر آنکو چنین باشد
اگر خواهی که این دریا و این گوهر نشان یابی — نشانی بود تا هرگز چو نفست همنشین باشد
اگر صد سال روز و شب ریاضت میکشی دایم — مباش ایمن یقین میدان که نفست در کمین باشد

چون تو نفسی سر بپای کی دانی کمال دل / کمال دل کسی بیند که مرد راه بین باشد
تو صاحب نفسی ای غافل درون خاک خون میخور / که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد
بدان گرد صاحب نفس کار هیچ صاحب دل / وگر گویند توانم کرد ابلیس لعین باشد
اگر خواهی که بشناسی که کار راستی هست / قدم در شرع محکم کن که کارت ذات این باشد
اگر از نقطهٔ تقوی بگردد یک دمت دیده / سزای دیده گردیده میل آتشین باشد
تو ای عطار محکم کن قدم در نقطهٔ تقوی / که اندر خاتم تقوی لقای حق نگین باشد

۱۵۵ ۱۵۵

با تو هستی در میان خواهد بدن / کان ورای جسم و جان خواهد بدن
هر که زان سر یافت یک ذره نشان / از دو عالم بی نشان خواهد بدن
محو آن شو که گر آنی بود شد / تا ابد عمرت زیان خواهد بدن
هر نفس کان نه بحضور او زدی / عمر تو آنست و آن خواهد بدن
ور نخواهی بود میراهت حضور / پس عذابت جاودان خواهد بدن
وای بر حال کسی کو بر مجاز / زان حقیقت برکران خواهد بدن
مرد دایم محو جانان کاینجا زید / چون بمیرد محو جانان خواهد بدن
هر چه اینجا ذره ذره می کنی / جمله در پیشت عیان خواهد بدن
این همه آمد شد وعد و وعید / از برای امتحان خواهد بدن
تو بکوش و جهد کن تا پی بری / زانکه کاری ناگهان خواهد بدن
هر که بی او آستین در خون گرفت / محرم آن آستان خواهد بدن
محو او شو که کار هر دو کون / محو و گم در یک زمان خواهد بدن
ترک کن کار زمین و آسمان / زانکه این کهف آن دخان خواهد بدن
چون بحضرت زود نتوان رفت از آنک / پرده در پرده نهان خواهد بدن
جملهٔ ذرات عالم لاجرم / سوی آن حضرت دوان خواهد بدن
برکناره می شو از هر پایه / زانکه کاری در میان خواهد بدن
در بر آن کار عالی کار خلق / اشتری بر نردبان خواهد بدن
کار ما در پیش آن جز ذره / در بر هفت آسمان خواهد بدن

چون چنین آنجا که رود وری بود / پر ز جای صد جهان خواهد بدن
چون برافتد پرده از روی دو کون / آن حقیقت ترجمان خواهد بدن
گوییا هر ذره را تا ابد / جاودان صد زبان خواهد بدن
همچو باران ز آسمان سلطنت / خط استغنا روان خواهد بدن
در چنین جایی کجا عطار را / یک سخن با یک بیان خواهد بدن

۱۵۷ ۱۵۶

درج لعلت دلگشای مردم است / عکس بامت رهنمای انجم است
مردم چشم تو با من کژ بباخت / راستی نه مردمی نه مردم است
روی تو در زلف همچون عقرب است / تا بدیدم چون قمر در کژدم است
پیش باد خورد کس از روی تو / زانکه زلفت همچو عقرب کژدم است
روی چون بامت بهشتی دیگر است / لیک زلف تو درخت گندم است
ای تو آنکس را که محو جان / از تو دورم با توام در طارم است
پر ز خورشیدت آفاق جهان / لیک او بر آسمان چارم است
جملهٔ جانها مثال قطره است / عالم عشقش مثال قلزم است
قطره را در بحر دیدی بحر از آن / زنشان نعل و نقش سم است
هیچکس اندر دو عالم جان ندید / زانکه جاوید ان درو جانها گم است
گم شود در ذره اندوه عشق / گرد مشرق تا بمغرب خم خم است
همچو مستان غلغلی در بسته / مست کشتی می شود اندر خم است
گم شو از خود دست از مستی بدار / زانکه ره باریکه زابریشم است
این ره آنجا کسی را میدهند / کز تواضع خاک پیشش قاقم است
هیزم عطار بود است از سخن / ور عمل در بند چون بی هیزم است

۱۵۸ ۱۵۷

هر چه در هر دو جهان جانان بود / تو یقین میدان که آن از جان بود
هست جان تو دری اما دو روی / دوست از دو روی در دو جهان بود
کرده یکسوی دنیا آشکار / وز دگر سوی آخرت پنهان بود

آخرت گر در وی و دنیا این دگر … ای عجب گر چه این و آن نبود
هر دو عالم نیست بیرون زین دو در … هر چه آن دشوار یا آسان نبود
درمیان این دو در بند عظیم … چون نگه کردم یکی ایوان نبود
یک درش دنیا و دیگر آخرت … بلکه درگوش جو دو دوران نبود
باز پرسیدم ز دل کان قصر چیست … گفت خلوتخانهٔ جانان نبود
گفتم آخر قصر سلطان جان ماست … جان نبود این قصر یا سلطان نبود
گفت دایم بر تو سلطانیست جان … بارگاه خویش در جان زان نبود
بر تو او بی نهایت اوفتاد … لاجرم بی حد و بی پایان نبود
تا ابد گر پیش گیری راه جان … ذره‌ٔ نتوانی از پیشان نبود
بر توی کان دور بود گر کفر بود … وانکه آن نزدیک بود ایمان نبود
چند گویم این جهان و آن جهان … از دو رویی جان همی نتوان نبود
در جهان جان بسی سرگشته‌اند … کمترین یک چرخ سرگردان نبود
میرو و یکدم میاسا از روش … کین سفر در دوح جاویدان نبود
گر ترا افتاد یکساعت درنگ … صد دلیل از عالم هجران نبود
هیچ گوئی گشت سرگردان مدام … هر که خود را مرد این میدان نبود
خود درین میدان فرو شد هر که رفت … وانکه یکدم ماندم حیران نبود
تا ابد دردی دار عطار را … ذره ذره کلبهٔ احزان نبود

١٥٩ ١٥٨

گر مرد راه عشقی ره پیش بر بمردی … ور زنخانه بنشین چه مرد این نبردی
درمان عشق جانان هم درد دوست دایم … درمان مجوی دل را گر زانکه دل ببردی
گفتی بره سپردن گردی بر آدم اذره … نه هیچ ره سپردی نه هیچ کرده کردی
گرچه ز قوت دل چون کوه پای داری … در پیش عشق سرکش چون پیش باز کردی
مردان مرد اینجا در پرده چون ز تانند … تو پیش صعوه آیی چون شد ز بی نبردی
مردان هزار دریا خوردند و تشنه مردند … تو مست از چه گشتی چون قطره نخوردی
گر سالها بپهلو میکردی اندیشه … مرتد شوی اگر تو یکدم ملول کردی

باید که هر دو عالم یک جرعه و جات باشد … گر تو بجان بکلی در راه عشق فردی
عطار اگر بکلی از خود خلاص یابد … یک جرعه و جانش باشد جرع لاجرعه‌ای

١٦٠ ١٥٩

عقل کجا پی برد شیوهٔ سودای عشق … باز نیابی بعقل سر معمای عشق
عقل تو چون قطره‌ایست مانده ز دریا جدا … چند کند قطره فهم ذره دریای عشق
خاطر خیاط عقل گرچه بسی بخیه زد … هیچ قبائی ندوخت لایق بالای عشق
عشق چو کار دلست دیدهٔ دل باز کن … جان نه بزبان نگرفت تماشای عشق
گر ز دو کون ز خود پاک برآیی … راست بود آن زمان از تو تولای عشق
ور سر موئی ز تو با تو بماند بهم … خام بود از تو خام پختن سودای عشق
دوش درآمد بجان بدرقهٔ عشق او … گفت که گر فانیی هست ترا جای عشق
جان چو قلم در نهاد تا که همی چشم زد … از بن و بیخش بکند قوت غوغای عشق
چون اثر او نماند محو شد اجزای او … جان و دلش جا گرفت جمله اجزای عشق
هست درین بادیه جمله جانها چو آب … قطرهٔ باران او در دو دریای عشق
تا دل عطار یافت پرتو آن آفتاب … گشت ز عطار رسته رفت بصحرای عشق

١٦١ ١٦٠

گر مرد این حدیثی زنار کفر بندی … دین از تو دور و دورست بر خویشتن چه خندی
از کفر تا گذشته دعوی دین مکن تو … گر هیچ کفر کردی بنیاد دین فکندی
اندر نهاد کبرت پنجه هزار سالست … زنار چون ز خود نی وا کبری اگر نبندی
هر ذره‌ای ز عالم سدیست در ره تو … از ذره ذره بگذر گر مرد هوشمندی
چون گویمت که خود را می سوز چون سپندی … زیرا که چشم بد را تو درخور سپندی
مردانه پای در نه گر شیر مرد راهی … ور زانکه گوشه گیری چون مرد مستمندی
ای بت پرست مانده تا کی کنی تو دعوی … کافر شوی ز عالم آمد جان مرا ز بلندی
هیچ است هر دو عالم در جنب آن حقیقت … آخر نه هر دو عالم خود را این که چندی
عطار مرد عشقی فارغ شو از دو عالم … گر لشکر نهادت در بند تخته بندی

١٦٢ ١٦١

دلی کز عشق او دیوانه گردد / وجودش با عدم هم‌خانه گردد
زرخش شمعست وعقل ازعقل داده / ز عشق شمع او دیوانه گردد
کسی باید که از آتش نترسد / بگرد شمع چون پروانه گردد
تن خود را بر آن آتش بسوزد / همه در آتشش شکرانه گردد
کسی کو بر وجود خویش لرزد / همان بهتر که در کاشانه گردد
اگر بر جان خود لرزد پیاده / بفرزینی کجا فرزانه گردد
بخیلی کو بلطف زر بمیرد / کجا گرد مقامرخانه گردد
جو ماهی آشنا جوید درین بحر / بکل از خاکیان بیگانه گردد
اگر تو دم زنی ازین بحر / دلت خونابه را پیمانه گردد
بسی افسون کند غواص دریا / که در دم داشتن بردانه گردد
اگر در قعر دریا دم برآرد / همه افسون او افسانه گردد
درین دریا دل پر درد عطار / ندانم مرد گردد یا نه گردد

۱۶۳

اگر تو عاشقی محبوب نقدست / وگر تو زاهدی مطلوب جنت
ره عاشق خراب اندر خرابست / ره زاهد غرور اندر غرورست
دل زاهد همیشه در خیالست / دل عاشق همیشه در حضورست
نصیب زاهدان اظهار دعوست / نصیب عاشقان دایم قصورست
جهانی کان جهان عاشقانست / جهانی ماورای نار و نورست
درون عاشقان صحرای قدسست / کز آن صحرا نه نزدیک و نه دورست
در آن صحرا نهاده تخت معشوق / بگرد تخت دایم جشن و سورست
همه دلها چو گلهای شکفته است / همه صفها چو صفهای طیورست
سراینده همه مرغان بصد لحن / که در هر لحن صد سور و سرورست
از آنکم میرسد هر جان بدین جشن / که ره پر درد و جانان پر غیورست
طریق تو اگر این جشن خواهی / ز جشن عقل و جان و دل عبورست
اگر آنجا رسی بینی وگرنه / دلت دایم ازین پاسخ نفورست

خردمندا مکن عطار را عیب / اگر زین شوق جانت ناصبورست

۱۶۴

ترا در ره خراباتی خرابست / گر آنجا خانه گیری صوابست
بگیر آن خانه تا ظاهر ببینی / که خلق عالم و عالم سرابست
در آن خانه ترا یکسان نماید / جهانی کز پی آتش کبابست
خراباتیست بیرون از دو عالم / دو عالم در بر آن هم خرابست
ببین کز بوی آن درد خرابات / فلک را دورش چندین شتابست
بآسانی نیابی بهتر این کار / که کاری سخت و سیری تند و تابست
بعقل این ره مپر کاندرین راه / جهانی چرخ چرخ اندر خلابست
مثال تو در آن گنج خرابات / مثال سایه اندر آفتابست
چگونه شرح این گویم که جانم / ز عشق این سخن مست و خرابست
اگر پرسی ز سر این سؤالی / چگویم من که خاموشی جوابست
برای جست و جوی این حقیقت / هزاران خلق هر دم در طنابست
زده در این همه پیران ره را / محاسنها بخون دل خضابست
جوانمردان دین را زین مصیبت / جگرها تشنه و دلها کبابست
ز شرح این سخن در خجلت خود / دل عطار در صد اضطرابست

۱۶۵

گر رخ او ذره جمال نماید / طلعت خورشید را زوال نماید
ور ز رخش لحظه نقاب برافکند / هر دو جهان بازی خیال نماید
ذره سرگشته در برابر خورشید / نیست عجب گر ضعیف حال نماید
مرد مسلمان اگر ز زلف سیاهش / کفر نیارد ز مرا محال نماید
هر که بعشقش فروخت عقل بنقصان / جمله نقصان او کمال نماید
دوش غمش چون ز من برفت و مرا گفت / خون تو ام چشمه زلال نماید
عشق جراحت بود اگر تو ندانی / کین همه خونها مرا حلال نماید
چند چو طاوس در برابر خورشید / مرغ وجود تو پر و بال نماید

در ره عشق ما نفس درین چاه هست
گر تو درین چاه خاک راه باشی
در نگر ای خود نمای تا سر موئی
هر که درین دیر خانه در کش افتاد
دید که دولت سرای عالم عشقست
مثل و مثالم طلب مکن تو درین دیر

هر که درین راه جاه و مال نماید
خاک تر از کوب و کوشمال نماید
هر دو جهان پیش آن جمال نماید
کور شود از دو کون و لا نماید
دردکشی در هزار سال نماید
کاینه عطار را مثال نماید

١٦٦

عزیزا هر دو عالم سایه تست
که دانند تا تو اندر پرده غیب
تو طفلی و انگه بر گهواره تو
اگر بالغ شوی ظاهر ببینی
تو اندر پرده غیبی که آن چیز
برای آن پرده و هیچ و شری کن
تو از عطار بشنو کانچه اصلست

بهشت و دوزخ پیرایه تست
چه چیزی و چه اصلی مایه تست
ترا که میکند هم دایه تست
که صد عالم فروتر پایه تست
که می بینی تو از خود سایه تست
که هر دو کون یک سرمایه تست
برو هیچ از تو و همسایه تست

١٦٧

هر چه نشان کنی تو بی راه نشان نمی برد
گفت زبان ز سر بنه خاک بباش و سر بنه
در دل هر چه جوهریست از دو جهان برون شده
ماه رخا ره تو را پی نبرد بهیچ روی
زنده بمردم از غمت خام بسوختم ز تو
یکسر موی ازین سخن باز نیابد آنکه
آنچه فرید یافتست از ره عشق ساعتی

و آنچه نشان پذیری این سخن آن نمی برد
زانکه ز لطف این سخن گفت زبان نمی برد
پی بچه برده اند که گرچه آن نمی برد
آنکه بذوق نیستی راه بجان نمی برد
تا کی ازین فغان کنم نیز فغان نمی برد
گوی ببر تو عقل را گوی کشان نمی برد
هیچکسی بعمر خود با سر آن نمی برد

١٦٨

حدیث عشق در دفتر نگنجد
عجب می آیدم کز آتش عشق

حساب عشق در محشر نگنجد
چه سود ایست کاندر سر نگنجد

برو مجمر بسوز از عود خواهی
درین ره پاک دامن بایدت بود
هر آن دل کاتش عشقش برافروخت
دلی کز دست شد زاندیشه عشق
برون زن پای جان از پیکر خاک
شرابی کان شراب عاشقانست
چو جانان و چو جان با هم نشینند
دمی کان داد عطار است امروز

که عود عشق در مجمر نگنجد
که اینجا دامن تر در نگنجد
چنان گردد که اندر بر نگنجد
در و اندیشه دیگر نگنجد
که پای عشق در پیکر نگنجد
بداد جام و در ساغر نگنجد
سر موئی میانشان در نگنجد
در اینجا جز دل دلبر نگنجد

١٦٩

ای از شراب غفلت مست و خراب مانده
تا چند باشی آخر در بند نفس کافر
اندیشه کن ز دونی کز خفتگان ره را
آنجا که نقد ما را قد عیار خواهد
و آنجا که صادقان را از صدق باز پرسند
عیسی پاک رو را از سوزنی شکسته
ای اوفتاده از ره بگشای چشم و بنگر
آنجا که باز خواهند از جان و دل امانت
ترسم که هیچ عاشق پیشان ره نبینند
در بحر عشق دریست از چشم خلق پنهان
بر آتش محبت از شرح این عجایب

در سایه خوی کرده وز آفتاب مانده
ایمان بباد داده در خورد و خواب مانده
گر در حجاب بینی کز در عذاب مانده
مردان مرد بینی در اضطراب مانده
پیر و مرید بینی اندر جواب مانده
اندر میان این ره خرد در خلاب مانده
پیران راه بینی سر در طناب مانده
هم دل سیاه بینی هم جان خراب مانده
و آن ماه روی خود را زیر نقاب مانده
ما جمله غرقه گشته و آن در در آب مانده
عطار را دل و جان در تف و تاب مانده

١٧٠

همی کان رده پنهان اندر نهانست
چه میگویم چه پنهان و چه پیدا
چه میگویم چه بالا و چه پستی
چه میگویم نه بیرون نه درونست

چو پیدا شد جهان اندر جهانست
که این بالای پیدا و نهانست
که این بیرون از اینست و از آنست
که بیرون و درون گفت زبانست

چه گویم آنچه هرگز کس نگفتست
کمانی چون بهم چون کس نه دستست
مکن روباه بازی شیر مردا
برو از پوست بیرون آی گر کار
فنا اندر فنا است و عجب نیست
برو عطار و تن در ده اگر این شیخ

چه دانم آنچه هرگز کس ندانست
نشانی چون دهم چون بی‌نشانست
خموشی پیشه کن کز ره عیانست
نه کار وقت کار رهزن جانست
که اندر وی بقای جاودانست
نه کار وقت کار دهر افسانست

١٧١ ١٧٠

ترسا بچه‌ام افکند از زهد بترسائی
دی زاهد دین بودم سجاده نشین بودم
امروز اگر مستم در دیر مغان و سر مستم
نه مجرم ایمانم نه کافر همی دانم
درویش نه کفر و دین معنی که آن زاین
تا کی زدو دونان جان گرد از نداجانان
پر گفت در دین معنی نه کفر دین یعنی
دو دی دو اگر از ما ماندی تو چنین تنها
هرچند که پر دردی گر مجرم ما کردی
عطار چه دانی تو وین قصه چه خوانی تو

الکون مرو تا دیر و در دیر بتنهائی
در باب یقین بودم سر دفتر دانائی
در بتکده بنشستم دین داده بترسائی
نه ایم و نه آنم در مانده به شیدائی
بنشسته بدم غمگین شوریده و سودائی
کای عاشق سرگردان تا چند ز شیدائی
برتر شو از این دعوی کز بوجهت نائی
باز آی سوی دریا گر گوهر دریائی
فانی شو اگر مردی تا محرم ما آئی
گر هیچ نمانی تو اینجا شوی آنجائی

١٧٢ ١٧١

ترسا بچهٔ مستم کو پرده بر اندازد
از دیر برون آید سرمست و پریشان مو
چون زلف پریشان از ناز برافشاند
هر غمزهٔ غمازش نی تیر جگر دوزد
در وقت ترش روئی چون تلخ سخن گوید
کو عیسی روحانی تا معجز خود بیند
گر عارض خوب او از پرده برون آید

بس سر که ز هر سوئی بر یکدگر اندازد
یارب که چه آتشها در هر جگر اندازد
صد دعوی ایمان را در ره کند اندازد
هر طرهٔ طرارش صد تیغ سر اندازد
صد شور بشیرینی در هر شکر اندازد
کو یوسف کنعانی تا دیده بر اندازد
صد چون تو پسر از هم تاج و کمر اندازد

گر زاهد صد ساله چند شکن زلفش
وز ضوء ضیا فی دل نوریش عیان آرد
گرد کند آن دریا از چشمهٔ خضرش لب
ور طشت فلک روزی در خندهٔ پنهان
خورشید که هر روزی بر تیغ زبان آید
چون روشنی آن بت در سینه فرود آید
در دیده و در دل هر دو چه خشک و تر ماند
عطار اگر روزی در دولت عشق آید

حالی بسر اندازی در بستان در اندازد
زنار کمر بسته از خرقه بدر اندازد
دایم بتماشا او در موج کمر اندازد
مجنون کمرش حالی در بازی سر اندازد
از دشت دخش آخر هر شب سپر اندازد
دل دشمن جان کرده جان در خطر اندازد
چون هر نفسی آتش در خشک و تر اندازد
یکباره دگر آخر بر وی نظر اندازد

١٧٣ ١٧٢

ترسا بچهٔ شنگی زین نادره دلداری
از پستهٔ خندانش هر گوشه شکر ریزی
از هر سخن تلخش ره یافته بی‌دینی
دیوانهٔ عشق او هر جا که خردمندی
آمد بر پیر ما در سر و سر در بر
گفتش که بگیر این می زین روی و ورای آن
ای هیچ و افسرده یک لحظه برم بنشین
بیخویش شو از هستی تا باز نمانی تو
پیر از سر بیخویشی می بستد و بیخود شد
کارش بپدید آمد کان پیر نه سالک
در خواب شد از مستی بیدار شد از هستی
عطار نکاد او در مانده بصد حیرت

زین خوش نمکی شوخی زین طرفه جگرخواری
وز چاه زنخدانش هر جای نگونساری
وز هر شکن زلفش گم شده دینداری
در دیر کشش دیر او هر جا که طلبکاری
واندر بر پیر ما بنشست چو هشیاری
گر نوش کنی یک می از خود برهی باری
نادر نه و نه زن گفتش ترسا بچه یکباری
ای چون تو بهر منزل واماندهٔ بسیاری
در حال بدید آمد در سینه او ناری
بر جست و میان حالی بربست بزناری
از صومعه بیرون شد بنشست چو خماری
هر کس که ببیند این حیرت بودش آری

١٧٤ ١٧٣

چون من ز همه عالم ترسا بچه دارم
تا زلف چو زنارش دیدم بکنار دهم
تا از شکن زلفش شد کشف مرا صد سر

دانی که ز ترسائی هرگز نبود عارم
پیوسته میان خود بر رشته زنارم
برخاست ز پیش دل اقرارم و انکارم

هر لحظه بعزم زلف دو تابی / بالا بجنان زلفی بر تاب نمی آدم
جز از سر هر مویش صد فتنه فرو بارد / از هر مژه طوفانی جز آب فرو بادم
آن دفتر که می آمد از دست مرا کاری / اکنون چو سر زلفش از دست بشد کادم
هر شب ز فراق او چون شمع همی سوزم / واو بر صفت شمعم هر روز کشد زادم
گفتم که بجز عشوه چیزی نفروشی تو / بفروخت چنان بر من زیرا که خریدادم
نه در صف درویشی شایستهٔ آن مانم / نه در ره ترسایی اهلیت او دادم
نه مرد مناجاتم نه رند خراباتم / نه محرم محرابم نه در خور خمادم
نه مؤمن توحیدم نه مشرک تقلیدم / نه منکر تحقیقم نه واقف اسرادم
از بس که چو کژ کردم قز بر خویش تنم پرده / پیوسته چو کژ کردم قز در پرده پندادم
از زحمت عطارم سدّیست قوی در ره / کو کس که کند فارغ از زحمت عطارم

۱۷۵ ۱۷۴

جهانی جان چو پروانه از آنست / که آن ترسابچه شمع جهانست
بترسایی در افتادم که پیوست / مرا زنار زلفش بر میانست
در آمد دوش آن ترسابچه مست / مرا گفتا که دین من عیانست
درین دین گر بقا خواهی فنا شو / که گر سودی کنی اینجا زیانست
بدو گفتم نشانی ده ازین راه / مرا گفتا که این ره بی نشانست
ز پنهانی هویدا در هویداست / ز پیدایی نهان اندر نهانست
چو پیدا و نهان دانستی این راه / یقین میدان که نه این نه آنست
بدین منزل در آ گر مرد کفری / که عاشق غیر این دین کفر دانست
یقین میدان که کفر عاشقی را / بنا بر کافری جاودانست
اگر داری سر این پای در نه / بترک جان بگو چه جای جانست
وگر نه در سلامت رو که با تو / سخن گفتن ز دلق و طیلسانست
برو عطار و ترک این سخن گیر / که این را مستمع در لامکانست

۱۷۶ ۱۷۵

ترسابچهٔ شکرلب دوش / صد حلقه ز زلف بر بناگوش

صد پیر قوی که حلقه میداشت / زان حلقهٔ زلف حلقه در گوش
آمد بر من شراب در دست / گفتا که بیاد من کن این نوش
در پرده اگر حریف مایی / جز می نوشی خموش و مخروش
زیرا که دلی بگشت گویا / تا مرد زبان بکرد خاموش
دل چون بشنود ازین سخن زود / ناخورده شراب گشت مدهوش
چون بستدم آن شراب و خوردم / در سینهٔ من فتاد صد جوش
دادم همه نام و ننگ بر باد / کردم همه نیک و بد فراموش
از دست بشد مرا دل و جان / وز پای در آمدم تن و توش
یک قطره از آن شراب مشکل / آورد دو عالمم در آغوش
یک ذره سواد فقر دریافت / شد هر دو جهان از آن سیه پوش
جانم ز سر دو کون برخاست / در شیوهٔ فقر شد و فاکوش
هر کو بجز از بجان و دل فقر / بر جان و دلش دو کون بفروش
وز دین توئیست دین عطار / کفر آید تا این حدیث منیوش

۱۷۷ ۱۷۶

هر که درین دیرخانه مرد یگانه ست / تا بدم صومعه ست درد مغانه ست
ور بدم صومعه ش آید از آن درد / نیست مبادا ز محنت بتخانه ست
بر محک دیرخانه تا سره آید / هر که کمان می برد که شیر زمانه ست
در بن این خانه در عشق که گوید / آنکه ز کونین بی نشان و نشانه ست
هر که دلی شاخ شاخ یافت چو شانه / سالک آن زلف شاخ شاخ چو شانه ست
بر سر جمعی که بحر تشنهٔ ایشانست / هر چه رود جز حدیث عشق فسانه ست
عاشق ره را هزار گونه جنیبت / در پس و در پیش این طریق روانه ست
عشق که اندر خزانهٔ دو جهان نیست / در بن صندوق سینه گنج نهانه ست
جز رخ معشوق را مثل و نه شبهت / سلطنت عشق را نه سر نه کرانه ست
چشمه و کاریز و بحر و جوی یکیست / عاشق و معشوق و عشق جمله بهانه ست
ذره اگر بی عدد براه در آید / ذره که باشد چو آفتاب یگانه ست

هر دو جهان دام و دانست ولیکن
تا که زبانم بوصف عشق در آمد

دیده وجود دلست و دام جو دانست
درد لعطار صد هزار زبانست

۱۷۷ ۱۷۸

دی ز دیر آمد بر ما سرگردلی
بالبی پرخنده چون مستعجلی

عالمی نظاره گی حیران او
دست برده لعل نابی اندر گلی

علم در وصف لبش لایعقلی
عقل در شرح دهانش لایعقلی

زلف مجعون شست او می کرد صید
هر کجا در شهر جانی و دلی

عاشقان را از خیال زلف او
تا نه کرد در هر زمانی مشکلی

تا بکردی هندوی زلفش بجان
نه مبارک باشی و نه مقبلی

جمله پشت دست می خایند از
هست هر جا عالمی و عاقلی

منزل عشقش دلی پاکست و بس
نیست عشقش در خور هر منزلی

تا تو بی حاصل نکردی از دو کون
هر که از عشقش نیابی حاصلی

شد لعطار غرق بحر عشق
کی تواند غرقه دیدن ساحلی

۱۷۸ ۱۷۹

درد مرا افتاد آتش ساقیا
ساقیا آخر کجایی هین بیا

هین بیا کز آرزوی روی تو
بر سر آتش بماندم ساقیا

بر کیاره نفس بند آب حیات
چند دارم نفس را مجنون کیا

چون بیت نفسم غلط سادی بیا
پاک شد تا مسیح جان شد پرضیا

نفس نا سیرنک جان شد کو بیا
نفس چون مس بود و جان چون کیمیا

نفس رفت و جان نماند و دل بسوخت
ذره نه روی ماند و نه دریا

زان بمیرانید ما را تا کنند
خاک ما در چشم انجم توتیا

آسیا بر خون بیان از خون چشم
چند گردی گرد خود چون آسیا

روز روز ماست می در جام ریز
می می جان جام جام اولیا

خویش را یکسان کن عطار و آ
چند گویی لا علی و لا لیا

۱۷۹ ۱۸۰

۱۲۳

جانا دلم ببردی و جانم بسوختی
گفتم بنالم از تو زبانم بسوختی

اول بوصل خویش بسی وعده دادیم
و آخر چو شمع در غم آنم بسوختی

چون شمع نیم کشته و آورده جان بلب
در انتظار وصل چنانم بسوختی

گر نیست کز خروش منت نیست آگهی
آگاه نیستی که چه سانم بسوختی

جانم بسوخت و بر من مسکین دلت نسوخت
آخر دلت نسوخت که جانم بسوختی

تا پادشاه گشتی بر دیده و دلم
اینم بباد دادی و آنم بسوختی

گفتم که از غمان تو آهی بر آورم
آن آه در درون دهانم بسوختی

گفتم که با تو سازم و پیدا شوم ترا
پیدا نیامدی و نهانم بسوختی

یکدم بساز با دل عطار بیش ازین
آتش مزن که عقل و روانم بسوختی

۱۸۰ ۱۸۱

دوش آمد و ز مسجدم اندر میان کشید
مویم گرفت و در صف دردی کشان کشید

مستم بکرد و کرد جهانم تنگ بتاخت
تا نعره خواره خوارگی از خاکدان کشید

هر جزو من بشاهد تیغی دگر بخورد
هر عضو من معاینه کوه گران کشید

گفتا ز خویش بگذر اگر می توان گذشت
یعنی بلای من کش اگر می توان کشید

چون جان من بقوت او مرد کار شد
از هرچه کرد عاقبتش بکران کشید

گفتم هزار جان گرامی فدای تو
از حکم تو چگونه توانم عنان کشید

در بی نشانیم بنشاند و مرا بسوخت
وانگه بکرد من رقمی بی کران کشید

عمری در آن میانه چو بودم به نیستی
خوشخوش از آن میانه مرا در میان کشید

چون چشم باز کرد دلم خویش را ندید
بر سر خطش نهاد و خطی بر جهان کشید

بر راه بود هر که از قعر جان بزد
بر نعره عجیب که از مغز جان کشید

پایان کار دل چو نکو کرد بنگرست
دلدار کرده بود نه دل آنچه آن کشید

عطار آشکارا از آن دید نقد عشق
کان دلفروز سر عشقش نهان کشید

۱۸۱ ۱۸۲

کافریست از عشق دلبر داشتن
اقتدا در دین بکافر داشتن

از بعضی گفتن که شیطان گمرهست
ور درونش پیر رهبر داشتن

تفسیر قول شیخ عطار قدس سره

در ملا تحقیق کردن آشکار — در خلا دین مزور داشتن
چون در آید تیر باران بلا — در هزیمت دامنی تر داشتن
کار مردان چیست پیکار آمدن — پس بهر دم کار دیگر داشتن
خاک گشته بر خود نمایان ریختن — خویشتن را خاک بر سر داشتن
غرقهٔ این بحر گشتن ناامید — وانگهی امید گوهر داشتن
در پس زانوی دل آمدن — خشت بالین خاک بستر داشتن
دام تن در راه معنی سوختن — مرغ جان بی بال و بی پر داشتن
هر سری کان از تو سر بر میزند — از برای تیغ و خنجر داشتن
چون فلک خورشید در بر گر کشد — کو تواند پای بر سر داشتن
پای بر سر نه که اینجا کافریست — سر برای تاج و افسر داشتن
همچو عطار این سخن در زنده را — زهر دادن یا مسخر داشتن

۱۸۳ ۱۸۲

من غمیم زانکه بجان می زنیم — جان نخواهم چون بجانان می زنیم
درد عشق تو چو جان زحمتست — لاجرم بی زحمت جان می زنیم
چون بلای خویش دیدم در وجود — از وجود خویش پنهان می زنیم
بر امید و بیم عشق تو چو شمع — گاه گریان گاه خندان می زنیم
همچو غنچه از غمت با دامنی — غرق خون سر در گریبان می زنیم
دو زوش بر خشک کشتی ماندم — گرچه دایم غرق طوفان می زنیم
از سر زلف تو اندیشم همه — گرچه با جایی پریشان می زنیم
ماه رویا بر امید خلعتم — بس برهنه این چنین زان می زنیم
از بر خود خلعت خاص فرست — زانکه بی تو زیر خلقان می زنیم
از بر و تم پردهٔ اطلس چه سود — چون درون پرده عریان می زنیم
همچو عطار از جهان فارغ شده — سر نهاده در بیابان می زنیم

۱۸۴ ۱۸۳

ما ره ز قبله سوی خرابات میکنیم — وانگه قمارخانه مناجات میکنیم

گامی ز دُرد دُرد هیاهوی میزنیم — گامی ز صاف میکده هیهات میکنیم
چون یکنفس بصومعه هشیار نیستیم — مست و خراب کار خرابات میکنیم
پیرا بیا ببین که جوانان رند را — از بهر دُرد دی چه مراعات میکنیم
طاماتیان ز دُرد دی ما توبه میکنند — ما بی نفاق توبه ز طامات میکنیم
نه لاف پاکبازی و مردی همی زنیم — نه دعوی مقام و مقامات میکنیم
ما را کجاست کشف و کرامات کز همه — بر آرزوی کشف و کرامات میکنیم
دُردی کشیم و تا بنباشیم مرد دین — بر اهل دین بکفر مباهات میکنیم
گویند کنید در حق ما خلق از انک ما — با کسر داوری نه مکافات میکنیم
۲۸۳
ای ساقی اهل دُرد در خانه حاضرند — محو ده که کار دگر ز مهمات میکنیم
سلطان یک سوارهٔ نطع دو رنگ را — بی یک پیاده بدو رخ تو مات میکنیم
ما شب روان بادیهٔ کعبهٔ دلیم — این یکدم دو روز ترک خرافات میکنیم
در کسب علم و عقل چو عطار این زمان — با شاهدان روح ملاقات میکنیم

۱۸۵ ۱۸۴

خاصیت عشقی که برون از دو جهانست — آنست که هرچه که گویند نه آنست
برتر ز صفات و جهت و دانش و عقلست — بیرون ز ضمیر دل و اندیشهٔ جانست
بینندهٔ اسرار تو بی رنج و خط چشمست — دانندهٔ اسرار تو بی کنگ زبانست
از وصل تو هر شرح که دادند محالست — در عشق تو هر سود که کردند زیانست
در پردهٔ پندار چو بازی خیالست — چون عشق تو هر چیز که اندر دو جهانست
گر عقل نشانیست ز خورشید جمالت — یک ذره ز خورشید فلک ذره نشانست
یک ذره که حیران شده را عقل شناسد — گر جمله خورشید فلک چند نشانست
۲۸۴
چون عقل یقینیست که در عشق عقیلست — بی شک بتو دانست اگر کو بدانست
در راه تو هر کس بگمانی قدمی زد — وین شیوه گمانی نه بیاد وی گمانست
چه سود که نقاش کند صورت سیمرغ — چون در قفس باز پر انگشت گزانست
گرچه بود آن صورت سیمرغ چه مقصود — چون صورت سیمرغ بعینه نه همانست
فی الجمله چه مانم چه کنم قصه چه گویم — کان اصل که جانست هم از خویش نهانست

عطار که بی بُرد بسی دانش و بینش
اندر پی آن گفت که بالای عیان نیست

١٨٥ ١٨۶

کیست که در عشق تو پردهٔ او پاره نیست
وز نکجا آورد خاصه بمیزان عشق
هر نفسم همچو شمع زار بکش پیش خویش
گر تو زمن فارغی من ز تو فارغ نیم
هر که درین راه یافت بوی می عشق تو
هست همه گفت و گو پای شدنش چکار
دزد ره دزد دزد هست مجلس مرد را
درین این دیر اگر هست میت آورد
کشت هویدا چو دود زُبدهٔ عطار از انک

وز قفس قالبش مرغ دل آواره نیست
گر نه عشاق را میکده خماره نیست
گر دل بیخود من گشته صد باره نیست
چاره گاه دم بکن گر تو را چاره نیست
مست شود تا ابد گر دلش از خاره نیست
هر که درین میکده مفلس از کاره نیست
زرد خود اینجا که دید موضع نظاره نیست
دلق بیفکن که زرق لایق میخواره نیست
عهد بدلبر درست هر که درین باره نیست

١٨۶ ١٨٧

ای که فتح جستن تو هر دو جهان
جان تن جان است و جان جان تو یی
ای دعوی عاشقان بحضرت
بوالعجب رخیست جان عاشقت
جملهٔ عالم همی بینم بحق
ای ز پیدا بی و پنهانی تو
تن همی داند که هستی برکنار
بس سخن کو یی از آنی بس خموش
کی تواند دید نور آفتاب
ما همه عیشیم چون یابد وصال
تا نکرد جان ما از عیب دور
آستین ناکرده پر خون هر شبی
همچو عطار از دو کون آزاد باش

در جمالت خیره چشم عقل و جان
در جهان جانی و در جانی جهان
در نگنجد در زمین و آسمان
گر دو کونش هیچ نباید آشیان
وز تو در عالم نمی بینم نشان
جان و تن هم در یقین هم در گمان
جان همی داند که هستی در میان
بس هویدا یی از آنی بس نهان
چشم اعمی چون نهاد در جای آن
عیب بیرد در بارگاه غیب دان
کی شود با عاشقانش هم عنان
کی شوی شایستهٔ آن آستان
بندهٔ یکتای او شو جاودان

٢٨٧

١٨٧ ١٨٨

در زیر بار عشقت هر تو سخن چه سنجد
چون پنجهٔ شیران عشق تو خرد و شکست
جایی که کوهها را ایکدرّه وزن نبود
جایی که صد هزاران سلطان بسر درآیند
جانها پاکبازان خون شد درین بیابان
چون پردلان عالم پشت سپر فکندند
جان و دلم زعشقت مستغرق اند دایم
جعد سگان گلشن از پای در فتادند

با داو ششیدهٔ تو هر کم زنی چه سنجد
در پیش عشق بودیت تو دامنی چه سنجد
هیهات می ندانم تا مرد زنی چه سنجد
اندر چنان مقامی چوبک زنی چه سنجد
یک مشت اذن آخر در خرمنی چه سنجد
با زخم ناوک تو هر جوشنی چه سنجد
در عشق جز تو مامی جانی و تنی چه سنجد
عطار سر نهاده در گلخنی چه سنجد

٢٨٨

١٨٨ ١٨٩

نظری بکار من کن که ز دست رفت کارم
منم و هزار حسرت که در آرزوی رویت
اگرم بدستگیری بپذیری اینت دولت
چه کمی در آید آخر بشراب خانهٔ تو
جو نیم سزای شادی ز خودم مدار بی غم
ز غم تو همچو شمعم که چو شمع در غم تو
چو زکار شد زبانم بروم به پیش خلقان
ز تو ام من آنچه هستم که تو کرده یم من
اگر از تو جان عطار اثر کمال یابد

بکشم مکن حوالت که بجز تو کس ندارم
همه عمر من برفت و بنرفت هیچ کارم
و اگر ز رستخیزی ز همه جهان برآرم
اگر از شراب وصلت ببری زسر خمارم
که درین چنین مقامی غم تست غمگسارم
چو نفس زنم بسوزم چو بخندم اشکبارم
غم تو بخون دیده همه بر رخم نگارم
که تویی که آفتابی و منم که ذره وارم
منم آنکه از دو عالم بکمال اختیارم

٢٨٩

١٨٩ ١٩٠

اندر بس که چو شمع از غم تو زار بسوختم
تا چند تنم پردهٔ پندار بخود بر
ای ساقی جان جام می آور که تو پیشم
آن به که بیک آتش دل وقت سحرگاه
همت که از آه دل سوختهٔ هر شب

در آتش عشق افتم و دشوار بسوزم
وقتست که این پردهٔ پندار بسوزم
تا خرقه براندازم و زنار بسوزم
هر جا که حجابیست بیکبار بسوزم
نه پردهٔ افلاک باسرار بسوزم

زان یار دلسوخته اندك نیازی
نی نی که ز تو دامنی و خامی خوذ من
ترسم که اگر سوخته خواهند من خام
بوی جگر سوخته خواهی ز دم من

تا من ز غم عشق تو بسیار بسوزم
چندان که بسوزم ز بهنجار بسوزم
در آتش عشق افتم و دشوار بسوزم
در سوختگی تا که چو عطار بسوزم

۱۹۱ ۱۹۰

چه منت که صد آه بر آدم ز جگر من
آگاه از آنم که بجز تو دگری نیست
عمری ره تو جستم و چون راه ندیدم
دلسوخته زانم که کنون از سر خامی
در کوی خرابات و خرافات فتادم
پر کردم از اندوه بیك کوزه دردی
امروز درین حادثه دانی که چه سادم
مردان چو نکین مانده در حلقه معنی
ای دوست بعطار نظر کن که ندادم

تا بی تو چرا می بدم این عمر بسر من
و آگاه نیم از بد و از نیك دگر من
کم آمدم اینجا ز سگ راه گذر من
کردم همه کردار نکو زیر و زبر من
وانگاه نشستم بره بوك و مگر من
هر لحظه کناری بتم از خون جگر من
در تیغ فرو مانده چو شمع بسر من
وز حلقه بدر مانده چو حلقه بدر من
جز بیخبری از ذره تو هیچ خبر من

۱۹۲ ۱۹۱

ای ترا با هر دلی کاری دگر
چون بسی کارست با هر کس ترا
لاجرم هر کس چنین داند که نیست
چون جمالت صد هزاران روی را
لاجرم هر ذره را بنموده
تا نماند هیچ ذره بی نصیب
لاجرم دادی تو یك یك ذره را
چون یکی است اصل این از بهر آن
ای دل سرگشته تا کی باشدت
کرد مند از دین سر موئی بتو

در پس هر پرده غمخواری دگر
هر کسی را هست پنداری دگر
با کست بیرون از او کاری دگر
بود در هر ذره دیداری دگر
از جمال خویش رخساری دگر
داده هر ذره را باری دگر
در درون پرده بازاری دگر
تا بود هر دم گرفتاری دگر
هر زمانی درد و تیماری دگر
زیر هر موئیت زناری دگر

[illegible]

[illegible]

خیز و ایمان آر و زنار ببر
دل منه بر هیچ جز عطار تو

تو به کن مردانه یکباری دگر
تا کیت هر لحظه دلداری دگر

۱۹۳ ۱۹۲

گم شدم در کم شدن دین منست
حال من چون در نمی آید بنطق
کار من با خلق آمد پشت و روی
تا پیاده میروم در کوی دوست
از درش گردی که آید باد صبح
چون بیکدم صد جهان از بیخ
من چه اگر دو جهان کردم بجود
ماه رو یا عشق تو گر کافریست
گر بسوزم ز آتش عشقت روا
تا دل عطار خون شد ز عشق

نیستی در هستی آیین منست
شرح حالم اشك خونین منست
کافرین خلق نفرین منست
سبز خنك چرخ در زین منست
سرمه چشم جهان بین منست
بنگرم کام نخستین منست
در میان جان شیرین منست
این چنین صد کافری دین منست
کاتش عشق تو تسکین منست
خاك در ستر خشت بالین منست

۱۹۴ ۱۹۳

ای جان ز شراب الم جام تو کشیده
وی جان ما بیکدم صد زندگی گرفته
ای جان پاک بازان در تو ز هر دو عالم
جانهای عاشقانت چون مرغ بال بسته
آنجا که آتش تو بالا گرفته در دل
وانجا که عرضه داده عشقت امانت خود
گردون ز سال خورده بوئی شنیده از تو
عشقت ز لاابالی بر چار سوی عالم
در راه انتظارت جانها ز اشتیاقت
تو فارغ از دو عالم مشغول خویش دائم
الحق شکرف معنی کز تو دو کون پر شد

سر رشت او فتاده دل از جهان بریده
تا از رخت نصیبی بجان ما وزیده
مثل تو هیچ گوهر نه دیده نه شنیده
در زیر دام دنیا بر بوئیت آرمیده
هم شمع جان نهاده هم صبح دل دمیده
هم کوه پشت گشته هم چرخ در رمیده
در جست و جوئیت از جان میدان بر دویده
پیران راه بین را بر دار ها کشیده
چون مرغ نیم بسمل در خاك و خون طپیده
وز بیخبره تو کس در تو نا رسیده
نا بال باز کرده ز آشیان پریده

[illegible]

ای در حجاب عزت پنهان شده ز غیرت — نادیده گرد کویت مردان کار دیده
تو همچو آفتابی در پرده‌ها نشسته — یک آه عاشقانت صد پرده بر دریده
ای جان ما چو آدم شادی هشت جنت — داده به یک دو گندم و اندوه تو خریده
در چشم ما نیایی گویی که نور چشمی — یا نور چشم جانی هم جای خود گزیده
بر جان فتاده غیرت وز جان فتاده برد — وز دل رسیده بویی زان نور سوی دیده
جز صنع تو نبوده پیوسته صنع خویشی — پس دوستی نداری با هیچ آفریده
جمله تویی و لیکن کس دیده نداده — زیرا که پرده هستم بر پرده‌ها تنیده
هر بیخبر نیابد این راز را که این را — جانی شگرف باید ذوق لقا چشیده
بحریست حضرت تو جانها چو امواج آن — وآن بحر بر تو جان ز امواج بر آوریده
ای صد هزار کامل در وصف حضرت تو — جانها ز دور فکرت در عجز پروریده
در کشف سر عشقت کردن کشان ندا — سلطان غیرت تو بر خاک خوابنیده
عطار دور بزم آمد مقام وحدت — پروانه‌وار جانش در شمع تو پریده

۱۹۵ ۱۹۴

ای راه ترا دراز نایی — نه راه ترا سری نه پایی
این راه دراز سالکان را — کوته نکند مگر فنایی
عاشق ز فنا چگونه ترسد — چون عین فنا بود بقایی
چون از تو نماند هیچ بر جا — آنجاست اگر رسی بجایی
ای آنکه نشسته‌ای همه روز — بر بوی وصال جانفزایی
در لجهٔ بحر عشق جانت — شد غرقه بسوی آشنایی
ذره که بهر دو کون نرسد — دانی نرسد بهر گدایی
هرگز دیدی که رند گلخن — می‌خورد ز دست پادشایی
ای دل غم خویش کآنچنان ماه — فارغ بود از غم چو مایی
ای بس که من اندرین بیابان — ره پیمودم ز تنگنایی
درد اکه ز اشتران راحت — بانگی نشنیدم از درایی
باری چه بدی که غول راهم — دلخوش کردی بمرحبایی

چون در خور صومعه نیم من — اکنون من و کلیسیایی
بربسته جهاد کرده زنار — از حلقهٔ زلف دلربایی
بس پر گره است زلفش و هست — زان هر گرهی گره‌گشایی
گر خون دلم بریزد آن زلف — خونریزی اوست خونبهایی
گر تو سر عین عشق داری — دیریست که گفتم الصلایی
ورنه زدهم بدو که دریابی — دل دید نشان پادشایی
عطار تو خویش را که داری — از آفت خویشتن نمایی

۱۹۶ ۱۹۵

قومی که در فنا بدل یکدگر زنند — روزی هزار بار بمیرند و بر زنند
هر لحظه شان ز هجر بدردی دگر کشند — تا هر نفس ز وصل بجانی دگر زنند
در راه نه بال و پر خویش پرزنند — در شوق نه بجان و دل مختصر زنند
مانند گوی در خم چوگان حکم او — بر خاک ره بمانده بی پا و سر زنند
از زندگی خویش بمیرند همچو شمع — پس همچو شمع زنده بی خواب و خور زنند
عود و شکر چگونه نباشد وقت سود — ایشان درین طریق چو عود و شکر زنند
چون ذره در هوا سر و پا جمله گم کنند — گرد هوای او نفسی پر خطر زنند
فانی شوند و باقی مطلق شوند باز — وانگه ازین دو پرده برون پرده در زنند
جز زندگی مرده‌ی خویش دیده اند — چون مرده تر شوند بسی زنده تر زنند
خورشید فرخند ولی در مقام فقر — در پیش ذره همه دریوزه گر زنند
چون باخبر شوند ز یک موی دوست — چون موی از وجود و عدم بیخبر زنند
ز ذات جمله شان همه حشمت و کوش هم — ویشان ز راهشان با دب کور و کر زنند
عطار چون بسایهٔ ایشان بود حیات — ایشان ز لطف بر سر او سایه خور زنند

۱۹۷ ۱۹۶

گر کسی یابد درین کو خانه — هر دو سر واجب بود شکرانه
هر که او بویی نداد ازین حدیث — هر بت مدهوش بود بتخانه
هر که در عقل لجوج خویش ماند — باز ماند تا ابد بیگانه

هر که اینجا آشنای او شود — زین سخن خواند مرا دیوانه
گر چنین خواهی ببردی از غرور — این سخن نشنود جز افسانه
در صفت دانی باین اندازه کار — پردلی می باید و مردانه
کی از این موی چو شانه ره بری — شاخ شاخ آید دلت چون شانه
مرغ این اسرار را در حوصله — از دو عالم می بباید دانه
گر برانند دو عالم پاک نیست — هست ازین هر دو برون کاشانه
زان شرابی کان شراب عاشقانست — نیست در هر دو جهان پیمانه
گر جهان آتش بگیرد پیش و پس — نیستم آخر کم از پروانه
خویش بر آتش زنم پروانه وار — یا بسوزم یا شوم فرزانه
شمع جمع من که هر دم غیب پاک — میدهد عطار را دردانه

۱۶۸ ۶۹۷

ای خرد را زندگی جان ز تو — بندگی از عقل و جان و فرمان ز تو
هر زمان چندین دل پر درد من — صد هزاران درد بی درمان ز تو
گر ز من جانی بری از یک سخن — بازیابم بی سخن صد جان ز تو
من نیم اما همه زشتی ز من — جز تو نیست اما همه احسان ز تو
پای از سر کرده سر از پای چرخ — مانده بس حیران و سرگردان ز تو
قطرهٔ اشکم که آنرا نیست حد — هست در هر قطره صد طوفان ز تو
روز و شب بر جان من درد و دریغ — چند باشد بی تو چون باران ز تو
یوسف جهدی برون آی از چاه — تا برون آیم ازین زندان ز تو
ذره ذره در زمین و آسمان — چند خواهم داشت دیوان ز تو
با عدم بر جمله و پیدا بباش — تا شود هر دو جهان پنهان ز تو
تو نقاب از چهره برگیری چست — خلق خود کردند جان افشان ز تو
وا رهان عطار را یکبارگی — تا بسوزد لیز دل بریان ز تو

۱۶۹ ۱۹۸

منم اندر قلندری شده فاش — در میان جماعتی اوباش

همه افسوس خواره و همه رند — همه دزدی گران و همه قلاش
ترک نیک و بد جهان گفته — که جهان خواه باش و خواه مباش
دام دیوانگی بگسسته دره — تا بدام اوفتاده عقل معاش
ساقیا چند خفتی آخر خیز — که سپهرت نمیدهد خشخاش
بنشان از دلم غبار بجوش — که تویی صبح سینه را فراش
گر تو در معرفت شکافی موی — ور زبان تو هست گوهر پاش
یک سر موی بیش و کم نشود — زانچه بنگاشت در ازل نقاش
تو چه دانی که در نهاد کثیف — آفتابت دوع یا خفاش
عاشقی خواه اوفتاده ز شوق — با سر فرش شمع هیچ فراش
چکنی زاهدی که از سر بخ — بچه حیث رش نیم رشاش
هست زاهد چو آن دروگر بد — که کند سوی خود همیشه تراش
مرد ایثار باش و هیچ مترس — که نترسد ز مردگان نباش
من نیم مرده گر و خرده شناس — که ندارم ز خرده هیچ قماش
دور باشید از کسی که مدام — کفر داد ز تهفته ایمان فاش
چون نیم زاهد و نیم فاسق — از چه فرقم بدانمی ای کاش
چه خبر داری این دم ای عطار — تا قدم در نهی درین ره باش

۳۰۰ ۱۶۹

اشک ریزان آمدم چو ابر بهار — ساقیا هین بیا و باده بیار
توبه من در شکست خمر خوش — از من دلشکسته دست بدار
جام در ده بیا ای ساقی — تا کنم جان خویش بر تو نثار
تا کرا جامی تهی کنم در عشق — پر بر آید ز خون دیده کنار
در ره عشق چون فلک هر روز — کار کیم زمی بیرون کار
منم و دردی و دردی دلی — دردی و درد هر دو با هم یار
سر فرو برده ام درین گلخن — فارغ از توبه و ز استغفار
در ره عشاق گفته درین دیر — پای منبر نهاده بر سر دار

[illegible]

فانی و باقیم و هیچ و همه	زمرهٔ مخلصیم و صومعه‌دار
ساقیا گر بر آدم از دل دم	از دم من بر آید از تو دمار
بادهٔ ما ز جام دیگر ده	که نه مستیم ما و نه هشیار
موضع عاشقان بی‌سر و بن	هست بالای کافر و دین‌دار
گر بر آرند یکدمی بی دوست	دلق و تسبیحشان شود زنار
ما همه کشتگان این راهیم	سرگشته ز جان قلندروار
مست عشقیم و روی آورده	در رهی دور و عقبهٔ دشوار
زاد نا مانده مرکب افتاده	وادی تیه و رهی پرخار
بی‌نهایت رهی که هر ساعت	کشتهٔ اوست صد هزار هزار
جز درین ره بسی فرو رفتیم	باز ماندیم آخر از رفتار
که به پهلوی مخنثی گشتیم	که بسی می‌شدیم چون پرگار
آخر از گوشه منادی خاست	کای فرومایگان بی‌مقدار
آنچه جستید در گلیم شماست	لیس فی الدار غیرکم دیار
اینچنین وادی‌ای پای تو نیست	سر خود گیر و رفتی ای عطار

۲۰۱

دوش در آمد ز درم صبحگاه	حلقهٔ زلفش زده صف گرد ماه
زلف پریشان ز شکن کرده باز	کرده پریشان به شکن صد سپاه
از سر زلفش بدل عاشقان	مژده رسان باد صبا صبحگاه
مست بمن آمد و دردیم داد	تا دلم از درد برآورد آه
گفت رخم بین که از عشق من	توبه یکی توبه بتر از گناه
گفتمش ای جان چه کنم تا مرا	زین می نوشین بدمی گاه گاه
گفت ز خود فانی مطلق بباش	تا بسی زو بدهندت دستگاه
گر بحضرت همه سر از وجود	گر چه بکردی تو نکردی تباه
آهوی چین چون که گیاهی بخورد	در شکمش مشک شود آن گیاه
مات شو از شاه همه عالمی	تا بهی از ضرر آب و جاه
از شدن و آمدن و از گریز	گر چه جهد تا نشود مات شاه
گفتمش از علم مرا کو جهات	کس نتواند که کند کوه کاه
گفت که هر چیز که دانسته‌ای	جمله فرو شوی به آب سیاه
چون همه چیزیت فراموش شد	بر دل و جانت بگشایند راه
یوسف قدسی تو و ملک تو مصر	جهد بر آن کن که برآیی ز چاه
تا سر عطار نگردد چو گوی	از مه و خورشید نیابد کلاه

۲۰۲

ای که هیچ جایی آرام جان ندیدی	رنج جهان کشیدی گنج جهان ندیدی
هر چند جهد کردی کاری بسر نبردی	چندان که پیش رفتی ره را کران ندیدی
زان گوهری که گردون از عشق اوست گردان	قانع شدی بنامی اما نشان ندیدی
میدان که درون معنی بیرون پرده مانی	کرده درون پرده خود را نهان ندیدی
آن نافه که جستی هم با تو در گلیم است	تو از سیه گلیمی بویی از آن ندیدی
گر جان برو فشانی صد جان عوض ستانی	تو جان مگر چنین انگار جان ندیدی
نا آزموده گفتی رفتم چنان که باید	لیکن چو آزمودی هرگز چنان ندیدی
عمری بپروریدی این نفس سگ‌صفت را	چه سود چون ز مکرش یکدم امان ندیدی
افسوس میخورم من کافسوس خواره را	جز هم نفس نگفتی جز مهربان ندیدی
تو مرغ بام عرشی در قعر چاه مانده	هم در زمین بردی هم آسمان ندیدی
آخر چو شیرمردان بر پر ز چاه و رفتی	انگار نفس سگ را در خاکدان ندیدی
دل را بباد دادی و آنگه بکام این سگ	یکپاره نان نخوردی یک استخوان ندیدی
عطار در غم خود عمرت بآخر آمد	چه سود کز غم خود غیر از زیان ندیدی

۲۰۳

در عشق روی او ز حدوث و قدم مپرس	گر مرد عاشقی ز وجود و عدم مپرس
مردانه بگذر از ازل و از ابد تمام	کم گوی از عدد ز احد نیز هم مپرس
زین چار رکن چون بگذشتی حرم ببین	آنگاه دیده برکن و نیز از حرم مپرس
آنجا که نیست هستی توحید هیچ نیست	ز آنجای درگذر بدمی و ز دم مپرس

[illegible]

لوح و قلم بقطع دماغ و زبان تست | لوح و قلم بدان و ز لوح و قلم مپرس
کرسیت سینهٔ تو و عرشت دل درو | وین هر دو نیست جز دمی اندر قدم مپرس
چون تو درین مقام رسیدی دگر مباش | گم گرد در فنا و دگر بیش و کم مپرس
یکذره سایه باش تو اینجا در آفتاب | اینجا چو تو نه تو نشادی و غم مپرس
هرچند کان تو فهم کنی آن همه توئی | پس تا که تو توئی ز حدوث و قدم مپرس
عطار اگر رسیدی اینجایگاه تو | در لذت حقیقت خود از الم مپرس

۲۰۴ ۲۰۳

هر کرا اندیشهٔ درمان بود | درد عشق تو برو تاوان بود
برکسی درد تو گردد آشکار | کو ز چشم خویشتن پنهان بود
گر بصد دارد آفتابی در درون | لیک همچون ذره سرگردان بود
ای دل محجوب بگذر از حجاب | زانکه محجوبی عذاب جان بود
گر هزاران سال باشی در عذاب | می توان گفتن که بس آسان بود
لیک گر افتد حجابی در رهت | این عذاب سخت صدچندان بود
چند اندیشی بمیر از خویش پاک | تا نمیری کی ترا درمان بود
چون بمیرد شمع برهد از بلا | زندگی سوز دل زگریان بود
هر دم از سرگیر چون شمع وجود | زانکه سوز شمع تا پایان بود
چون بسوزی پاک پیش چشم تو | هر دو کون و ذره یکسان بود
عرش را گر چشم جان آید پدید | تا ابد در خردلی حیران بود
عرش و خردل و آنچه در هر دو جهانست | ذره ذره جامهٔ جانان بود
تو درون جامهٔ جانان مدام | تا ابد ذات دایما سلطان بود
صد هزاران چیز داند شد بطبع | آن عصا کان لایق ثعبان بود
آن عصا کان سحرهٔ فرعون خورد | از عصای موسی عمران بود
وان نفس کان مرده کان زنده کرد | از دم عیسی حکمت دان بود
آن عصا اینجا یدالله بود و بس | وین نفس شک دم رحمان بود
وان هزاران خلق کرد او در دو مرد | آن ز ذوق الحان که زان الحان بود

در بهره‌ای کاین سخن برود | مرد گر دشنم مردستان بود
کند آنچه توان سخن برزبان | تا در آن ساعت که وقت آن بود
چون خرای عطار دوش ... دم مزن | زانکه اینجا دم زدن نقصان بود

۲۰۵ ۲۰۴

ای عقل گرفته روی تو فال | بر زلف تو وقف جان ابدال
از زلف تو حل نمی توان کرد | یک شکل ز صد هزار اشکال
شرح سر زلف تو دهم من | هر که که شوم بصد زبان لال
ای در رحل و عقد عشقت | پیران هزار ساله اطفال
در معرکه تو شیر مردان | بر دیگ همی زنند دنبال
کردی ظلمات و آب حیوان | معروف هم از لب و هم از خال
در یوسف مصر کس ندیدست | آن لطف که در تو هم امسال
سربسته از آن بگفتم این حرف | تا بو که حلولیی کند حال
دل چون شد و زاد در ره ندادم | وقتست که جان دهم بدلال
اینجا که منم حلول نبود | استغراقست و کشف احوال
از هر مژه هر زمان ز شوقت | می بگشایم هزار قیفال
بگشای بر نیستم راهی | تا در دهم آتشی باعمال
مرغ تو منم که تا که هستم | در عشق تو میزنم پر و بال
صد کوه بیکدم ببخشی | وانگاه بگیریم مثقال
از خرقهٔ هستیم برون آر | تا خرقه در افکنم بقوال
چون بی‌هنگان بی سر و پای | بگریزم ازین جهان محتال
چند از متکلمان باد | وز فلسفیان ز عقل فعال
هم فلسفه هم کلام بگذار | از بهر فضولیان دغال
با عیسی روح همنشین شو | بگذار جدل برای دجال
در عشق گزین همچو عطار | تا بان رهی ز قیل و ز قال

۲۰۶ ۲۰۵

عشق را اندر دو عالم هیچ پندار نیست / چون گذشتی از دو عالم هیچکس را بار نیست
هر دو عالم چیست دو نعلین بیرون کن ز پای / تا رسی آنجا که آنجا نام نور و نار نیست
چون رسی آنجا نه تو مانی و نه غیر تو هم / پس چه ماند هیچ کانجا هیچ غیر از یار نیست
چون نمانی تو تو مانی جمله وین فهم را / در خیال آفرینش هیچ استظهار نیست
چون رسیدی تو بتو هم هیچ باشی هم همه / در همه هیچ چون اینجا سخن را کار نیست
آنچه می جوئی توئی و آنچه میخواهی توئی / پس تو تا آنچه گم کردی ره بسیار نیست
کل کل چون جان تو آمد اگر در هر دو کون / هیچکس را هست جائی جز ترا در بار نیست
چون بجان فانی شدی آسان بجانان ره بری / زانکه از جان تا بجانان تو ره دشوار نیست
جان چو در جانان فرو شد جمله جانان ماند و بس / خود بجز جانان کسی را هیچ استقرار نیست
جمله اینجا روی در دیوار جان خواهند داد / گر علاجی هست دیگر جز سر و دیوار نیست
گر کمان خلق ازین پشت سودا پست و پس / در خیال غیر در راهست جز پندار نیست
هر که آمد هیچ آمد هر که شد هم هیچ شد / هم ازین و هم از آن در هر دو کون آثار نیست
هیچ چون جوید همه یا هیچ چون آید همه / چون همه باشد همه پس هیچ را مقدار نیست
راه وصلش چون روم چون نیست منزل گر بدید / حلقه بر در چون زنم چون در درون دیار نیست
هست گنجی از دو عالم مانده پنهان تا ابد / جای او جز کنج خلوتخانهٔ اسرار نیست
در زمین و آسمان این گنج کی یابی تو باز / زانکه آن جز در درون مرد معنی‌دار نیست
در درون مرد پنهان وی عجب مردان مرد / جمله کور آنجا که از وی دیده و دیدار نیست
تا تو بر جائی طلسم گنج بر جایت بنه / چون تو گم گشتی کسی از گنج برخوردار نیست
گر تو باشی گنج نی و گر نباشی گنج هست / بشنو این مشنو که این اقرار با انکار نیست
تا دل عطار بیخود شد در مستی فتاد / بیخودی آمد ز خود او نیست شد عطار نیست

۲۰۶

هر دم تو مرد اندر خویش نهان مانده / بی جسم و جهت گشته بی نام و نشان مانده
در قبهٔ متواری لا یعرفهم غیری / محجوب از آن بوده مطلوب جهان مانده
در پردهٔ کاد الفقر از کفر زده خیمه / در زیر سواد الفقر از خلق نهان مانده
قومی نکوه بد نه با خود و نه بیخود / نه بوده و نابوده نامانده عیان مانده
در عالم ما و من نه ما شده و نی من / در کون و مکان با تو بی کون و مکان مانده
جانشان بحقیقت کل تنشان بشریعت هم / هم جان همه و هم تن نه این و نه آن مانده
چون دایره سرگردان چون نقطه قدم محکم / صد دایره می بر آسمان در نقطهٔ جان مانده
چون عین بقا دیده از خویش فنا گشته / در بحر یقین غرقه در تیه گمان مانده
فانی ز سر هر موی صد گونه سخن گفته / اما همه از گنگی بی کام و زبان مانده
جمله ز گران جانی [illegible] سبک بوده / و آنگه ز سبکروحی در بار گران مانده
صد عالم بی پایان از خوف و رجا پر و / از خوف فرو شده موی در خوف امان مانده
بشکسته دلیران از چشت سواری چشت(?) / مرکب شده تا بغداد در دست عنان مانده
بعز و خطر از همت دو کون بیک تا خوش / وز تا خوشی عالم موقوف دو نان مانده
آنکو که نه از دست او ابتاذ رخود هرگز / ایشان همه هم با تو از فقر چنان مانده
تا را چنین قومی [illegible] دیبان کرده / جانش بلب افتاده دل در خفقان مانده

۲۰۷

آن را که ز وصل او نشان بود / دل گم شد کیش جاودان بود
آدمی چو بتافت شمع خورشید / گر بود ستاره نهان بود
نتواند رفت قطره در بحر / چون بحر بجای او روان بود
بحری که اگرچه موجها زد / اما همه عین بحر همان بود
هر دم بنمود صد جهان لیک / نتوان گفتن که یک جهان بود
دریا که شد آمدی که افتاد / پندار خیال یا گمان بود
گر بود بنمود فرع غیری / لا غیری دان که بر عیان بود
زانجا که حیوة لعب و لهوست / بازی خیال در میان بود
هر گاه که این خیال برخاست / هر غیب که بود غیب دان بود
جز هست حقیقت همه بحر / پر قطره و بحر هم عیان بود
خورشید درخت تافت ناگاه / هر ذره که بود دیده بان بود
در هر دل ذره محقق / گوئی تو که صد هزار جان بود
هر ذره اگرچه صد نشان داشت / چون در نگریست بی نشان بود

[illegible]

چون پرتو ذره بجنین است | هر جای زمین و آسمان بود
طاوس نخش چو جلوه گرد | ذرات جهان هم آشیان بود
در پیش جنان جمال یکدم | در هر دو جهان کرا امان بود
جانا بر ما مرا ز نزد انک | انخیش مرا بسی زیان بود
جان کاستنت بی تو بودن | خود بی تو چگونه می توان بود
عطار اگر دمی نخود دست | کو بی شب و روز کامران بود

٢٠٨ ٢٠٩

دست ندهد مرا بی تو نفس زدن دمی | زانکه دمی که با توام قوت منست عالمی
صبح بیک نفس جهان روشن از ان همی کند | کز سر صدق هر نفس با تو بر آورد دمی
لیک دو کون محو شد در بر تو چو سایه | بسکه بر آورد نفس پیش چو تو معظمی
از سر جهل هر کسی لاف زند ز قرب تو | عرش مجید در ته بحر محیط شبنمی
چون بشنید آفتاب از عظمت بسلطنت | سایه او چه پیش و پس ذره چه بیش و چه کمی
نقطه قاف قدرتت گر قدم وجود زند | هر قدمی واحدی هر نفسی و آدمی
چون نفخت بنفخ جان بر گل آدم او فتاد | اوست ز هر دو کون و بس ممتنعی و محکمی
لیک اگر دو خوشه را سوخته کنی از او | آدم ز تخم خرده را نیست امید مرهمی
زانکه زشادی که او بود رفتار اگر رسید | هر نفسیش صد جهان هر نفسش بود غمی
جز همه چیزها بضد گشت پدید لاجرم | شیر چو بود آنچنان هست چنین شمامی
تا بکی ای فرید تو دم زنی از جهان جان | دم چه زنی چو نیست در همه کون محرمی

٢٠٩ ٢١٠

گر تو دولتخانه توحید را محرم شوی | تاج عالم گردی و فخر بنی آدم شوی
سایه شو تا گر خورشید گردد آشکار | تو چو سایه محو خورشید آئی و محرم شوی
جانت در توحید دایم معتکف بنشسته است | تو چرا در تفرقه هر دم بصد عالم شوی
بوده همرنگ او از پیش و خواهی بد ز پیش | این زمان همرنگ او شو نیز تا همدم شوی
چون ندیدی زاول و آخر خبر جز بیخودی | گر بکوشی در میانه بیخود اکنون هم شوی
رنگ دریا گیر چون شبنم نخود بیخود شده | تا شوی همرنگ دریا گرچه یک شبنم شوی

[illegible]

چند شبنم یکدم از دریا شده ناآمیخته | گر بیامیزی تو هم دریای کل یکدم شوی
درد آمیزد ز غفلت با هزاران تفرقه | چند تنها بد بی صحبت بوکه تو محرم شوی
دل پراکنده روی از جام جم در آینه | جم پراکنده نه چون از بی ما تم شوی
هیچ بودی هیچ خواهی شد کنون هم هیچ باش | زانکه گر تو هیچ گردی تو ز هیچی کم شوی
گر تو ای عطار هیچ آئی همه گردی مدام | ور همه خواهی چو مردان هیچ هر یکدم شوی

٢١٠ ٢١١

ز دست رفت مرا بی تو روزگار دریغ | ز بیک دریغ که هر دم هزار بار دریغ
بهر چه در نگرم بی تو صد هزار افسوس | بهر نفس که زنم بی تو صد هزار دریغ
دلی که آب وصالش بجوی بود روا | بسوخت ز آتش هجر تو زار زار دریغ
چو لاله زار درخت شد ز چشم من بیرون | ز خون چشم زمین شد چو لاله زار دریغ
چو گل شکفته بدم پیش ازین زشادی وصل | بغم فرو شدم اکنون بنفشه وار دریغ
ز دور چرخ جز دوش وز بخت بد فریاد | ز عمر رفته فغان و ز روزگار دریغ
چه گویم از غم عهد جهان که تا که جهانست | بنای عهد جهان نیست استوار دریغ
اگر جهان جفاپیشه را وفا بودی | مرا چرا بفکندی ز غم کنار دریغ
دلی که گلشن تحقیق بود ای عطار | بسوخت چون دل لاله در انتظار دریغ

٢١١

نماند در دل من درمان دریغا | بماندم بی سر و سامان دریغا
درین حیرت فلکها نیز دیریست | که می گردند سرگردان دریغا
درین دشوار ره جان بود گر شد | که دامی نیست بر آسان دریغا
دمی بس دوری بیم من این ره | نه سر پیدا و نه پایان دریغا
فرو ماندم درین راه خطرناک | چنین و الحنین حیران دریغا
دریغ تشنگی مردم بزاری | جهان پر چشمه حیوان دریغا
جو جانان بخواهد ماند از جان | ز جان در دادا و از جانان دریغا
اگر بسیار بکنی بشنوش آخر | زیک یک سنگ گورستان دریغا
عزیزان جهان را بین که جمله | شده با خاک ره یکسان دریغا

[illegible]

ببین تا بر سر خاک عزیزان / چگونه ابر شد گریان دریغا
مگر جانهای ایشان ابر جودست / که می بارد چنین باران دریغا
بیا تا از وفای دوستداران / فرو باریم صد طوفان دریغا
همه یاران بزیر خاک رفتند / تو خواهی رفت چون ایشان دریغا
دهی کامد پدید ای چو خورشید / کنون در خاک شد پنهان دریغا
از آن لبهای چون عناب دردا / وز آن خطهای چون ریحان دریغا
بیک تیغ اجل ذبح دهانرا / نه گوهر ماند و نه مرجان دریغا
بتان ماه روی خوش سخن را / کجا شد آن لب و دندان دریغا
زنخها را چو بنخواهد بستن / زنخدان از نخ می دان دریغا
بسا شخصا که از تب ریخت در خاک / شد از تبریز با کرمان دریغا
بسا ایوان که بر کیوان کشیدند / کجا شد آن همه ایوان دریغا
بسا قصرا که چون فردوس کردند / کنون شد کلبهٔ احزان دریغا
درین غم خانه هر یوسف که دیدی / لحد بر جمله شد زندان دریغا
چو یکسانست آنجا ترک و تاجیک / هم از ایران هم از توران دریغا
تو خواه از روم باش و خواه از چین / ز قیصر ماند و نه خاقان دریغا
ز افریدون و از جمشید دردا / ز کیخسرو ز نوشروان دریغا
هزاران گونه دستان داشت بلبل / نبودش سود یک دستان دریغا
پس از وصلی که همچون باد بگذشت / درآمد اندهٔ هجران دریغا
ز مال و ملک این عالم تمامست / ترا یک لقمه چون لقمان دریغا
برای نان چه ریزی آب روی است / که آتش به ازین نان دریغا
ترا تا جان بود نان کم نیاید / چه باید کند چندین جان دریغا
خداوندا همه عمر عزیزم / ز جهل آورده ام بزیان دریغا
اگرچه بس سفیدم می شود موی / سیه می کرد دم دیوان دریغا
چو دوران جوانی رفت بر باد / بسی گفتم درین دوران دریغا
نشد معلوم من جز آخر عمر / که کردم عمر خود تاوان دریغا

مرا گر عمر بایستی خریدن / تلف کی کردمی زینسان دریغا
بسی عطار در دود و دریغست / که او را هست جای آن دریغا
خدایا چون گناهم کرد ناقص / نهادم روی در نقصان دریغا
اگر کرد این گدا بر جهل کاری / از آن غم کرد صد چندان دریغا
تو عفوش کن که گر عفوت نباشد / فرو ماند بصد خذلان دریغا

۲۱۳

ای دل اندر عشق غوغا چون کنی / عقل را بیهوده رسوا چون کنی
دم مزن نه خود مگو وصف آمکن / تشنه باید صفرا چون کنی
آنچه کل خلق نتوانست کرد / تو محال اندیش تنها چون کنی
تو همی خواهی که دانی سر عشق / کس بدین سر نیست دانا چون کنی
جز تو اندر عشق او پنهان شدی / سر عشقش آشکارا چون کنی
گر تبرا نیستت از خویشتن / پس بعشق او تولا چون کنی
عشق را سرمایه باید شگرف / پس تو بی سرمایه سودا چون کنی
چون ترا هر دم هوایی دیگرست / چشم جان خویش بینا چون کنی
چون بیک قطره دلت قانع شود / جان خود را کل دریا چون کنی
غرق دریا گرد و ناپیدا باش / خویش را زین بیش پیدا چون کنی
چون تو هستی سایه و او آفتاب / پیش او خود را هویدا چون کنی
هر که پیدا گشت در صد تفرقه ست / چون نباشی جمع آنجا چون کنی
چون نکردی خویش را امروز جمع / می ندانم تا که فردا چون کنی
مدعی عطار گیر و نیست شو / هستی خود را محابا چون کنی

۲۱۴

مرا با عشق تو جان در نگنجد / چه از جان به بود آن در نگنجد
نه کفرم ماند در عشق و نه ایمان / که اینجا کفر و ایمان در نگنجد
چنان عشق تو در دل معتکف شد / که گر موی شود جان در نگنجد
چه می گویم که طوفانیست عشقت / بچشم مور طوفان در نگنجد

اگر یک ذره عشقت رو نماید — بصحرا صد بیابان در نگنجد
اگر یوسف برون آید ز پرده — بقعر چاه و زندان در نگنجد
چو درد دست هست متوانم بمردان — که با درد تو درمان در نگنجد
دلا آنجا که جانانست ره نیست — که آنجا غیر جانان در نگنجد
تو چون ذره شو آنجا زانکه آنجا — بجز خورشید رخشان در نگنجد
اگر فانی نگردد جان عطار — درآن خلوتگه آسان در نگنجد

٢١٤

پیر ما وقت سحر بیدار شد — از در مسجد بخمار شد
از میان حلقه مردان دین — در میان حلقه زنار شد
کوزه دردی بیکدم درکشید — نعره در بست و دردی خوار شد
چون شراب عشق در وی کار کرد — از بد و نیک جهان بیزار شد
او فتان خیزان چو مستان صبوح — جام می بر کف سوی بازار شد
غلغلی در اهل اسلام اوفتاد — کای عجب این پیر از گفتار شد
هر کسی میگفت کین خذلان چه بود — کانچنان پیری چنین غدار شد
هر که پندش داد بندش سخت کرد — در دل او پند خلقان خار شد
خلق را چون جمع می آمد بر او — کرد او نظارگی بسیار شد
آنچنان پیر عزیز از یک شراب — پیش چشم هر که عالم خوار شد
پیر ما گشته مست افتاده بود — تا از آن مستی همی هشیار شد
گفت اگر بد مستی کردم رواست — جمله را می باید انکار شد
می بزد در سر اگر مستی کند — هر که او بدل شد و عیار شد
خلق گفتند این گدایی گشتنیست — کشتن این مدعی زنهار شد
پیر گفتا کار را باشید هین — کین گدایی گبر دعوی دار شد
صد هزاران جان نثار روی آنکه — جان صدیقان بر او ایثار شد
این بگفت و آتشی آنجا بزد — بعد از آن بر تیغ سر بردار شد
از عزیز و شهری و از مرد و زن — سنگ از هر سو بر او انبار شد

پیر در معراج خود چون جان بداد — در حقیقت محرم اسرار شد
جاودان اندر حریم وصل دوست — از درخت وصل برخوردار شد
قصه آن پیر حلاج این زمان — انشراح سینه ابرار شد
در درون خاطر و صحرای دل — قصه او رهبر عطار شد

٢١٥

تا دل من راه جانان باز یافت — گوهری در پرده جان باز یافت
دل که می جست در وادی عشق — خویش را گم کرد و زان باز یافت
هر که از دشواری و آسان بجست — هر چه مقصود است آسان باز یافت
یکشبی در یافت دل مست و خراب — زان بدان زلف پریشان باز یافت
چون بتاریکی زلفش راه کرد — زنده گشت و آب حیوان باز یافت
آفتاب هر دو عالم آشکار — زیر زلف دوست پنهان باز یافت
آنچه خلق از دامن آفاق جست — او نهان سر در گریبان باز یافت
می ندانم تا ز جان برخورد نیست — هر که بوی زلف جانان باز یافت
هر که زلفش دید کافر شد بحکم — وانکه رویش دید ایمان باز یافت
طالب در دست عطار این زمان — گر میان درد درمان باز یافت

٢١٦

هر زمان شوری دگر دارم ز تو — هر نفس دل خسته تر دارم ز تو
بر بساط عشق تو هر دو جهان — من بباختم تا خبر دارم ز تو
خاک بر فرقم اگر چون دل — هیچ آبی در جگر دارم ز تو
چون ندارم هیچ آبی در جگر — پر جگر چون چشم تر دارم ز تو
نه که چشم من تر است از خون دل — زانکه دل خون تا بسر دارم ز تو
این دل یکتای من شد تو بتو — تو بتو عشقی دگر دارم ز تو
بی خطا گفتم که درد دل توی نیست — هم تو هی بی تو اگر دارم ز تو
گفته بودی دل ز من بردار و رو — دل چو خون شد مرغ بر دارم ز تو
هر شبی چون شمع بی صبح رخت — سوز و تف تا بسحر دارم ز تو

چون برآید صبح معجز آفتاب	ذره ذره روی در بند دادم ز تو
همچو نی بر خویش جان و تن چرا	جزو جزوم نوحه گر دادم ز تو
همچو چنگم هر رگی در پرده	سوی دردی راهبر دادم ز تو
ماه رو یا کار من از دست شد	تا کی آخر دست بر دادم ز تو
گر دعم بر داد از جانم از آنک	دست با غم در کمر دادم ز تو
خیز ای عطار و سر در عشق باز	تا کی آخر دردسر دادم ز تو

٢١٧

گفت بی عشق او دادی خسته	جان بده در عشق و در جانان نگر
چون کسی از عشق هرگز جان نبرد	گر تو نیز از عاشقانی جان مبر
گر ز جان خویش سیری الصلا	ور همی لرزی تو بر جان الحذر
عشق دریاییست قعرش ناپدید	آب دریا آتش و قعرش گهر
گوهرش اسرار و هر سری از آن	سالکی را سوی معنی راهبر
سر کشیدم از دو عالم همچو موی	گر سر مویی از او یابی خبر
نیمشب در خفته بودم نیم مست	کوفتاد آن ماه را بر من گذر
روی زردم دید چون در ماهتاب	کرد روی زرد من از اشک تر
رحمش آمد شربت وصلم بداد	یافت یک یک موی من جانی دگر
گرچه مست افتاده بودم زان شراب	گشت یک یک موی بر من دیده ور
در رخ آن آفتاب هر دو کون	مست و لایعقل همی کردم نظر
گنج بود از عشق جانم پر سخن	یک نفس نامد زبانم کارگر
خفته مستم گرفت آن ماه روی	لاجرم ماندم چنین بی خواب و خور
گه همی مردم گهی می زیستم	در میان سوز چون شمع سحر
عاقبت بانگی برآمد از دلم	موجها برخاست از خون جگر
چون از آن حالت گشادم چشم باز	ز آن جانان نام دیدم نه اثر
پس ز درد و حسرت و سوز طلب	می زدم چون مرغ بسمل بال و پر
هاتفی آواز داد از گوشه	کای ز دست رفته مرغی معتبر

خاک بر دنبال می باید کرد	تا رهی او از این گلخن بدر
تن فرو ده آب در راه و بکوب	در قفص تا کی کنی باز ای پسر
بی نیازی بین که اندر اصل هست	خواه مطرب باش خواهی نوحه گر
این کمان هرگز بیازوی تو	جان خود می سوز و حیران می نگر
مانده عطار در اول قدم	کی توانی برد از آن وادی بسر

٢١٨

عشق تو پرده صد هزار نهاد	پرده در پرده بی شمار نهاد
پس هر پرده عالمی پر درد	گه نهان و گه آشکار نهاد
صد جهان خون و صد جهان آتش	پس هر پرده استوار نهاد
بر دباری چنان عجایب کرد	که یکی در یکی هزار نهاد
پرده دل بیکزمان بگرفت	پرده بر روی اختیار نهاد
جان مضطر چو خاک راه گشت	روی بر خاک اضطرار نهاد
گرد با دل زجه آنچه میرث	حرم بر جان بیقرار نهاد
شیر مرد همه جهان بودم	عشق بر دست من نگار نهاد
گرچه داند که دور از رویت	گل روی تو ام چو خار نهاد
دوش آمد خیال تو سحری	نامرادی هزار کار نهاد
همچو لاله فکند در خونم	بر دلم داغ اشتیاق نهاد
سر من همچو شمع باز برید	پس بیاورد و در کنار نهاد
چون همی بازگشت از بر من	درد هجرم بیادگار نهاد
هر زمان عقبه زد در فراق	پیش عطار سوگوار نهاد

٢١٩

چون قصه عشق تو دراز است چگویم	جمله به چشمت همه تا زیست چگویم
آنیست حقیقت که ز وصل تو نشان	هر قصه که آن راه مجاز است چگویم
خورشید که او چشم و چراغست جهان را	از شوق رخت در تک و تاز است چگویم
چون شمع سحر بهر دل سوخته هر شب	بی روی تو در سوز و گداز است چگویم

تا دست بزلف تو رسید در همه عمرم | چون زلف توام کار درازست چگویم
گر کرد مرا زلف تو با خاک برابر | لعل لب تو بنده نوازست چگویم
المنة لله که دلم گرچه ربودی | آن زلف سیه پرده درازست چگویم
گفتی که بگو تا چه شنیدی تو ز نازم | کار من دلخسته نیازست چگویم
گفتم که در بسته مرا چند نمایی | گفتا که درم بر همه بازست چگویم
گر با همه بازست در وصل تو جانا | چون بر من سرگشته فرازست چگویم
عطار درین کوی اگر نیک و اگر بد | پروانهٔ آن شمع طرازست چگویم

۳۳۰

دوش آمد و گفت از آن ما باش | در بوتهٔ امتحان ما باش
گر خواهی بود زنده جاوید | زنده بوجود جان ما باش
عمریست که تا از آن خویشی | گر وقت آمد از آن ما باش
مردانه بکوی ما فرو شو | نعره زن و جان فشان ما باش
گر محرم پیشگه نه‌ئی تو | هم صحبت آستان ما باش
پرنده ز آشیان ما هیچ | جویندهٔ آسمان ما باش
از ننگ وجود خود بپرهیز | فانی شو و بی نشان ما باش
این ره نتوان بخود بریدن | در پهلوی پهلوان ما باش
تا کی خفتی که کاروان رفت | در رستهٔ کاروان ما باش
چون میدانی که جمله مائیم | با جمله بگو زبان ما باش
چون جمله خلق هیچی اند | با جمله تو ترجمان ما باش
تا چند ز داستان عطار | مستغرق داستان ما باش

۳۳۱

سر موئی سر عالم ندادم | چه عالم چون سر خود هم ندادم
چنان گم گشتم و از خویش رفتم | که کونین عمر جا یکدم ندادم
ندادم دل بسی دل باز جستم | وگر دادم درین عالم ندادم
چو دل را می نیابم زنده بادا | چرا خود را بسی ماتم ندادم

٢٢٢

دردا خبری هست و ز مردم خبری نیست | وین واقعه را هیچ فلک پای و سری نیست
عقلم که جهان زیر و زبر کرد بفکرت | بیخویش از آن شد که ز خویشش خبری نیست
جان سوخته زان شد که از آنها که برفتند | بنیاد اثر جستم و از کس اثری نیست
دل بیسر ره ماند که می دید که هستش | مشکل سفری پیش که چون هر سفری نیست
این کار برون نیست ز دو نوع بتحقیق | یا هیچ نیم یا که بجز من دگری نیست
٣٣٩ در ماتم این درد که دور از در خلق | آشفته و سرگشته چو من نوحه گری نیست
زان مغز شود خشک و تنم غرقه و تر | گر چرخ مرا این دو ره خشک و تری نیست
جانم که ز بستان فلک شکری خواست | گفتا ز واقعه که مرا نیشکری نیست
از خوان فلک هر که طلب کرد جگر خورد | زیرا که اگر دل دهدت بی جگری نیست
عطار چو کس را خطری نیست درین راه | تو نیز فرو شو که ترا هم خطری نیست

٢٢٣

هر روز ز دلتنگی جای دگرم هیچ | هر لحظه ز بی صبری شوریده ترم هیچ
در عشق چنان دلبر جان بر لب و لب بردم | کز نعره زنم یا نه که جامه بدرم هیچ
در دایره گردون گردون نگری در من | چون دایره گردان بی پای و سرم هیچ
چندانکه درین دریا می جویم و می پویم | از آتش دل هر دم لب خشکترم هیچ
از بس که بسر گشتم چون چرخ فلک بی سر | چون چرخ فلک دایم زیر و زبرم هیچ
٣٤٠ در رهگذرت جانا با خاک شدم یکسان | تا بو که برون آیی بر ره گذرم هیچ
بر خاک درت زانم تا کز نفسی خشمی | بر بنده برون آیی بر خاک درم هیچ
نی نی که نمی خواهم کز من اثری ماند | آن به که درین وادی رفته اثرم هیچ
تا ذره تو موئی هستیم بود باقی | صد پرده از آن موئی پیش نظرم هیچ
چون شمع بهر گامی میسوزم و می گریم | چون صبح برآ آخر تا پاک بجانم هیچ
در ماتم هجر تو از بس که کنم نوحه | زیر بن هر موئی صد نوحه گرم هیچ
خاکست مرا بستر خشتست مرا بالین | وز هیچ نخفتم من خوابی دگرم هیچ
خون جگر عطار خورد این تن و خفته ای جان | برخیز و بیا آخر تا خواب و خورم هیچ

زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد | عشق تو مرا رانده بکرد دو جهان کرد
گویی که بلا با سر زلف تو قرین بود | گویی که قضا با غم عشق تو قران کرد
اندر طلب زلف تو عمری دل من رفت | چون یافت ره زلف تو یک حلقه فشان کرد
وقت سحری باد در آمد ز پس و پیش | آن حلقه ز چشم من سرگشته نهان کرد
چون حلقهٔ زلف تو نهان گشت دلم برد | چون برد دلم آمد و آهنگ بجان کرد
جان نیز چو سودای سر زلف تو برخاست | پیش آمد و عمری چو دلم در سر آن کرد
تا که سر موئی ز سر زلف تو در تاخت | جان را ببر پرده خود موی کشان کرد
فی الجمله بیادم بدرم تا که یقین گشت | کز زلف تو یک حلقه فشانی می توان کرد
کنه تو ان کرد بیان سر انست | آن مایه که عطار د توانست بیان کرد

زهی زیبا جمالی این چه روییست | زهی مشکین کمندی این چه موییست
ز عشق روی و موی تو بیکبار | همه کون و مکان پر گفت و گوییست
از آن بر خاک کوئی سر نهادم | که زلفت را سری بر خاک کوییست
چو زلفت گر نشینم بر سر خاک | نسیم نیز دایم آرزوییست
چه جای زلف چون چوگانت آنجا | که آنجا صد هزاران سر چو گوییست
برو ای عاشق دستار بگزین | که اینجا رستخیز از چار سوییست
تو گردی نازک و هر لحظه اینجا | هزاران مرد دار ده در گلوییست
نبینی روی او یک ذره هرگز | ترا گر ذره در خلق دوییست
دلا گر آینهٔ او درجست و جوییست | که او دایم همه در جست و جوییست
اگر چه ذره هم چون بنده باشد | نه چون خورشید در نکش پر د گوییست
کرت او در کشد کاری بود این | که کی کار تو کار شست و شوییست
بسی گر تو بجویی آب ندهند | که هر چه آن از تو آید آب جوییست
ز کار تو چه آید یا چه خیزد | که اینجا بی نیازی تند خوییست
تو کار خویش می کن لیک میدان | که کار او برون از رنگ و بوییست
بجز هرگز کجا داند رسیدن | اگر عطار را عزم علوییست

دم عیسیست که بوی گل تر می آید | ور بهشتست نسیمی که سحر می آید
یا ز آفت نسیم سحر از سوی تبت | که آهوی آه دل سوخته بر می آید
یا صبا رفت و صف مشک ختن بهم زد | نافهٔ مشک مدد از گل تر می آید
یا ز باد ست که از طرهٔ مشکین بتی | بر عاشق شوریده خبر می آید
یا از گیسوی لیلی اثری یافت سحر | که سوی مجنون ز دیر کون اثر می آید
یا بر آورد ز دل شیفته بادی سرد | بادی می آید و آن باد دگر می آید
یا چو من سوخته یا جگری سوخته اند | باد از سینهٔ او بوی جگر می آید
یا کسی از مغز عز برون افتاد است | بغریبی بسحر باد بسحر می آید
یا مگر آه دل رستم دستان این دم | نوش دارو ببر کشته پسر می آید
یا مگر باد به پیراهن یوسف بگذشت | بوی پیراهن او سوی پدر می آید
یا ز داود نبود از سر دردی میخواند | جبرئیل آن نفس پاک به پر می آید
یا مگر باد سحر آن دم طاها خواند | از سر واقعه سوی عمر می آید
یا مگر سید سادات با مید وصال | روی از مکه بهجرت بسفر می آید
یا ز روح القدس از خلد برین سوی رسول | می خرامد خوش و قرآنش ز بر می آید
این چه بادیست که طفلان چمن را هر دم | سر همه می کشد و شاد بسر می آید
نقش بند چمن از نافهٔ مشکین هر روز | این جگر سوختگان بین که بدر می آید
نو بنو دشت کنون زیب دگر می گیرد | دم بدم باغ کنون گنج گهر می آید
که هر گنج که در زیر زمین بود دفین | ابر خوش باد بیکبار ز بر می آید
کوه با لاله بهم بند کمر می بندد | کلک از تیغ برون سر بکمر می آید
بلبل مست ز شاخ گل تر موسی وار | ارنی گوی سوی غنچه جشن می آید
ابر گرینده بیک گریه که می ریزد | غنچه بر شاخ ز بس خنده بسر می آید
سبز تازه که از لطف بیادیت گرو | بر سر پای همی عمر بسر می آید
ارغوان هر سحری شبنم نو دوزی را | بهر تسکین صبا همچو شرر می آید
یاسمن دست زنان بر سر گل می نازد | لاله را دل از دل من سوخته تر می آید

ننگ سیم بر آن اگر فروشد عمر بهشت
سبزه از بهر میر بو یحیی اسکندر عهد
خسرو روی زمین فخر وجود آنکه بجود
مهد خورشید کند بخیره زرین داد
خسروا در دل خصم تو ز غصه نخجیر بیست
آفتابی تو و گوهیست عدو لیکن ژرف
دشمنت را که شب ازین بیش باد فلک
خسروا خاطر عطار ندریای سخن
نیست در باب سخن در خور من یک هنری
عیسی نظم و هر نظم که آرد دگری
ختم کردم سخن و هر که پس از من گوید
تا که هشتم بشتم دور بهم میکردد
تو فرو کیر بکام دل خود هشت بهشت

بر سر کاسه سر خوابچه زر می آید
روی بر خاک سوی راه که در می آید
دستش از بحر کرم گوهر و زر می آید
هر صباح از مه نو حلقه بدر می آید
که بدش بخت و اشکی فر ضرر می آید
بنگرش تا بکجا باجم قدر می آید
روزش از روز همه عمر بتر می آید
بنعت منشور تو در سلک درر می آید
گو بیا زود هلا هر که هنر می آید
در میان فضلا دعوت حجر می آید
پیش دریای کمال آب شمر می آید
تا نهم دور زجون دور دگر می آید
که عدو رخت سوی هفت سقر می آید

٢٢٦

ای همنفسان تا اجل آمد بسر من
رفتم ز جهان کامدم روی بود نیز
آخر بسر خاک من آیید نهانی
کر خاک در میر جو بغم بال ببیزید
من دام و من جان خود انیس لحد تنگ
بسیار ز من درد سر و غصه کشیدید
غمهای دلم بر که شمادم که بیابید
من دست تهی با دل پر غصه برفتم
در ناز بسی شام و سحر خوردم و خفتم
از خواب و خور خویش چگویم که نماندست
بسیار بکوشیدم و هیچ نکردم

از پای در افتادم و خون شد جگر من
نی هست امیدم که کس آید بسر من
ور خاک بپرسید نشان و خبر من
یکذره نیابید نشان و اثر من
جز من که بداند که چه آمد بسر من
رستید کنون از من و از درد سر من
تا دور شما در همه عمر و در شر من
بردند بتاراج همه سیم و زر من
نی شام بدیدست کنون نی سحر من
جز حسرت و تشویر نخواهد ز خود من
چون هیچ نکردم چکند کس هنر من

غافل منشینید چو من زانکه بروزی
جان در خطر افتاد ولی وقت شد آمد
بر من همه در تا جو وقت اجل بخت
در بادیه مانده ام تا بقیامت
از بس که خطرهست درین راه مرا پیش
دی تازه تر از روی بدم اندر چمن لطف
دی در مترعن بصد ناز نشسته
از خون کفنم تر شد و از خاک تنم خشک
من زیر لحد خفته و می باد نه استد
بر باد هوا نوحه من میکنند آغاز
هر گاه که در ماتم من نوحه گر آید
خواهم که درین واقعه از بی که بگرید
دردا و دریغا که درین درد ندادید
دردا و دریغا که بسی با جگرم بود
دردا و دریغا که ندانم که کجا شد
دردا و دریغا که چو در خاک فتادم
دردا و دریغا که فرو ریخت بصد درد
دردا و دریغا که مرا خار رها شد
دردا و دریغا که بیک باد جها شد
دردا و دریغا که سترد نه یکبار
عطار دلی داد و آن نیز بجز عشق

بر بند اجل نیز شمار الم من
جانم شد و بی فایده آمد جگر من
تا روز قیامت که در آید ز در من
بی توشه و بی زاد و دراز است سفر من
دم می نتوان زد ز ره پر خطر من
امروز فرو ریخت همه بال و پر من
تا بود شد امروز مقام و مقر من
لیکن کنون زیر زمین خشک و تر من
باران دریغا همه شب از زبر من
هر خاک که زیر قدم بی سپر من
ماتم زده باید که بود نوحه گر من
پر گل شود از اشک شماره کند من
یکذره خبر از من و از خیر و شر من
امروز دریغست همه ما حضر من
آن دیده بینا و دل داده بر من
در درج دهان ریخته شد سی گهر من
همچون گلی از بار لب چون شکر من
تا شد چو گل زرد رخ چون قمر من
در خاک لحد ریخت همه برگ و بر من
از دفتر عمر آیت عقل و بصر من
تا کی نکرد درد دل من را ذکر من

٢٢٧

چون شراب عشق در دل کار کرد
شور شوق اندر نهاد دل فتاد
جامه در یوزه بر آتش نهاد

دل ز مستی بیخودی بسیار کرد
دل در آن شورش هوای یار کرد
خرقه پندار را زنار کرد

[illegible]

هم ز نقد خویشتن بیزار شد
نیکوییهایی که در اسلام یافت
از پی یک قطره دُردِ دُرد دوست
چون بُت از هر دو عالم دیده را
هستی خود زیر پای آورد پست
آنچه یافت از یاری عطار یافت

هم ز زهد خویش استغفار کرد
بر سر جمع مغان ایثار کرد
روی اندر گوشه خمار کرد
در میان بیخودی دیدار کرد
وز بلندی دست در انکار کرد
و آنچه کرد از همت عطار کرد

٢٢٨ ٣٤٧

تا تو هستی خود زیر و زبر نکردی
این پرده نهادت بدر زنم که هرگز
زین بحر همچو باران بیرون شو و سیر کن
گر هر دو کون آید بیرون ببخشی تو
ور بر تو تیر بارد ذرات هر دو عالم
که در میان دریا جاوید غرق گشتی
گر جاهل جهانی کز عاقلت نخواند
گر تو کبود پوشی همچون فلک درین ره
عطار خاک ره شو زیرا که درد ره او

در نیستی مطلق در می بسر نکردی
در پرده ره نیابی تا پرده در نکردی
زیرا که بی سفر تو هرگز گهر نکردی
کز مرد این حدیث ز نهاد بر نکردی
هان تا بدفع کردن گرد سپر نکردی
هش دار تا ز دریا یک موی تر نکردی
تا تو ز عشق هر دم دیوانه تر نکردی
بر صحن فلک چرا تو دایم بسر نکردی
باذات بدست ماند گر خاک در نکردی

٢٢٩ ٣٤٨

اسرار تو در زبان نمی گنجد
اسرار صفات جوهر عشقت
خاموشی به که وصف عشق تو
آنجا که تویی و جان دل مسکین
از عالم عشق تو بسر مویی
یک ذره ز درج بارگاه تو
یکدانه ز دام عالم عشقت
چون آه بر آورم ز عشق تو

و اوصاف تو در بیان نمی گنجد
میدان وجود در زبان نمی گنجد
اندر خبر و نشان نمی گنجد
مویی شد و در میان نمی گنجد
در شش جهت مکان نمی گنجد
اندر صف زمان نمی گنجد
در حوصله جای جان نمی گنجد
کان آه درین دهان نمی گنجد

[illegible]

[illegible]

رفتم ز جهان برون در اندوهت
آن دم که ز تو به آسمان بردم
عطار چو در یقین خود گم شد

کاندوه تو در جهان نمی گنجد
در قبه آسمان نمی گنجد
در پیشگه عیان نمی گنجد

٢٣٠ ٣٤٩

٣٥٢ دردا که درین بادیه بسیار دویدیم
بسیار درین بادیه شوریده برفتیم
گه بقعه زنار معتکف صومعه بودیم
کردیم همه کار ولی هیچ نکردیم
بر درج دل مات یکی قفل گران سنگ
از خون دل چون بکوه خاک فتادیم
چون شیر ز انگشت براهیم بر آمد
و امروز که بالغ شد کاین بصورت
از دست فتادیم ز دیده چشیده
چون هستی عطار درین راه حجابست

در خود برسیدیم و بجایی نرسیدیم
بسیار درین واقعه مردانه چخیدیم
که در نقص کنان گوشه خمار گزیدیم
دیدیم همه چیز ولی هیچ ندیدیم
در بند از آنیم که در بند کلیدیم
از طفل مزاجی همه انگشت مزیدیم
انگشت مزیدن چه که انگشت گزیدیم
یک پر نماندست که بصد پر بپریدیم
زان باده که از جرعه او بوی شنیدیم
از هستی عطار به یکبار بریدیم

٢٣١ ٣٥٠

٣٥٤ عاشقانی کز نسیم دوست جان می پرورند
فارغند از عالم و از کار عالم روز و شب
هر که در عالم دو بینی می ببیند آن از احولیست
گر صفتشان برکشاید پرده صورت ز روی
آنچه میجویند بیرون از دو عالم سالکان
هر دو عالم تخت خود بینند از روی صفت
از ره صورت ز عالم ذره باشند و بس
فوق ایشانست در صورت دو عالم در نظر
عالم صغری بصورت عالم کبری باصل
جمله غرق اصلند در دریای وحدت لاجرم

جمله وقت سوختن چون عود اندر مجمرند
والهی دایم شگرف و غرق بحری منکرند
زانکه ایشان هر دو عالم جز یکی را منکرند
از ثری تا عرش اندرین کامی بسپرند
خویش را یابند چون این پرده از هم بر درند
لاجرم در یک نفس از هر دو عالم بگذرند
لیکن از روی صفت عالم بچیزی نشمرند
لیکن ایشان در صفت از هر دو عالم برترند
اصغرند از صورت و از راه معنی اکبرند
گر چه بسیارند لیکن در صفت یک گوهرند

[illegible]

روز و شب عطار را از بهر شمع راه عشق / هم بهمت دل دهند و هم بدل جان پرورند

۲۳۱ (۲۳۳)

جانا دهنی چو پسته داری / در پسته گهر دو رسته داری
صد شور ز پسته در فتادست / زان قند که مغز پسته داری
قندیم فرست و هم ستان دل / زین بیش مرا چه خسته داری
در هر سر موی شست زلفت / صد فتنه نانشسته داری
گفتی بشکست عهد کردم / صد عهد چنین شکسته داری
در تا ز دو جهان بگیر کز چشم / صد ابلق تنگ بسته داری
یک گل ندمید ز رخ بعطار / وانگاه هزار دسته داری

۲۳۲ (۲۳۴)

روی در زیر زلف پنهان کرد / تا در اسلام کافرستان کرد
باز چون زلف برگرفت از روی / همه کفار را مسلمان کرد
دوش آمد برم بهر کاری / تا دل من بزلف پنهان کرد
چون سحرگاه باد صبح بخاست / حلقه زلف او پریشان کرد
گفتم آخر چرا چنین کردی / گفت این باد کرد چه توان کرد
گفتمش عهد کن بچشم ای یار / چشم بر هم نهاد و فرمان کرد
چون برفت او ز پیش من چالاک / دل ز من برد و تیرباران کرد
گفتمش با لب تو عهد کنم / گفت کن زانکه بوسه ارزان کرد
گفتم آخر شکست چشم تو عهد / گفت چشمم نکرد مژگان کرد
چون ببستیم عهد لب بر لب / بر لبم لعل او درافشان کرد
من چو بیخود شدم ز ذوق و خوشی / باز از من بخند و پنهان کرد
گفتم آخر لب تو عهد شکست / گفت کین لب نکرد دندان کرد
درد عطار را که درمان نیست / می ندانم که هیچ درمان کرد

۲۳۳ (۲۳۵)

هر شبی حسرتت جگر می سوزدم / همچو شمعی تا سحر می سوزدم

حکایت مرد نحوی با کشتی بان

بی پر و بال قوام تا عشق تو / گاه بال و گاه پر می سوزدم
چون کنم در روی چون ماهت نظر / کز فروغ آن نظر می سوزدم
چند دادم دیده را بر راه امید / کز نظر کردن بصر می سوزدم
بی جگر چون دیده می ورزم نگر / کز جگر خوردن جگر می سوزدم
گفت با من ساز تا کم سوزمت / گر بمی سازم بتر می سوزدم
سرد و گرم می نسازد بی تو زانک / سوز عشقت خشک و تر می سوزدم
تا نخواهم سوختن یکبارگی / هر دم از نوعی دگر می سوزدم
تا قدم از سر گرفتم در رهش / از قدم تا فرق سر می سوزدم
تن زن ای عطار دعوی عشق شو / تا بخلوتگاه بر می سوزدم

۲۳۴ (۲۳۶)

گر از گره زلفت جانم کمری سازد / در جمع کله داران از خویش سری سازد
گردون که همه گرد از دوست بود بر سر / از دست سر زلفت هر شب حشری سازد
طاوس فلک هر شب شد سوخته بال و پر / هم شمع رخت سوزد گر بال و پری سازد
بنمای لب و رویت تا این دل بیمارم / یا پر شکری گردد یا گلشکری سازد
جان عزم سفر دارد زین بیش مجو خونش / تا بو که ز خون دل زاد سفری سازد
این عاشق بی زر را زر نیست تو میخواهی / چون چهره زرش بنگر از چهره زری سازد
تا زر نبود او را تا جان ندهد آخر / دیوانه بود هر کو با سیم بری سازد
دیریست که می سازم تا بو که بسازی تو / چون تو بنمی سازی دل با دگری سازد
چون نیست ز یاقوتت هم قوت و هم قوتم / عطار کنون بی تو قوت از جگری سازد

۲۳۵ (۲۳۷)

شیفته حلقه گوش توام / سوخته چشمه نوش توام
ماه رخا با خط و خال حبش / دلشده بی تن و توش توام
ترک حبش گوش بزد دادازانک / هندوک حلقه بگوش توام
خانه بیاراسته ام چون نگار / منتظر خانه فروش توام
چون دلت از خشم نیاید بجوش / عاشق خشم تو و جوش توام

خطت که کشتی بمن غم کش از آنک / مست خط غالیه‌پوش توام
هوش بمن باز کی آید که من / تا ابد از رفته ز هوش توام
گنج بگو یا بمن نیست کس / یک شکرم ده که خموش توام
چون بگریزی تو ز عطار از آنک / با تو بهم دوش بدوش توام

۲۳۶ ۲۳۷

ای جلوه‌گر عالم طاوس جمال تو / سرسبزی و شب‌رنگی وصف خط و خال تو
بنشسته که فروشند خورشید بتا زیچ / در دق و در دم مانده از رشک هلال تو
صد مرد چو رستم را چون بچه یکروزه / پرورده بزیر پر سیمرغ جمال تو
زان در فکند خود را خورشید بهر روزن / تا بو که بدست آرد یک ذره وصال تو
مه گرچه برون شد و اسپ می‌تازد / زد خیمه برخ خوب خورشید مثال تو
گفتم ز خیال تو دیگر نبود دم یکشب / خود دم نزنم تا برق آمد شبه‌رنگ خیال تو
گفتی که ترا از من صبر است اگر خواهی / گشتن نشوم واجب از گفت محال تو
عطار بوصف تو کی گرچه بکمال آمد / شد گنگ زبان او در وصف کمال تو

۲۳۷ ۲۳۸

ای دل ز دلبران جهانت گزیده باد / پیوسته با تو روز دو عالم بریده باد
خورشید کز فروغ جمالش جهان پر است / هر روز پیش روی تو بر سر دویده باد
عرش سپهر پرده ز ربفت ساخته / رویت بدست صبح بیکدم دریده باد
بندی که در مقابل خورشید آمدست / از خجلت رخت بهلالی رسیده باد
در پای اسب خیل خیال تو آفتاب / زربفت عرش با نکهتی گسترده باد
از شوق ابروی و رخ تو ماه نو نزد / صد ره تمام گشته و صد ره خمیده باد
گر زاهد زمانه ببیند جمال تو / از دامن تو دست ندارد کشیده باد
چون از برای روی تو خیزد دلم / آن خون از آن نهاد بروی تو بدیده باد
لعل شکرفروش تو بخشید یک شکر / عطار را ز دست مشقت خریده باد

۲۳۸ ۲۳۹

بیچاره دلم در سر آن زلف بخم شد / دل کیست که جان نیز در دین و اقیم شد
انگشت‌نمای دو جهان گشت بعزت / هر دل که سراسیمهٔ آن زلف بخم شد
چون پرده برانداختی از روی چو خورشید / هر جا که وجودیست از آن روی عدم شد
راه تو شگرفست بسر میروم آن ره / زان روی که کز رست در آن ره بقدم شد
عشاق جهان جمله تماشای تو دارند / عالم ز تماشای تو چون خلد ارم شد
تا مشعلهٔ روی تو در جستن سبزه / خوبان جهان از خجل مشعله کم شد
تا روی چو خورشید تو از پرده علم زد / خورشید ز پرده بدر افتاد و علم شد
تا لوح چو سیم تو خطی سبز برآورد / جان پیش خط سبز تو بر سر چو قلم شد
چون آه جگرسوز ز عطار برآمد / با مشک خط تو جگرسوخته ضم شد

۲۳۹ ۲۴۰

ای عشق تو نشان ز تو مرزی نشان شدم / چون دل بجو ندیدی و در خون جان شدم
چون نگرم پیله عشق تنیدم بخویشتن / چون پرده پاره گشت من اندر میان شدم
دیگر که دانم چو من از خود برآمدم / دیگر که بیندم چو من از خود نهان شدم
چون در دل آید آنچه زبان گشت لال از آن / در خامشی و صبر چنین بی زبان شدم
مرده چگونه بر سر دریا فتد ز قعر / من در میان آتش عشقت چنان شدم
مرغی بدم ز عالم غیبی برآمده / عمری بسر بگشتم و با آشیان شدم
چون برنتافت هر دو جهان بار جان من / بیرون ز هر دو در حرم جاودان شدم
عطار چند گویی از این گفت توبه کن / بی تو بچون کنم که کنون کامران شدم

۲۴۰ ۲۴۱

چون نظر بر روی جانان اوفتاد / آتشی در خرمن جان اوفتاد
روی جان دیگر نبیند تا ابد / هر که او در بند جانان اوفتاد
ذره‌ئی خورشید درویش شد بدید / ولوله در جن و انسان اوفتاد
جان انس از شوق او آتش گرفت / پر از آنجا در دل جان اوفتاد
گرد تا وان بی رخ او آفتاب / لاجرم در قید تاوان اوفتاد
هر که موئی سر کشید از عشق او / بی سر آنجا چون گریبان اوفتاد
هر کجا نقش و نگاری پای بست / تا ابد در دست رضوان اوفتاد

وانکه را رنگی و بوئی راه زد
چون وصالش دانه بر دام بست
بی پر و بن دید عاشق راه او
راز عشقش عالمی نی منتهاست
تا بکلی بر نخیزی از دو کون
چون رسی بی بن دور و بن دشوار بود

در حجاب سخت خذلان اوفتاد
مرغ دل در دام هجران اوفتاد
بی پر و بن در بیابان اوفتاد
ظن مبر کین کار آسان اوفتاد
محرم این راز نتوان اوفتاد
لاجرم عطار حیران اوفتاد

٢٤٢

کار بر خود سخت مشکل کرده‌ام
چون بمقصد ره برم چون در سفر
راه خون آلوده می‌بینم همه
گر گل آلود آورم پایم روا نیست
راه بر من هر زمان مشکلترست
عیش شیرینم برای لذتی
روی جان با نفس کم پیش از آنک
حاصل عمرم همه بی‌حاصلیست
قصه جانم چو کس می‌نشنود
هست دریای معانی بس عظیم
سخت می‌ترسم ازین دریای ژرف
بیم من از غرقه گشتن چون بسیست
چون نمی‌یارم شدن مطلق بخویش
بر امید غرقه گشتن چون فرید

زانکه استعداد باطل کرده‌ام
در هوای خویش منزل کرده‌ام
کین سفر چون مرغ بسمل کرده‌ام
گر سر شکم خاک ره گل کرده‌ام
زانکه عزم راه مشکل کرده‌ام
تلخ‌تر از زهر قاتل کرده‌ام
روح ناقص نفس کامل کرده‌ام
آه ازین حاصل که حاصل کرده‌ام
غصه جانها در دل کرده‌ام
کشتی پندار را حایل کرده‌ام
لاجرم ره سوی ساحل کرده‌ام
خویش را مشغول شاغل کرده‌ام
خویشتن را در سلاسل کرده‌ام
روی سوی بحر هایل کرده‌ام

٢٤٣

تا که گشت این خیالخانه بدید
ناپدید است عیسی مریم
صد جهان ناپدید شد که نشد

هر زمان گشت صد بهانه بدید
قصه سوخت و شانه بدید
ذره گرد درین دو خانه بدید

گرچه تو صد هزار می‌بینی
جز ره و کیشی بجز خیالی نیست
زین همه نقشهای گوناگون
روشنی از یک آفتاب بود
مرغ در دام اوفتاده بسیست
مینماید بسی خیال و لیک
زین همه کار و بار و گفت و شنود
صد جهان خلق هیچ تیز برفت
قطره بس ناپدید پیش از آنک
نه که خود قطره کی خبر دارد
دو جهان پر و بال سیمرغست
ره بسیمرغ چون توان بردن
قند خلعت کنون بدانستم
گر درین شرح شد زبان از کار
بس فرو پوش چند گوئی از آنک
گر شود گوش ذره‌های دو کون
شیر مردان مرده را اینجا
ندهد شرح این کسی چو فرید

هیچکس نیست در میانه بدید
کیست غمگین و شادمانه بدید
نیست جز نقش یگانه بدید
گر شود در هزار خانه بدید
وی عجب نیست مرغ و دانه بدید
نه زمانست و نه زمانه بدید
اثری نیست جاودانه بدید
نه نشانست و نه نشانه بدید
هفت دریای بیکرانه بدید
گر بدیدست بحر یا نه بدید
نیست سیمرغ و آشیانه بدید
پیش هر گام صد ستانه بدید
گر بشد خازن و خزانه بدید
از دل آمد بسی زبانه بدید
نیست پایان این فسانه بدید
نشود سر این ترانه بدید
عالمی عذر شد زمانه بدید
کاسمان هست از آسمانه بدید

٢٤٤

عمر رفت و تو منی داری هنوز
زخم کاید بر منی آید همه
صد منی می‌زاید از تو هر نفس
پیر گشتی و بسی کردی سلوک
همرهان رفتند و یاران گم شدند
روز و شب در پرده با چندین ملوک

ره بر ما ایمنی داری هنوز
تا تو می‌رنجی منی داری هنوز
وی عجب آبستنی داری هنوز
طبع رند گلخنی داری هنوز
میهمان تو ساکنی داری هنوز
عادت اهرمنی داری هنوز

روی گردانیده از تیر کسی | پشت سوی دوستی داری هنوز
دلبرت در دوستی کرده دم | جز دلی پر دشمنی داری هنوز
میزنی دم از می معنی ولیک | تو کجا آن چاشنی داری هنوز
در گریبان کش سر و خوش خوش | چون بی تردامنی داری هنوز
خویشتن را میکش و میکش بلا | زانکه نفس کشتنی داری هنوز
ره بری چون آید از تو ای فرید | چون تو عزم رهزنی داری هنوز

بی لبت از آب حیوان می بشم | بی رخت از ماه تابان می بشم
کار حسن روی تو گردان بی کران | ز آفتاب چرخ گردان می بشم
سرگرانم مست زنجیر زلف تو | از همه چین مشک ارزان می بشم
گر ندارم آب روی پیش تو | آب روی از چشم گریان می بشم
تا لب لعل تو در چشم منست | تا ابد از بحر و از کان می بشم
از همه ملک دو عالم یکنفس | با تو گر دستم دهد آن می بشم
گفته زارت بخواهم سوختن | آتش شوق تو در جان می بشم
ز آتش دیگر چه میسوزی مرا | چونک آتش هست سوزان می بشم
پیش ما قیادوده شرابی آشکار | گر دلی پر کفر پنهان می بشم
زین همه زنار از تشویر خلق | کرده پنهان زیر خلقان می بشم
درد ده تا درد بفزاید مرا | زانکه با درد تو درمان می بشم
غرق دریا گر مرا کردست نفس | تشنه می میرم بیابان می بشم
مست لا یعقل کن این ساعت مرا | کز دم عقل سخندان می بشم
عقل خود را مصلحت جوید مدام | زین چنین عقل تن آسان می بشم
کار ما زانست از پیش و پس | هر دو پایان هم ز پیشان می بشم
عقل را بگذار کاهل دلی | زانکه جز در لعنت از جان می بشم
نقد ابن الوقت قلبت ای فرید | در طلب کز عقل حیران می بشم

کسی کو هر چه دید از چشم جان دید | هزاران هر شب و روز عیان دید
عدد از عقل خاست اما دل پاک | عدد کی دید از گفت زبان دید
چو این آنست و آن اینست جاوید | چرا این عقل احول این و آن دید
خرد را عقل دایم قطع چند | بچشم او نشان جاودان دید
کسی کو بر احد حکم عدد کرد | جماد بی نشانی را نشان دید
چنان بین هر چه می بینی که توحید | کسی کو محو شد از چشم جان دید
خود دو عالم ز یک جوهر آمد | درانده جوهری بسیار کان دید
ازل را و ابد را نقطه یافت | همه کون و مکان لا مکان دید
یقین میدان که چشم جان جنانست | که در هر ذره هفت آسمان دید
ولی هر ذره از آسمان نیست | بعینه هم زمین و هم زمان دید
چه جای آسمانست و زمین هم | که در هر ذره هر دو جهان دید
چه میگویم که عالم صد هزاران | ورای هر دو عالم می توان دید
همی در هر چه خواهی هر چه خواهی | بچشم جان توانی بی گمان دید
تو در قدرت نگر تا آشکارا | ببینی آنچه غیر تو نهان دید
چو هر دو کون در جنب حقیقت | بسی کمتر ز تاری ریسمان دید
اگر یکذره رونق کل پذیرد | عجب نبود چنین یا بر جنان دید
اگر یک ذره را در قرص خورشید | کسی گم کرد چه سود و زیان دید
کسی کز ذره ذره بند دارد | نیارد ذره زان آستان دید
اگر یک ذره سایه پیش خورشید | پدید آمد ندانم تا امان دید
دو عالم چیست از یکذره سایه است | که آنجا ذره را خط روان دید
طلسم نور و ظلمت بی قیاسست | ولیکن گنج باید در میان دید
کسی کان گنج می بیند طلسمش | فنا شد تا دو عالم داستان دید
گذر نیست از چشمی که جاوید | ندید او غیر هرگز غیب دان دید
ز خود گم گرد ای عطار اینجا | که تا آنجا توانی کامران دید

[illegible]

باد شمال می وزد طره یاسمن نگر — وقت سحر ز عشق گل بلبل نعره زن نگر
سبزه تازه روی را از خط جویبار بین — سوسن شیرخواره را آمده در سخن نگر
خیری سر فکنده را در غم عمر رفته بین — سنبل شاخ شاخ را بر رخ چمن نگر
یاسمن دو شیزه را همچو عروس بکر بین — لاله سرخ روی را سوخته دل چو من نگر
تا که بنفشه باغ را صوفی فوطه پوش کرد — از پی رهزنی او طره یاسمن نگر
خیز و دمی بوقت گل باده بده که عمر شد — چند غم جهان خوری شادی انجمن نگر
ای دل خفته عمر شد تجربه گیر از جهان — زندگی بدست کن مرده ز مرد و زن نگر
از سر خاک دوستان سبزه دمید خوش بگری — ماتم دوستان مکن دفتر خویشتن نگر
جمله خاک خفتگان موج دریغ میزند — در نگر و ز خاکشان نرگس تن بتن نگر
فکر کن و بچشم دل حال گذشتگان بین — ریخته زیر خاکشان طره پر شکن نگر
انکه چو بید و چو خز بود از سر ناز این زمان — چهره او ز خاک بین قامتش از کفن نگر
سوختی ای فرید تو در غم مجد خود بجی — دلشده فراق بین سوخته محن نگر

۲۴۸ ۳۴۷

ای مرقع پوش در خمار شو — با مغان مردانه اندر کار شو
چند ازین تزویر و ناموس و نفاق — توبه کن زین عرسه و دین دار شو
یا برو از حلقه مردان دین — در میان حلقه کفار شو
یا منادی کن انا الحق در جهان — چون انا الحق گفته شد بردار شو
چون نه در کفر و در ایمان تمام — گیر عنان زنار و در خمار شو
چون حضور نیست در مسجد مرو — بی مرقع گرد و با زنار شو
عاجزی در دین و زهد خویشتن — خیز و زین دین تهی بیزار شو
چند باشی در حجاب خویش باز — عالم تجرید را عطار شو

۲۴۹ ۳۴۸

هرگز دل پر خون را خرم نکنی دانم — مجروح توام دانی مرهم نکنی دانم
ای شادی غمگینان چون تو همه شادی — یکدم دل پر غم را بی غم نکنی دانم
چون دم دهیم دایم کردم ز تو کرانه — با خویشتنم یکدم همدم نکنی دانم

[illegible]

هر روز وفاداری من بیش کنم دانی — موی ز جفاکاری تو کم نکنی دانم
چون راز دل از اشکم پنهان نبود مانده — در پرده یک رازم محرم نکنی دانم
آن روز که دل بردی گفتم برسم جا را — ای راحت جان و دل از هم نکنی دانم
مهلت اگرم کشتی از جان بحل کردم — ضعیفت که بعد از من ماتم نکنی دانم
با خیل کرا نجا نان خشسته و یکدم — عطار دلسکد را خرم نکنی دانم

۲۵۰ ۳۴۹

خال مشکین بر آفتاب مزن — شیوه دیگرم بر آب مزن
گر بر آتش نخواهی آب رخ — آتشم در دل خراب مزن
صد گره هست از تو بر کارم — گره هم نو ز مشک ناب مزن
بر در نیخته زلف تو دل من — قفل بر لؤلؤ خوشاب مزن
فتنه را بیش ازین مکن بیدار — راهم از چشم نیم خواب مزن
شب تاریک ره زنند بروز — راه را روز و آفتاب مزن
دل عطار در رخ دادش قت — مرغ خود را بنا صواب مزن

۲۵۱ ۳۵۰

ای صد هزار عاشق تا از فرق تا بپای — پنهان ز عاشقانت روی بمر نمای
آب رخم ببرد و جادوی پر فریب — قوت دلم ببرد و یاقوت جانفزای
اندر هوای روی تو ای آفتاب حسن — تا کی ز تو چو ذره سرگشته دست و پای
چون سایه ام فرو شده از عشق تو بخاک — ای آفتاب جان من از فرق جان بر آی
بر کار دم او فتاده ز زلف تو صد گره — بگشای کار دم از سر زلف گره گشای
بردی دلم بزلف و دلم بوی می برد — از حلقهای آن شکن زلف دلربای
دور از رخ تو زلف تو در غارت دلم — بر روی او فتاده شکن یافته چند جای
عطار رفت و دل بتو بگذاشت و خاک شد — تا روز حشر باز نشاند ز تو جرای

۲۵۲ ۳۵۱

چون زلف بیقرارش بر رخ قرار گیرد — از مشک روی مه را در صد نگار گیرد
از بس که حلقه حلقه زلف مشکبارش — صد دست باید آنجا تا در شمار گیرد

[illegible]

گر زاهدی ببیند میگون لب او / تا دور رستخیزش زنار می خار گیرد
گر ماه لاله گونش تا بد بگرد گل / گل از پای تا سر از رشک خار گیرد
گر از کمان ابرو بادام نرگسینش / یک تیر برگشاید صیدی هزار گیرد
خورشید گر شکربش بجمع می کشد تیغ / از بیم تیر چشمش کرده بن حصار گیرد
او آفتاب جنت از پرده گر بتابد / دهر جوف زدوش طبع بهار گیرد
عاشق که از میانش موی خبر ندارد / در آرزوی مویش از جان کنار گیرد
عطار را بوعده دل میدهد ولیکن / اندر میان آتش دل چون قرار گیرد

۲۵۲ ۲۵۳

دوش شد فرصت بوقت سحری / می شدم تا بنسیم بری
تیز کرده بسر دندان که مگر / برباییم زلب او شکری
چون نبودم شکری از لب او / بنشستم بامید دگری
جگرم سوخت که از لعل لبش / شکری می نرسد بی جگری
گاه گاهی شکری می دهدم / بسر پای روان در گذری
زین چنین بوسه چه در کیسه کنم / وای از غصه بیداد گری
زان همه تنگ شکر کو را هست / از قضا قسم من آمد قدری
تا خبر یافته ام از شکرش / نیست از هستی خویشم خبری
کار من از دست شد و کار مرا / نیست جز دایه پای و سری
وقت آمد که شوم جمله عمر / همچو نی باشکری در کمری
ماه رو یا دل عطار بسوخت / مکن ور زدل او کن نظری

۲۵۳ ۲۵۴

جو در بسته است دیر نابدیدش / یک بوسه نتوان کردن کلیدش
شکر دارد ز لبش هر که ثمیدی / اگر یکذره بتوانی چشیدش
ندیدا از خود سر یک موی برجا / کسی گز دور دوان نزدیک دیدش
مگر طراری بسیار میکرد / کمند طره اش زان سر بریدش
اگر بنود کمند طره او / که یارد سوی خود هر گز کشیدش
اگر چه او جهان بفروخت بر من / بصد جان جان بر خونم خریدش
نه جان بیزار شد در عشق جانان / اگر خواهی بجای جان گزیدش
دلم جایی رسید از عشق دویش / که کار از غم بجان خواهد رسیدش
اگر بر گویم ای عطار آن غم / گزو دل خون و نتوانی شنیدش

۲۵٤ ۲۵۵

گر بکرشمه دلم زدی بربایی / گر زتنم جان بیک نظر بربایی
تنگ شکر یابد آنکه هیچکسی را / گر دل و گر جان مختصر بربایی
چون تتق از آفتاب چهره کنی دور / عقل براندازی و بصر بربایی
چون سر زلف تو سرکشی کند آغاز / از سر موئی هزار سر بربایی
از سر کین زان سنان غمزه کنی تیز / تا بسنانی زره قمر بربایی
قصد کنی چون در آن نگری تو / گر لب خود زآینه شکر بربایی
بر طرفی میروی زمن که بزنست / طرفه ندانم که از کمر بربایی
در رخ من نگری بدیده رحمت / بلک بدان بنگری که زر بربایی
گر بربایی هزار دل تو بروزی / سیر نگردی تو و دگر بربایی
چون شکیبی زدلربایی عشاق / جهد بر آن کن که بیشتر بربایی
تا بابد ای فرید تو بمیر بجی / از لب او یک شکر اگر بربایی

۲۵۵ ۲۵۶

چاره کار من آن زمان که توانی / گر بکنی داشتم جنان که توانی
داد طلب کردم از تو داد ندادی / گر ندهی داد هی بتان که توانی
گفته بدی من ندانم و نتوانم / داد تو داد نی یقین بدان که توانی
گر بسر زلف دل زمن بربودی / باز ده از لب هزار جان که توانی
دل چه بود خود که جان اگر طلبی تو / حکم کنی بر همه جهان که توانی
ماه رخا پرده زآفتاب برانداز / وز همه فتنه فروفشان که توانی
جمله آزادگان روی زمین را / بنده کن از چشم دلستان که توانی
جمله دل مردگان منزل غم را / زنده کن از لعل درفشان که توانی

یک شکر از لعل تو اگر بربایم — عقد بخواهی بهر زبان که توانی
گرد تو عطار خواست بوس و کناری — هیچ منه داد در میان که توانی

۲۵۶ ۲۵۷

دوش آمد زلف تاب داده — جام از دو لب شراب داده
صد تشنهٔ آتشین جگر را — از چشمهٔ خضر آب داده
زان روی که ماه سایهٔ اوست — صد نور بآفتاب داده
هر کاز لب او سؤال کرده — صد دشنامش جواب داده
زان باده که جان خراب او بود — جامی بدل خراب داده
جز مست شده دل از شرابش — او را ز جگر کباب داده
عطار در آتش فراقش — تن در غم و اضطراب داده

۲۵۷ ۲۵۸

می شد سر زلف در زمین کش — چون شمع دم تراکی آن خوش
از تیزی و نازکی که او بود — گوئی همه آب بود و آتش
پر کرده ز چشم نرگسینش — از تیر جفا هزار ترکش
زیر قدمش هزار مشتاق — از مردم دیده کرده مفرش
جان همه کاملان ز زلفش — همچون سر زلف او مشوش
روی همه عاشقان ز عشقش — از خون جگر شده منقش
گل چهره و گل فشان و گل بوی — مه طلعت و مه جبین و مه وش
صد تشنه ز خون دیده سیراب — از دشنهٔ چشم آن پری وش
کز دل که جان خروش میکرد — کای غالیه زلف زلف برکش
عطار ز زلف دلکش او — تا حشر فتاده در کشاکش

۲۵۸ ۲۵۹

قصهٔ عشق تو چون بسیار شد — قصه گویان از زبان از کار شد
قصهٔ هر کس چو نوعی نیز بود — ره فراوان گشت و دین بسیار شد
هر یکی چون مذهبی دیگر گرفت — زین سبب ره سوی تو دشوار شد

ذره بخورشید ست یک یک دیده را — لاجرم هر ذره دعوی دار شد
خیره شد چون عکس روی و موی تو — گشت نور افشان و ظلمت بار شد
ظلمت موی تو یافت انکار کرد — پرتو روی تو یافت اقرار شد
هر که باطل بود در ظلمت فتاد — و آنکه بر حق بود پر انوار شد
مغز نور از ذوق نور النور گشت — مغز ظلمت از تحیر نار شد
مدتی در سیر آمد نور و نار — تا زوال آمد دره و دوّار شد
پرده وش بر خاست پنداشت گشت — ذره دوار لاجرم پندار شد
چون کشش از حد و غایت در گذشت — هم وسایط رفت و هم اغیار شد
تا دو جهان موج زات آنجا که بحث — نور نیز از پرده با رخسار شد
موی از عین عدد آمد پدید — روی از توحید نمودار شد
تا که توحید از میان برتافت — تا ابد دم زان دو روی یاد شد
برغضب چون داشت رحمت سبقتی — گر عدد بود از احد هموار شد
کل شیء هالک الا وجهه — سلطنت بنمود و برخوردار شد
چیست حاصل عالمی پر سایه بود — هر یکی را هستی بسیار شد
صد عجب در صد عجب پیوسته گشت — تا دونده در پس دیوار شد
مرتفع چون شد بتوحید آن عجب — خفته از خواب هوس بیدار شد
گر چه در خون گشت دل عمری دراز — این زمان کو دل همه دلدار شد
هر که او زین زندگی بوئی نیافت — مرده زاد از مادر و مردار شد
وانکه زین طوطی مشک افشان دمی — برد بوئی تا ابد عطار شد

۲۵۹ ۲۶۰

یک حاجتم ز وصل میسر نمی شود — یک چشمم ز عشق مقرر نمی شود
کارم درافتاد و لیکن بپل برون — کاری چنین ز پهلوی لاغر نمی شود
زین شیوه آتشی که مرا در دل اوفتاد — اشکم عجب بود اگر اخگر نمی شود
یا آتش گرم از دم سردم فسرده شد — زان خشک کشتی عجب و تر نمی شود
یاد سرم درست شد و خون دل هنوز — از پای می در آیم و با سر نمی شود

نی نی که خون دل بسر آمد ز دوری من | از سیل اشک شرح من عجز نمی شود
چون بحر خون موت نهنگ و فلک فتاد | بحری که سالکیش شناور نمی شود
تن در دهم بشهر چو دانم که با فلک | یک کام از هزار میسر نمی شود
صافی چه خواهم انکه ساقی چرخ از انک | صافی نمیدهد که مکدر نمی شود
از جای می برد همه کس را فلک ولی | مرکز ز جای خویش فراتر نمی شود
گر نی کند معاینه اختر عطار را | عطار یکدم از پی اختر نمی شود

۳۲۰ ۲۶۱

گنج در دیده ز جایی شد بدرم | گر بکوی دلربایی شد بدرم
جان برافشانم چو پروانه ز شوق | گر بنزد جانفزایی شد بدرم
عشق دریاییست من در قعر او | عزم دارم تا آشنایی شد بدرم
چون کسی بر آب دریا پی نبرد | من چه سان ز سر به پایی شد بدرم
چرخ چندین گشت و بر جای خود است | من چگونه زین بجایی شد بدرم
راضیم گر من ز دین راه عظیم | تا ابد بو یک دوایی شد بدرم
مرده ام اندام ز شادی همچو نا | گر نسیم مرحبایی شد بدرم
نیست ممکن کاب حیوان قطره | خاصه دریای یکتایی شد بدرم
چون مجاز افتاده ام نادر بود | گر حقیقت ماجرایی شد بدرم
میروم گمراه در دین و دل | تا نسیم رهنمایی شد بدرم
چون نهایت انکه صد بادم بگشت | از کجا من منتهایی شد بدرم
پست میرم عاقبت در جای بعد | گر چه هر دم ماورایی شد بدرم
چون ندارد منتها پیشان عشق | پس چگونه منتهایی شد بدرم
چون بقای این جهان عین فناست | بو که زان عالم بقایی شد بدرم
ور ز پیشانم بقایی روی نیست | بو که در پایان فنایی شد بدرم
مصر جامع بی پردی ای فرید | خوش دلم گر روستایی شد بدرم

۲۶۱ ۲۶۲

نشستی در دل من چون جویم | دلم خون شد مگر در خون جویم
تو با من در درون جان نشسته | مراد از هر دو جهان بیرون جویم
چو فردا گر نخواهی بود جاوید | پس آن بهتر بود کاکنون جویم
مرا گویی چو گم کردی مرا جوی | چو بیچونی تو آخر چون جویم
چو واهب را ز سر پیدا نه پای | ز سر پای چون گردون جویم
یقین دانم که در دستم کم آیی | اگر چه هر زمان افزون جویم
چو در دستم نمی آیی زیک وجه | از آن هر روز دیگرگون جویم
چو هر دم می‌کنی صد رنگ ظاهر | سزد گر همچو بوقلمون جویم
نیابی ذره در دست هرگز | اگر هر دم بصد افسون جویم
نمیرم تا ابد گر در خود را | مفرح از لب میگون جویم
شکرریز فریدم می نباید | شکر از خنده موزون جویم

۲۶۲ ۲۶۳

هر دم مرا امتحان چندی کشی | دامنم در خون جان چندی کشی
بهر یاران خویشتن گفتم ترا | کینه آن عزیزان چندی کشی
همچو خاکم بر زمین افتاده خوار | سر ز من بر آسمان چندی کشی
چون جهان سر بر خطت دارد مدام | چون قلم خط بر جهان چندی کشی
در غمت چون پاکبازی رفته ام | تو برو دم در میان چندی کشی
بر تو دادم چشم از دو جهان | بر من از مژگان سنان چندی کشی
همچو شمعی سر نهادم در میان | بر سرم تیغ از میان چندی کشی
پیشکش میسازمت گلگون اشک | رخش کبرت را عنان چندی کشی
چون سپر بفکندم و بگریختم | تو کمین من کمان چندی کشی
کینت از صد مهر خوشتر آیدم | کین ز خون مهربان چندی کشی
بر سر آمد لاشه صبرم ز غم | تنگ اسب امتحان چندی کشی
پس سبک در کشتی عشق ای فرید | جان بده بادگران چندی کشی

۲۶۳ ۲۶۴

هر چه دارم در میان خواهم نهاد | بی خبر سر در جهان خواهم نهاد

آب حیوان جز بتاریکی دوست | جام جم در جیب جان خواهم نهاد
زین حمیت در ده سودای عشق | بر براق لامکان خواهم نهاد
گر بجنبد کاروان عاشقان | پای پیش کاروان خواهم نهاد
جان چو شمعی بر جهان خواهم فشاند | سر چو شمعی در میان خواهم نهاد
سود ممکن نیست در بازار عشق | پس اساسی بر زیان خواهم نهاد
گر قدم از خویش بر خواهم گرفت | از زمین بر آسمان خواهم نهاد
مرغ عرشم سیر گشتم از قفس | روی سوی آشیان خواهم نهاد
تا نیاید هرچه جانم بر زبان | مهر مطلق بر زبان خواهم نهاد
زهر خواهد شد ز عیش تلخ من | صد شکر در دهان خواهم نهاد
آستین چون با امید وصال | سر بسی بر آستان خواهم نهاد
دست چون می نرسدم در زلف دوست | سر بزیر پای از آن خواهم نهاد
از زبان گوهر افشان فرید | طرفه گنجی جاودان خواهم نهاد

٢٦٤ ٢٦٥

درد دلم بنشسته بیرون میا | نی برون آی از دلم در خون میا
چون ز دل بیرون نمی آیی دمی | هر زمان در دیده دیگرگون میا
جز گشت یکنده هر که پی نبرد | تو بیک یک ذره بوقلمون میا
غصه باشد که چون تو گوهری | آید از دریا چون بیرون میا
سرنگون غواص خود پیش آیدت | تو ز قعر بحر در هامون میا
گر پدید آیی دو عالم گم شود | بیش از این ای لولو مکنون میا
نی برون آی و دو عالم محو کن | کی برون از تو کسی اکنون میا
چون تو پیدا می شوی گم می شوم | لطف کن وز وسع ما افزون میا
جز بیک موی ندارم دسترس | دست بر زن برتر از گردون میا
جز ز تشیاری بجان آمد دلم | بی شرابی پیش این مجنون میا
بندهٔ موزون شعرت ای فرید | بستهٔ این بندهٔ موزون میا

٢٦٥ ٢٦٦

سوختی جانم چه می سازی مرا | در سر افتادم چه می تازی مرا
در رهت افتاده ام بر بوی آنک | بوک برگیری و بنوازی مرا
لیک می ترسم که هرگز تا ابد | بر نخیزم گر بیندازی مرا
بندهٔ بیچاره گر می بایدت | آمدم تا چاره بسازی مرا
جز شدم پروانهٔ شمع رخت | همچو شمعی چند بگدازی مرا
گر چه با جانان نیست بازی در پذیر | همچو پروانه بجانبازی مرا
تو تمامی من نمی خواهم وجود | در نمی باید بانبازی مرا
سر چو شمعم باز بر یکبار کی | تا کی از تنگ سرافرازی مرا
دوش وصلت نیست در خواب خوش | کرده ام خلوت بدمسازی مرا
تا که برهم زد وصالت غمزه | کرد صبح آغاز غمازی مرا
جز تو آوازی نمی دهد فرید | تا دمی قربت هم آوازی مرا

٢٦٦ ٢٦٧

پشت بر روی جهان خواهیم کرد | قبله روی دلستان خواهیم کرد
سود ما سودای عشقت بس است | گر چه دین و دل زیان خواهیم کرد
خاک عشقش را که سلطان دلست | مرکبی از خون روان خواهیم کرد
دل اگر خون شد ز عشقش باک نیست | گر چنین کاری بجان خواهیم کرد
گر در اول روز خون کردیم دل | روز آخر جان فشان خواهیم کرد
ذره ذره در ده سودای تو | پایها نردبان خواهیم کرد
جز بیک پایه نخواهیم رفت | پایه زین دو جهان خواهیم کرد
تا کسی چشمی زند بر هم بحکم | ما دو عالم در میان خواهیم کرد
آن روش کن هرچه گویم برترست | برتر از هفت آسمان خواهیم کرد
وآن سفر کافلاک هرگز آن نکرد | ما کنون در یک زمان خواهیم کرد
گر کند چرخ فلک صد قرن سیر | ما بیکدم بیش از آن خواهیم کرد
پس بیک یک ذره و یک یک وجود | خویشتن را امتحان خواهیم کرد
سر ز یک یک ذره بر خواهیم تافت | وز همه عالم کران خواهیم کرد

آمدن آشنایی بعیادت بیمار

[illegible]

٢٦٧ — ٢٦٨

شبنمی بود و سر خواهیم شد — قصد بحر جاودان خواهیم کرد
تا ابد چندان که ره خواهیم رفت — منزل اول نشان خواهیم کرد
نیست از پیشان ره کس را خبر — پس خبر از کاروان خواهیم کرد ٩٧٠
گر جواب ما نخواهد داد یار — کوه پر بانگ و فغان خواهیم کرد
گر بی معشوق را خواهیم جست — هم وجود خود عیان خواهیم کرد
ور شود موی ز معشوق آشکار — نام خود را نهان خواهیم کرد
چون فرید اینجا ز عالم محو شد — پس چگونه ره بیان خواهیم کرد

٢٦٨ — ٢٦٩

کسی کو خویش چند بنده نبود — و گر بنده بود بیننده نبود
بخود زنده مباش ای بنده آخر — چرا شبنم بدریا زنده نبود
تو هستی شبنمی دریاب دریا — که جز دریا ترا دارنده نبود
درین دریا چو شبنم پاک گم شو — که هر کو گم نشد داننده نبود
اگر در خود بمانی تا شده گم — ترا جاوید کس جوینده نبود
تو می‌ترسی که در دنیا مدامت — بساطی از بقا افکنده نبود
وجود جاودان خواهی ندانی — که کل چون کل بی پاینده نبود
وجود کل بسالای کل آمد — که سلطانی مقام بنده نبود
ترا در تو شدن جامه که آمد — اگر بر قد تو زیبنده نبود
چه می‌گویم چو تو هستی نداری — ترا جز نیستی پاینده نبود
اگر خواهی که دایم هست گردی — که در هستی ترا ماننده نبود
فرو شو در ره معشوق جاوید — که هرگز رفته آینده نبود
در آتش کی رسد شمع فسرده — اگر شب تا سحر سوزنده نبود
فلک هرگز نگردد محرم عشق — اگر سر تا قدم گردنده نبود
هر آن کبکی که قوت باز گردد — ورای او کسی پرنده نبود
چه می‌گویی تو ای عطار آخر — بعالم در چو تو گوینده نبود

٢٦٩ — ٢٧٠

٣٩٩ چون نیست هیچ مردی در عشق یار ما را — سجاده زاهدان را درده و قمار ما را
جایی که جان مردان باشد چو گوی گردان — آنجا نیست جای رندان با آن چکار ما را
گر ساقیان معنی باز اهل نشینند — مخمور زاهدان را ره درده خمار ما را
در مانش مخلصان را دردش شکسته کار ما را — شادی مصلحان را غم یاد کار ما را
ای مدعی کجایی تا ملک ما ببینی — گر خرقه بود در ما بردار یار ما را
آمد خطاب ذوقی از عالم حقیقت — کای خسته چون بیایی اندوه زار ما را
عطار اندرین ره اندوه کین فروشد — زیرا که او تمام است اندوه گزار ما را

٢٧٠ — ٢٧١

از عشق تو من بدین نشستم — زنار مغانه بر میان بستم
چون حلقهٔ زلف تست زناری — زنار چرا میان نه پیوستم
گردن و دلم ز دست شد شاید — چون حلقهٔ زلف تست در دستم
٤٠٠ دست آویزی نکو بدست آمد — در زلف تو دست تا بپیوستم
چون ترسایی در دست شد برمن — خوردم می عشق و توبه بشکستم
زان می که بجرعه‌ای که من خوردم — کو بی ز هزار ساله مستم
در سینه دریچه‌ای بدید آمد — بنشسته بر آن دریچه بنشستم ٩٨
صد بحر از آن دریچه پیدا شد — من چشمهٔ دل بجمله پیوستم
طاقت چو نداشتم شدم غرقه — زان صید که او فتاد در شستم
جانم چو ز عشق آنجهانی شد — از دست و دو سوم این جهان رستم
باور نکند اگر بنطق آدم — امروز بدین صفت که من هستم
زموجودم نه نیز معدوم — هیچم همه ام بلندم و پستم
عطار درین چنین خطر کامی — تو دانی و تو که من برون جستم

٢٧١ — ٢٧٢

٤٠١ دل با امید وصل تو باد بدست میرود — جان ز شراب عشق تو باده پرست میرود
از می عشق جان ما یافت ز دور شمه‌ای — دید ز مین ز بوی آن با دل مست میرود
از می عشق بیخبر دل ز دل آدم اندکی — از دل او بهر دلی دست بدست میرود

مرغ بنمای که کمی کن پی آن روی تو / برد دل و جان عاشقان جمله شکست میرود
در ده تو رونده را در قدم نخستین / نیست به نیست میرود هست بهست میرود
بالغ را گر شوی چه جز ندمی بدوست جان / کبجه ز سال عمر تو پنجه و شست میرود
گم شده فرزند تو باد کش از زمان عنان / کافر چرخ از این سخن برزده بست میرود

۲۷۱ ۲۷۲

در عشق تو من توام تو من باش / یک پیرهنست گو دو تن باش
چون یک تن را هزار جانست / گو یک جان را هزار تن باش
نی نی که نه یک تنست و نه یک جانست / هیچند همه تو خویشتن باش
چون جمله یکیست در حقیقت / گو یک تن را دو پیرهن باش
جانا همه آن تو شدم من / من آن توام تو آن من باش
ای دل بیان این سخن در / مانندهٔ مرده در کفن باش
چون سوسن ده زبان درین بزم / شو جمله زبان و بی سخن باش
یک دم مگوی لیک چون گل / می خند خوش و همه دهن باش
گر گویندت که کافری چیست / گو عاشق زلف پرشکن باش
ور پرسندت که چیست ایمان / گو روی ببین و نعره زن باش
گر روی بدین حدیث داری / چون ابراهیم بت شکن باش
ور گویندت بباید سوخت / تو خود ز برای سوختن باش
ور کشتن تو دهند فتوی / در کشتن خود بتاختن باش
مانند حسین بر سر دار / در کشتن و سوختن حسن باش
آنگه ز فنای خود شو / و آنگه بنمای مرد و زن باش
گم مانده و گاه نجه با شیخ / گر مرغ و بتی چون زغن باش
انجام ره تو گفت عطار / رسوای هزار انجمن باش

۲۷۲ ۲۷۳

گر بوی یک شکن زند زلف دلبرم / گفتار بشنوند نکرده منکرم
از زلف او اگر سر موی بمن رسد / هر دل نهم چو دیده و از جان بپرورم

دردم ز دست برد سر زلفش از شکن / دستم نمیدهد که شکنهاش بشمرم
تا برد دل ز من سر زلف معنبرش / از بوی دل شدست دماغی معنبرم
جان منست کو چه بپیشش چو جان / بی جان چگونه عمر گرامی بسر برم
از پای می درآیم و آگاه نیست کس / کز عشق آن نگار چه سوداست در سرم
غم میرسد بروی من از سوی آن نگار / شادی بروی غم که غم اوست رهبرم
در عشق او دلیست مرا بیخبر ز خویش / وز هرچه زین گذشت خبر نیست دیگرم
تا بوک پای باز نگیرد ز خاک خود / با خاک راه دهکده او برابرم
زان آمدست بر من بی دل بدبری / گر دیدگاه خاک در آن سیمبرم
بر خاک خویش میکند ز هیچها دو بیت / بادی بدست مانده بر خاک آن درم
گفتم بیا و خانه فروشی بزن مرا / گفتا برو که من ز چنینها نمی خرم
گفتم که گوش دار ز عطار یک سخن / گفتا خمش که سر سخن در نیاورم

۲۷۳ ۲۷۴

عاشق لعل شکربار توام / فتنهٔ زلف نگونسار توام
هیچ کارم نیست جز اندوه تو / روز و شب پیوسته در کار توام
بر من بی دل جهان مفروش از آنک / از میان جان خریدار توام
تو چو خورشیدی و من چون ذره ام / کمترین مسکین سزاوار توام
گفته کم گیر جان در عشق من / کم گرفتم چون گرفتار توام
گر بخواهی ریخت خونم باک نیست / من درین خون ریختن یار توام
جان من در بند صد اندوه باد / گر بجان در بند آزار توام
بر دل و جانم مکن زور ای صنم / کز دل و جان عاشق زار توام
چون پدید آمد رخت از زیر زلف / تا بدیدم ناپدیدار توام
زلف مشکین برگشای و برفشان / کز سر زلف تو عطار توام

۲۷۴ ۲۷۵

چشم خوشش مست نیست لیک چو مستان خوشست / خوبی چشمش از آنست کان همه دستان خوشست
نرگس دستان گرش چشم دل از حیله بست / غمزه کند چشم او وز ببرد جان خوشست

[illegible]

زلف پریشانش را حلقه بگوشم از آنک | بر رخ چون ماه او زلف پریشان خوشست
خنده شیرین او گریه من تلخ کرد | گریه خونین من زان لب خندان خوشست
پسته شیرین او شور در عاشقان فکند | شور در عاشقان زان شکرستان خوشست
چون سخنش را کند بر لب شیرین اوست | آن سخن تلخ او همچو شکر زان خوشست
عقل لبش را مرید از بن دندان شدست | نیست درین هیچ شک کان لب و دندان خوشست
سبزه خطش دمید از لب آب حیات | با خط سبز او چشمه حیوان خوشست
بحر صفت شد بنطق خاطر عطار از او | در صفت حسن او بحر درافشان خوشست

۲۷۵ ۲۷۶

با لب لعلت سخن در جان رود | با سر زلف تو در ایمان رود
عقل چون شرح لب تو بشنود | پیش لعلت از بن دندان رود
هر که او سرسبزی خط تو دید | چون قلم سر بر خط فرمان رود
چون ببیند پسته خط فستقیت | در خط تو با دل بریان رود
آنچه روی دارد در نیکویی | می ندانم هیچکس را آن رود
چون شود خورشید رویت آشکار | ماه زیر میغ در پنهان رود
هر که روی همچو خورشید تو دید | گر همه چرخست سرگردان رود
هست جان عطار را شرم از آنک | شرح آن لب بر زبان جان رود

۲۷۶ ۲۷۷

دل خون شد و از توام خبر نیست | هر روز مرا دلی دگر نیست
گفتم که دلم بغمزه بردی | گفتی که مرا از آن خبر نیست
زر میخواهی که دل دهی باز | جان هست مرا و لیک زر نیست
می نتوانم سپرد از تو | گر هست سر منت و گر نیست
در کلبه آفرینش امروز | از روی تو گل شکفته تر نیست
پر پر تو شد روی عالم | لیکن چکنم مرا نظر نیست
دین آوردم که تو دین را | بی روی تو ذره اثر نیست
کفر آوردم که کافری را | از حلقه زلف تو گذر نیست

کفرست قلاوز ره عشق | در عشق تو کفر مختصر نیست
جز کافری و سیاه رویی | در عالم عشق معتبر نیست
خاکش بر سر که همچو عطار | در کوی تو همچو خاک در نیست

۲۷۷ ۲۷۸

مرا سودای تو جان می بسوزد | چو شمعم زار و گریان می بسوزد
غمت چندانکه در من سوخت عمری | بیکبارت درو چندان می بسوزد
فکندی آتشم در جان و در فیح | دلم زین درد بر جان می بسوزد
رخ تو آتشی داد که هر دم | چو عود دم بر سر آن می بسوزد
چو شمعم سر از آن آتش گرفتست | که از سر تا بپایان می بسوزد
مکن دادم بده کین نیم جانم | ز بیدادی هجران می بسوزد
بتر می از تیر آه آتشینم | که از گرمیش پیکان می بسوزد
من حیران ز عشقت بر نگردم | کرم کردون حیران می بسوزد
دم گردون نخورد انکس که هر دم | بدم گردون گردان می بسوزد
چو در کار تو عاجز گشت عطار | قلم بشکست و دیوان می بسوزد

۲۷۸ ۲۷۹

از سر زلف تو گشت بوی بما نمیرسد | بوی بما کجا رسد چون بصبا نمیرسد
روز شبم نمیرسد تا ز خیال زلف تو | بر دل من ز جادوی خیل بلا نمیرسد
بوک دعای من شبی در سر زلف تو رسد | جز من دل شکسته را بیش دعا نمیرسد
میرسد از دو چشم تو تیر بلا بجان من | گر بصواب نیست این هیچ خطا نمیرسد
در عجبم که دست تو چون بهمه جهان رسد | چیست سبب که یکنفس سوی وفا نمیرسد
خاک تو ایم لاجرم در ره عشق تو ز ما | گرد بر آمد و ز تو بوی بما نمیرسد
رحم کن ای دوا چو جان بر دل انکه در غمت | می نرهد ز درد تو و ز تو دوا نمیرسد
گرچه فرید فرد شد در طلب وصال تو | وصل تو چون بدو رسد چون بسزا نمیرسد

۲۷۹ ۲۸۰

بس نظر تیز که تقدیر کرد | تا رخ زیبای تو تصویر کرد

روی تو عقلم صرف عشق ساخت / چشم تو جانم هدف تیر کرد
نرگس جادوت دل از من ربود / گفت که این جادوی کشمیر کرد
جادوی کشمیر نداده مجال / پیش تو یک مسئله تقریر کرد
زلف تو آمد این دل دیوانه را / حلقه در افکند و بزنجیر کرد
هر که سر زلف تو در خواب دید / کافر عشق تو تعبیر کرد
با سر زلف تو هم هیچ بود / هر چه دلم حیله و تدبیر کرد
کفر از آن خاست که در کاینات / کوکبهٔ زلف تو تأثیر کرد
زلف تو اسلام بر افکنده بود / لیک نکو کرد که تأخیر کرد
مرغ دلم تا که ز بوی تو شد / قصد بدو عشق زبون گیر کرد
درد عشق تو دلم جان بداد / تا جگر سوخته تو فیر کرد
نالهٔ شبگیر من از حد گذشت / چند توان نالهٔ شبگیر کرد
کس نپذیرد که دل عاشقم / در ره عشق تو چه تقصیر کرد
لاجرم اکنون چو بدام او فتاد / داد [illegible] سر تشویر کرد
برد دل عطار بخشای از آنک / روز جوانیش غمت پیر کرد

۲۸۰ ۲۸۱

تا خطت آمد شب رنگی بدید / فتنه شد در چند فرسنگی بدید
چون ز تنگت نیست رایج یک شکر / جان کجا آید ز دلتنگی بدید
پیش خورشید رخت چون ذره / عقل ناید از سبک سنگی بدید
در زمستان روی چون گل جلوه کن / تا کند بلبل خوش آهنگی بدید
ناپدیدم کرد چشم شنگ تو / چشم تو تا کی کند شنگی بدید
بی تو عمری صبر کردم وین زمان / اسب صبرم میکند لنگی بدید
میکشم خواری ز نکار لب تو / آخر آید بوک یکرنگی بدید
طفلکی ام هندوی زلفت مکن / هجر را بر صورت زنگی بدید
گر شود عطار خاک آفتاب / برد دت آید برهنگی بدید

۲۸۱ ۲۸۲

۴۱۲

خطت خورشید را در دامن آورد / ز مشک ناب بر خرمن آورد
چنان خطت بر آورد دستی / که با خورشید و مه در گردن آورد
کلاه دار فلک از عشق خطت / چو گل کرده قبا پیراهن آورد
خط مشکینت جوشی در دل انداخت / لب شیرینت جوشی در من آورد
فلک را عشق تو در گردش انداخت / جهان را شور تو در شیون آورد
ندانم تا فلک در هیچ دوری / بخوبی تو یک سیمین تن آورد
فلک چون هر شبی زلف تو میدید / که چندان حلقهٔ مرد افکن آورد
ز چشم بد بترسید از کواکب / سر زلف ترا چو بلک زن آورد
از آن سر رشته گم کردم که نوبت / دهانی همچو چشم سوزن آورد
از آن سرگشته در ماندم که لعلت / که هندی دانه در یک ارزن آورد
ز بهر ذرهٔ وصل تو هر روز / اگر خورشید وجهی روشن آورد
چو آن ذره نیافت از خجلت آن / فرو شد زرد و سر در دامن آورد
دل عطار در وصف ضمیرت / بأسرار سخن آبستن آورد

۲۸۲ ۲۸۳

۴۱۳

چون لعل توام هزار جان داد / بر لعل تو نیم جان توان داد
جانم ز غم عشق تو میان بست / دل در غمت از میان جان داد
جانم که فلک ز دست او بود / از دست تو تن در امتحان داد
پر نام تو شد جهان و از تو / می نتوان اندکی نشان داد
ای بس که رخ چو آتش تو / دل سوخته سردی بجهان داد
پنهان ز رقیب غمزه دوشم / لعل تو بیک شکر زبان داد
امروز چو غمزه ات بدانست / تاب از سر زلف خود دران داد
از غمزهٔ تو کنون نترسم / چون لعل توام بجان امان داد
دندان تو کرد آب دندانت / هر لقمه که دادم استخوان داد
ابروی تو پشت من کمان کرد / ای ترک ترا که این کمان داد
عطار چو مرغ تست او را / سر تو ای ز آشیان داد

٢٨٣ — ٢٨٤

ای روی تو شمع پرده راز
در پرده دلم ز تو دم ساز

بی مهر رخت برون نیاید
از باطن هیچ پرده آواز

از شوق تو میکند همه روز
خورشید درون پرده پرواز

هر جا که شگرف پرده بازیست
در پرده زلف تست جانباز

در مجمع سرکشان عالم
چون زلف تو نیست یک سرافراز

خون دل من بریخت چشمت
پس گفت نهفته دار این راز

چون خونی بود غمزه تو
شد سرخی غمزه تو غماز

گفتی که چو هست عشق ما بی
زان هیچ نزیست تهیم در کار

هرچه از تو رسد بجان پذیریم
این واسطه از میان برانداز

ما را بجفایی که ما راست
خود زن بزنند کان مدع باز

یک لحظه تو غمگسار ما باش
تا وصل تو کنیم آغاز

تا کی باشم من شکسته
در بادیه تو در تک و تاز

گر وقت آمد یک عنایت
این خانه من ز سنگ بپرداز

بشناس که تو نیازمندیم
چندان که تو بیش میکنی ناز

عطار ز دیر کار بی تو
بیچاره تست چاره ساز

٢٨٤ — ٢٨٥

تا ما ره عشق تو سپردیم
صد بار ز زندگی بمردیم

ما را ز دو کون نیم جان بود
در عشق توهم بتو سپردیم

بس روز که در هوای رویت
بگسسته نفس نفس شمردیم

بس شب که چو شمع در فراقت
دل پر آتش بروز بردیم

ای ساقی جان بیا که رویت
تا درد بنیم جرعه دردیم

آبی رخ ده که این بیابان
در گرمی و تشنگی سپردیم

بی روی تو هر می که خوردیم
خون گشت و ز روی خود ستردیم

عطار مکن بدرد گرمی
چون از دم سرد تو فسردیم

٢٨٥ — ٢٨٦

چو از جیبش مه تابان بر آید
خروش از گنبد گردان بر آید

بسی گل دیده ام اما ندیدیش
بوقت شرم صد چندان بر آید

اگر اندیشه یک ذره او
بگویم با تو صد دیوان بر آید

بدو گفتم که ای گل چهره مگذار
که از گلزار تو ریحان بر آید

مرا گفتا که خوش باش ار که سبزه
بگرد چشمه حیوان بر آید

خط سبزم بهشتی سرخ رویست
سزد گر زان گل خندان بر آید

خطم گر می نخواهی نیز مگریست
که بی شک سبزه از باران بر آید

جهان سوزا گر از پرده بتابی
دمار از خلق سرگردان بر آید

فرو شد روز من یکشب برم آی
که تا کام من حیران بر آید

مرا با شیر شد مهر تو در دل
عجب نبود اگر با جان بر آید

ز من جان خواستی اینست دشوار
بیک مویت تا آسان بر آید

زهی زلفت که رفت گرد عالم
ز خم زلف مه پنهان بر آید

چو زلف کافرت در کار آید
بسا مومن که از ایمان بر آید

دلم در چاه زندان فراقست
ندانم تا کی از زندان بر آید

ز یک موی سر زلفت رسن ساز
مگر زین چاه بی پایان بر آید

اگر عطار بویی یابد از تو
دلش زین وادی هجران بر آید

٢٨٦ — ٢٨٧

زهی ماه درخش سرو بلندت
شکر در گداز از شور قندت

جهان فتنه بگرفت و پر شک شدم من
چو بگذشت بادی بمشکین کمندت

بسر زلف پر بند تو تا بدیدم
بیکدم شدم عاشق بند بندت

گزندت اقتد و قیمت کرد اند
بیا تا بجام رسانی گزندت

بر آواز سرکشت کردی ز عالم
که کو کرده رخت گرد سمندت

بجه الکی عشق روی تو بازم
چو جان مست گشت و خرد مستمندت

چنان تازه رویی که آینه تو
بیخ با قمر در غلط او فکندت

چو وقت سپندی ندارم چه سازم | حکایت که سوزم بجای سپندت
مزن بانگ بر من که اینت چه گویم | که خورشید گفتم به بانگ بلندت
غلط کرده ام زانکه خورشید دایم | دمی همچو من دور و ز مستمندت
چو ساز نم که عطار اگر جان نداری | بسوزد ز عشقت نیابد پسندت

۲۸۷ ۲۸۸

روی تو شمع آفتاب بشکست | موی تو عطر مشک ناب بشکست
چند پیکار در آفتاب کشتم | قبلهٔ رویت آفتاب بست
روی چون روز در نقاب مپوش | زلف شبرنگ تو نقاب بست
بخطا کن کشیدست سر زلف | چین ابروی تو جواب بست
گر همه عمر این خطا کردم | در همه عمر دم این صواب بست
تاب در زلف دلستان چه دهی | دل من بی تو جای تاب بست
چه قرارم بری که خواب از من | برد آن چشم نیم خواب بست
چه نبی در من آتشی که مرا | در کشته در غرق آب بست
گر ز ماهی طلب کنم همی دون | از توام بیم در خوشاب بست
تا ابد بهشت آن روی تو را | لب میگون تو شراب بست
رنگ و بی در تم در آن مجلس | همچو زیر و بم رباب بست
گر نمکدان تو شکر دزدست | دل پر شور من کباب بست
دل عطار تا که جان دارد | کنج عشق تو را خراب بست

۲۸۸ ۲۸۹

کرد لبم پیک شکر از لب زبان دهد | مرغ دلم ز شوق بشکرانه جان دهد
می ندهد او بجان که اینها به بوسه | پنداشتی که بوسه چنین رایگان دهد
چون کس نیافت از دهن تنگ تو خبر | جز بیخبر چگونه خبر زان دهان دهد
معدوم شی گوید اگر نقطهٔ دلم | جز نام از خیال دهانت نشان دهد
مردی محال گوی بود آنکه بی خبر | یک موی فی المثل خبر از آن میان دهد
چون دید آفتاب که آن ماه مشتعل | از روی خود زکات بهشت آسمان دهد

افتاده در غروب و فروشد بخجل شده | تا نوبت طلوع بدان دلستان دهد
در آفتاب صد شکن آدم چو زلف او | کرد زلف او مرا سر مویی امان دهد
ابروی چون کمانش که آن غمزه تیر او | هر ساعتی چو تیر سرم در جهان دهد
گوئی که چون دهد وی زلفش تمام نیست | آخر بتیر راست که تیر و کمان دهد
از عشق او چگونه کنم توبه چون دلم | صد توبه در دست یک پیمانه دهد
آن دل و دل آن نگار و عطار چون گذشت | امکان نداد زانکه کسی شرح آن دهد

۲۸۹ ۲۹۰

عشق تو بسینه تاختن برد | آرام و قرار من ز من برد
تن چند زنم که چشم مستت | جانی که نداشتم ز تن برد
صد گونه قرار از دل من | زلفت بطلسم هر شکن برد
عشق تو بسوخت رخت بردی | مردی و زنی ز مرد و زن برد
با چشم تو عقل خویشتن را | بی خویشتنی ز خویشتن برد
عیسی لب روح بخش تو دید | وز خجالت خوش شد و رسن برد
خضر آب حیات کی تواند | بی یاد لب تو در دهن برد
جمشید کجا جهان نمایی | بی عکس رخت بجام ظن برد
سیمرغ ز بیم دام زلفت | بگریخت و بقاف تاختن برد
گفتند بتان که چهرهٔ ما | قند گل و رونق سمن برد
در تافت ستارهٔ رخ تو | آب همه از چه ذقن برد
عطار چو شرح آن ذقن داد | گوی از همه کس بدین سخن برد

۲۹ ۲۹۱

چون لبش درج گهر باز کند | عقل را جامهٔ راز کند
یارب از عشق شکرخندهٔ او | طوطی روح چه پرواز کند
هیچکس زهره ندارد که دمی | صفت آن لب دمساز کند
تیر باران همه شادی دل | غم آن غمزهٔ غماز کند
راست کان ترک پری چهره چو صبح | زلف شبرنگ ز رخ باز کند

نتوان گفت که خود روی بصد … از چه زیبو دلی آغاز کند
تا ز او چون خوش آید نکند … ور کند ناز بصد ناز کند
ماه رو با چو رخت در تابد … ذره را با فلک انباز کند
همه ذرات جهان از رخ تو … همچو خورشید سرافراز کند
وه که دیوانگی عشق ترا … عقل پر حیله چه اعزاز کند
ماه در دق و دم مانده باند … بر امید تو تک و تاز کند
گفتند بوذی که برو وز روی … زلف من کشتن تو ساز کند
سر پیچم که از هر موی … سر زلف تو پس انداز کند
بسخن گرچه من عیسی دم … جنبش تو دعوی اعجاز کند
عنبر زلف تو عطار دم کرد … اطلس روی تو بزاز کند

۲۹۱ ۲۹۲

ای روی تو فتنه جهانی … بنموده تو هر کجا که جانی
کرده سر زلف پر ز پیچ … از هر سر موییم امتحانی
در چشم زدی زدست بردم … چشمت بکرشمه جهانی
ابروی تو دستها چو تیر است … برده که کند چنان کمانی
طرارئ را طراوتی نیست … با طره چون تو دلستانی
در هند و حبش نبود هرگز … بی عارض چون تو مهربانی
سبحان الله بخوبی تو … هرگز ندهد کسی نشانی
خورشید رخ تا اگر ذکر … هر ذره اگر شود زبانی
تا من سگ تو شدم نماندست … از قالب من بجز استخوانی
من خاک توام مرا چنین خوار … در خون مفکن بهر زمانی
در عشق تو چیست تن ز عطار … مرغی نپرد ز آشیانی

۲۹۳ ۲۹۳

عشق تو قلاوز جهان است … سودای تو رهنمای جان است
وصل تو خلاصه وجود است … درد تو درد چه عیان است

تاروت تو چاره ساز بجهست … یاقوت تو مایه بخش کانست
گر دانه دهان تو سخن نیست … زان روی که نقطه گمانست
تا برده هست نهاده ام دل … این تنگدلی من از آنست
لعلت شکرست تنگ بر تنگ … پای دل من در آن دهانست
گر بی کمرت میان ندیدست … گرچه کمرت را میانست
تا ابروی چون کمانت دیدم … صد گونه زهم از آن کمانست
چون ابروی تست چون کمانی … چندین زهم از چه در زبانست
دندان تو مغز پسته تست … مغزی دیدی که استخوانست
گفتی که دلت بسوزد در عشق … یعنی که سپند عاشقانست
از دست تو دل بجوش سوزم … چون پای غم تو در میانست
یکدم غم تو خوش آید … از هر شادی که در جهانست
آن درد که درد دل مرا زتست … هر وصف که گویمش نه آنست
در روی مرا شکسته دل خند … گر موجب خنده زعفرانست
در کار عشقت تو عطار … چون مبتلی در امتحانست

۲۹۴

بی لعل لبت وصف شکر می‌توان کرد … بی عکس رخت فهم قمر می‌توان کرد
جز صد دستانیست شکر لعل لبت را … وصف لب لعلت بشکر می‌توان کرد
موی ز میان تو نشان می‌توان داد … صفری ز دهان تو خبر می‌توان کرد
بر کلک آرزوی شو ز نظر تیز … زان در رخ تو تیز نظر می‌توان کرد
جز زلف تو زیر و زبری همه خلقست … بی زلف تو دل زیر و زبر می‌توان کرد
در واقعه عشق رخت از همه نوعی … کردیم بسی حیله دگر می‌توان کرد
این کار با فسانه بسر می‌توان برد … وافسانه عشق تو ز بر می‌توان کرد
از تو کمری بر نتوان بست بصد سال … جز با تو بهم دست کمر می‌توان کرد
بی تو شه خون جگرم کز غم هجری تو … درمان دل عشق تو پسر می‌توان کرد
گفتی چو بسوزی بحکمت آن تو باشم … این سوخته را سوخته تر می‌توان کرد

گفتی که تو مرغ منی آهنگ من کن | آهنگ تو با بال و به پر می‌نتوان کرد
کی در تو رسم کز تو دریای پر آتش | جز قصد تو از بیم خطر می‌نتوان کرد
بی اشک چو خونم ز غم نقش خیالت | نقاشی این روی چو زر می‌نتوان کرد
ترک غم تو کرد مرا اشک چنین سرخ | در کردن هندوی بصر می‌نتوان کرد
چون هر چه که آن پیش من آید ز تو آید | از آتش سوزنده حذر می‌نتوان کرد
دریای غم اندر دل عاشق عطار | افتاده چنانم که گذر می‌نتوان کرد

۲۹۵

عاشق تو جان مختصر که پسندد | فتنهٔ تو عقل بی‌خبر که پسندد
روی تو گر ترک آفتاب دریغست | در نظر هندوی بصر که پسندد
روی ترا تاب قوت نظری نیست | در رخ تو تیزی نظر که پسندد
چون بشکنجد شکر ز دهانت | از لب تو خواستن شکر که پسندد
چون نتوان بی‌کمر میان تو دیدن | موی میان ترا کمر که پسندد
چون بکمان بر نهی خدنگ جگردوز | پیش تو جز جان و دل جگر که پسندد
چون بجفا تیغ از نیام برآری | در همه عالم حدیث سر که پسندد
چون غم عشقت بجان خرند و بدانند | در غم تو حیله و حذر که پسندد
نام غم عشق تو هست در همه عالم | هیچ دلی را غمی دگر که پسندد
وصل تو جستم به نیم جان محقر | وصل تو آخر بدین قدر که پسندد
هر سحر از عشق تو بسا که بسوزم | سوز چو من شمع هر سحر که پسندد
چون تو جگرگوشهٔ دل منی آخر | قوت من از گوشهٔ جگر که پسندد
شد دل عطار پاره پاره ز شوقت | کار دل او از این بتر که پسندد

۲۹۶

ای جهانی خلق حیران مانده | تو بزیر پرده پنهان مانده
تو بعزت برده عالم تاخته | ما اسیر بند و زندان مانده
عشق تو طوفان و جانها شبنمی | شبنمی در زیر طوفان مانده
تا شده عشق تو در جان معتکف | جان ز سودای تو بی‌جان مانده

عاشقان مستغرق تو صد هزار | در میان این بیابان مانده
جان عاشق با وجود عشق تو | از وجود خود پشیمان مانده
همچو عطار آتش دل خون فشان | خورده تو صد هزاران مانده

۲۹۷

چاره نیست از تو ام چه چاره کنم | تا بتو از همه کناره کنم
چکنم تا همه یکی بینم | بیکی در همه نظاره کنم
آنچه از هیچ ذره پنهانست | همچو خورشید آشکاره کنم
ذره چون هزار عالم هست | پرده بر ذره ذره پاره کنم
تا که هر ذره را چو خورشیدی | بر براق فلک سواره کنم
صد هزاران هزار عالم را | پیش روی تو پیشکاره کنم
پس بیک یک نفس هزار جهان | تحفه چون تو ماه پاره کنم
چون کنم قصد این سلوک شگرف | کوکب کفش از ستاره کنم
شیر دوشم هزار دریا بیش | لیک پستان ز سنگ خاره کنم
ذره‌های دو کون را از شیر | همچو اطفال شیرخواره کنم
چون کمال بلوغ ممکن نیست | چکنم کودکان گاهواره کنم
ای عجب چون بمانم این همه کار | هیچ باشد همه چه چاره کنم
عاقبت چون فلک فرو دیدم | این دو روش که هزار باره کنم
همچو من جمع کرد خود کردم | گرچه خورشید پشتواره کنم
نیم از دو کون یک سر موی | مکر از خویشتن کناره کنم
جز ز معشوق محو گشت فرید | تا کی این مرغ عشق باره کنم

۲۹۸

خاک کوی تو هر دو عالم در نیافت | گرد راهت دیدهٔ آدم در نیافت
ای بلا بر شده چندانکه عرش | ذره‌ای شد گرد تو هم در نیافت
دولت تو هیچ بی‌دولت ندید | شادی تو لشکر غم در نیافت
گنج عشقت در جهان جد و جهد | هم موخر هم مقدم در نیافت

تا که هر کو هفت دریای عظیم / از سر خود نیم شبنم در نیافت
آنچنان جامی که نتوان داد شرح / کی بجد و جهد خود جم در نیافت
آمده شد صد هزاران پادشاه / ملک تو جز ابن ادهم در نیافت
صد هزاران راه زن در ره فتاد / جز فضیل این عهد محکم در نیافت
صد هزاران زن بنامردی برد / این سخن جز جان مریم در نیافت
وی عجب تا مرد ره جهدی نکرد / آنچنان گنجی معظم در نیافت
هر که او ساکن نشد در کوی تو / جنة الفردوس خرم در نیافت
وانکه او مجروح گشت از عشق تو / تا ابد بوی ز مرهم در نیافت
بس که در باخت دل در راه تو / لیک از تو بیش یا کم در نیافت
بس بزرگان کاکه در گرداب زد / سر فرو شد نیز همدم در نیافت
من چگونه از تو دریابم بحکم / آنچه از تو هر دو عالم در نیافت
چند جویی ای دل برخاسته / آنچه هرگز خلق یکدم در نیافت
تو نیابی این که بس نامحرمی / خاصه هرگز هیچ محرم در نیافت
نیست غم گر چون سلیمان ای فرید / هر گدا ملکی بخاتم در نیافت

۲۹۸ ۲۹۹

شعله زد شمع جمال او ز دولتخانه / گشت دیگر دو جهان هر ذره پروانه
ای عجب هر شعله از آفتاب روی او / گشت زنجیری و در هر حلقه دیوانه
هر که با هر حلقه زو دنیا نیفتاد آشنا / همچو حلقه تا ابد بر در بود بیگانه
نیک در هر حلقه او را باز می باید شناخت / ور نه گردد بر تو آن هر حلقه بتخانه
در درون چاه و زندانش بمان وانگه / ذاکرا گلشن بود پیوسته کاشانه
پاک گر هر دم بنوعی نیز بینی آن جمال / تو یقین میدان که آن گنجیست در ویرانه
ور بیک صورت فرو ریزی چو کلبه کی زیاد / کی رسد دریا بتو گوهر از پیمانه
قفل عشقش که گشاید گر کلیدی نبود / هر دم از انسی نو و دردی نوش دندانه
میکنم یم جز درین دریا و عالم محو شد / شبنمی را کی رسد از چشمه پروانه
هر که خواهد زاد وصلش سر موی خبر / در حقیقت آن سخن را بی که چیست افسانه

از مستی اگر نخواهی یافت هرگز شمه / گر بتو یاسمی رسد واجب بود شکرانه
گر نه بینی چه ی کی کوی طلب ادنی دمی / تا ابد در دام مانی از برای دانه
شبنمی را فهم کی در بحر بی پایان رسد / گر ترا فهمی بود باشد قوی مردانه
چون رسد آن نم بدو جاوید دریا باشد / تا کند نم چون خود از فرح خود فرزانه
بلکه سخن زن نه دیدی دوری دولت ای فرید / ده زبان تا چند خواهی بود همچون شانه

۲۹۹ ۳۰۰

آن که از وصل او خبر بود / هر دو از قیامت دگر بود
چه جای قیامت کاینجا / این شور از آن عظیمتر بود
زیرا که قیامت تو ی را / در جد وجود پا و سر بود
وین شور چو پا و سر ندارد / هرگز نتوان دش کذر بود
چون نیست نهایه ره عشق / زین ره نه نشان و نه اثر بود
هر کس که از این رهت خبر داد / میدان بیقین که بی خبر بود
زین راه چو یک قدم نشان نیست / کی لایق هر قدم شمر بود
راهیست که هر که یک قدم زد / شد محو اگرچه نامور بود
چندان که بغور ره نگه کرد / نه راه درون راهبر بود
القصه کسی که پیشتر رفت / سر گشته راه بیشتر بود
بر کام نخست بود مانده / آنکو همه عمر در سفر بود
وانکس که بیافت سر این راه / شد کور اگرچه دیده ور بود
کی زو از کسی شنید و دانست / کز دیده و گوش کور و کر بود
مانند فرید اندرین راه / بی دل شد اگرچه بی جگر بود

۳۰۰ ۳۰۱

پس زلف تو بوی گلزار داده / لب لعل تو رنگ گلنار داده
از آن غم که یکدم سر گل نبودت / بین گل که چون پای بر خار داده
اگر روی تو نیست خورشید عالم / چرا خلق را ذره کردار داده
و گر نقطه عاشقانت خط خالت / چرا عاشقان را چو پرکار داده

وگر زلف تو نیست هندوی ترسا / چرا پس چلیپا و زنار دارد
دهانت چو پسته تنگ ماند / شکر تنگ بسته بخروار دارد
خط سبز زنگار رنگ تو یارب / چو کوکرد سرخ چه مقدار دارد
چرا روی کردی تو پنهان ز خطت / نگین مسین تو زنگار دارد
ندانم بروی تو چشم تعهد / که روی تو خوش چشم بیمار دارد
چو تیمار چشم خوشت می‌نبینم / مرا چشم زخمی چه تیمار دارد
مکن پیش ما دم چو گردون که گردون / بصاحب قرانیم اقرار دارد
بیک بوسه جان مرا زنده گردان / که جانم بعالم همین کار دارد
فریدا از لب تو سخن چون نگوید / که شعر از لب تو شکربار دارد

۳۹۲

لب تو مردمی دیده دارد / ولی زلف تو سرکردیده دارد
که داند تا سر زلف تو دو چین / چه در نیکی بجه ناکردیده دارد
چو جنت می‌نگنجد در جهانی / بجانم چون رمی در دیده دارد
چو مژه پیش چشمت نشانند / سر یک مژه هر کو دیده دارد
وصال تو مکر در چنبر زلفت / که چندین پرده در دیده دارد
کنون هر کو بجان وصل تو می‌جست / اگر دارد طمع بریده دارد
ازان شوریده‌ام از پسته تو / که شور او بسی شوریده دارد
خیال روی تو استاد در قلب / ز بهر کین زره پوشیده دارد
اگر آهنگ خون ریزی ندارد / چرا چندین بخون غلطیده دارد
فریدا تو دلی دارد چو بحری / که بحری خون چنین جوشیده دارد

۳۹۳

چنین دلبر من سبز خط و پسته دهانست / دل بر خط حکمش چو قلم بسته میانست
سرسبزی خطش همه سرسبزی خلقست / شور لب لعلش همه شیرینی جانست
نقاش که بنگاشت رخ او بتعجب / از غایت حسن رخش انگشت گزانست
جانا بزنم جان ز تو زیرا که تو ترکی / وابروی تو در تیر زدن سخت کمانست

از غالیه دانت شکری نیست امیدم / کان خال سیه مهر آن غالیه دانست
از بس دل پرتاب که زلف تو ربوده / زلف تو چنین نافه بپوسته ازانست
قربان کنندم چشم تو از تیر که پیوست / خون ریختن و تیر ازان کیش روانست
خورشید که در رویش بجهان پشت سپاهست / بر پشتی روی تو دل افروز جهانست
تا روی دل افروز تو عطار بدیدست / حقا که چنان کرد دل و جان خواست چنانست

۳٤

اگر دلم ببرد یار دلبری رسدش / وگر ببرد دم بنده پروری رسدش
زبس که من بسر او دوام از قدم تا فرق / گرم چو شمع بسوزد ز بس سری رسدش
سفید کاری صبح رخش جهان بگرفت / چو شب بطره طلسم سیه گری رسدش
چو آفتاب رخش نو بجش اسلامست / اگر ز زلف نهد رسم کافری رسدش
چو پیش لشکر حسنت روی صف شکنش / اگر بعهد کند قصد لشکری رسدش
بدید مشتری روی او و گفت امروز / بحکم با مه گردون برابری رسدش
صد آفتاب براو شست کیز ساعت / نطاق بسته چو جوزا بچاکری رسدش
چو هست چشمه حیوان نکات خوالبش / اگر قیام کند در سکندری رسدش
سکندری چه بود با لبی چو آب حیات / که گر چو خضر دود در پیامبری رسدش
فرید چون ز لب لعل او سخن گوید / نثار در دو گوهر در سخنوری رسدش

٤٥

فتنه زلف دلربای تو ام / تشنه جام جانفزای تو ام
نیست چون زلف تو سر خویشم / گرچه چون زلف در قفای تو ام
جز هوای تو ام بخی سازد / زانکه بر بوده هوای تو ام
گر غباریست از منت ز آفت / که من خسته خاک پای تو ام
تا کنادم ز اشک دریا شد / نیست کاریم جز آشنای تو ام
جز بصد وجه تو بلای منی / من بصد درد مبتلای تو ام
از همه فارغم که در دو جهان / می‌نباید بجز رضای تو ام
بس بود از دو عالم این ملکم / که تو آیی که من گدای تو ام

از وجود فتنه بد سیر شدم | کم شده در عدم برای توام

۴۰۶

خطی کان سرو بالا می‌درآرد | برای کشتن ما می‌درآرد
بزیبایی گل رخش بانصاف | خطی سرسبز زیبا می‌درآرد
بگرد روی همچون ماه کویی | هلالی عنبر آسا می‌درآرد
پری رو یا کنون منشور حسنت | ز خط سبز طغرا می‌درآرد
ازین پس با تو رنگم در نگیرد | که لعلت رنگ مینا می‌درآرد
هر آن رنگی که پنهان می‌نوشتی | کنون روی تو پیدا می‌درآرد
هر آن کشتی که من بر خشک راندم | کنون چشمم بدریا می‌درآرد
بترکی هندوی زلف تو هر دم | دلی دیگر ز یغما می‌درآرد
سر زلفت که جا بنهاد خواهد | چنین دلها بتنها می‌درآرد
ولی بر طشتی روی چو ماهت | بسا کژ را که از پا می‌درآرد
فرید از دست زلفت کی برد سر | که زلفت سر بغوغا می‌درآرد

۴۰۷

اگر ز زلف توام حلقه‌ای بگوش رسد | ز حلق من بسپهر هم خروش رسد
ز فرط شادی وصلش بقطع جان بدهم | اگر ز وصل توام مژده‌ای بگوش رسد
هر آن زمان همه خون دلم بجوش آید | که تو ز پس نگری زلف تو بدوش رسد
ز زلف تو بدلم چند هزار تاب رسید | کنون چو بحر دلم را هزار جوش رسد
نشسته‌ام همه شب رسیده جان برلب | که یک شراب از آن لعل سبزپوش رسد
چو هست لعل لبت را هزار شکر | نه لذتست که نصیبی بدین خموش رسد
اگر ز لعل توام یک شکر نصیب افتد | فرید مست بمحشر شکرفروش رسد

۴۰۸

مرد یک موی تو فلک نبود | مجرم کوی تو ملک نبود
ماه دو هفته که هست تمام | از جمال تو هفت یک نبود
چون جمال تو آشکار شود | مه باشی تو صبح شک نبود

فلک چیست آفتاب روی ترا | با کسی نیز مشترک نبود
نتوان دید ذره‌ای رخ تو | تا دو عالم درو مردمک نبود
آنچه در ذره ذره هست از تو | در زمین نیست در فلک نبود
لیک چون ذره در تو محو شود | محو را ذره‌ای بزک نبود
ز در خورشید ذره ذره شود | اگرش خال تو محک نبود
هیچکس را در آفرینش حق | در شکر این همه نمک نبود
سر زلفت بچین رسید از هند | هیچکس را چنین نزک نبود
گر خدنگ درد من اندازی | جز تو اندازی گر خدنگ نبود
هر چه عطار در صفات تو گفت | بر محک جاودانش حک نبود

۴۰۹

لعلت از شهد و شکر نکوترست | رویت از شمس و قمر نکوترست
خادم زلف تو چنبر لایقست | هندوی رویت بصر نکوترست
حلقه‌های زلف سرگردانت را | سر زپا و پا ز سر نکوترست
از مفرح جهان دل بیمار را | از لب تو کل شکر نکوترست
بوسه را میدهم جان بتو | کار با تو سر بسر نکوترست
دوستی دندانت در بازار حسن | استخوانی از گهر نکوترست
هیچ بازاری چنان رویت ندید | زانکه هر یک زان دگر نکوترست
عارضت کاز ذره کرد از نظر | هر زمانی در نظر نکوترست
چون کسی را بر میانت دست نیست | دست با تو در کمر نکوترست
چون لب لعلت نمک دارد بسی | گر خورم چیزی جگر نکوترست
کار در روی تا بتو آورده‌ام | دور از رویت ز زر نکوترست
گرد لعل عطار شد زیر و زبر | دل ز تو زیر و زبر نکوترست

۴۱۰

گر با تو بگویم غم افزون شده من | خونین شود ت دل از غم خون شده من
زان روی که چون زلف تو تیره شد شبان | تو دانی و بس حال دگرگون شده من

خاکی شده‌ام تا چو قدم رنجه کنی تو
بهمت که ذرات جهان جمله بنوزد
دی گفته‌ام ای جان سر زلف تو چه چیز است
پرسیده‌ام ای لیلی من آن که تو
گفتم که دهانت چو الف هیچ ندارد
آن روز مباد اگر بدین چشم نبینیم
جانا بخدا بخش دلم را که گذشت
خون رخ لعلت را چه دیدی که شبانی

با خاک بیامیخت تن با همه تن شدهٔ من
این آتش از سینه بگرد دور شدهٔ من
کو دام تو ای مرغ همایون شدهٔ من
کو آن تو ای عاشق مجنون شدهٔ من
گفتی بنگر طرهٔ چون نون شدهٔ من
هندو بچه را بشبیخون شدهٔ من
مقتول ترا این دل مفتون شدهٔ من
هم طبع سخن پرور موزون شدهٔ من

۳۱۰ ۳۶۱

گر چه ز تو هر روز مرا صد فتنه دگر خیزد
لعلت که شکر داد ز خطا که یتیم من
هر که که چو چوگان ز زلف تو به پای او شد
گفتی بر سیمین ز دار تو بر انگیزم
قلبیست مراد به دو بیت مرا چون زر
تا در تو نظر کردم رسوای جهان گشتم
گفتی چو منی بکنی تا من بر هم از تو
بیچاره دلم بی کس گر شوق دختم شب
چون خاک توام آخر خونم بچه میریزی
حیطا را گر روزی رخ تازه بود بی تو

در عشق تو هر ساعت دل شیفته‌تر خیزد
گر در همه چون بستان زین شیوه شکر خیزد
دل در خم زلف تو چون گوی بسر خیزد
آخر ز چو من مفلس دانی که چه زر خیزد
این قلب که بگیرد زان وجه چه بر خیزد
آری همه رسوایی اول ز نظر خیزد
آری چو تو بگزینم گر چون تو دگر خیزد
بر خاک درت افتد در خون جگر خیزد
از خون چو من خاکی چه خیزد اگر خیزد
آنان تا بکی روزیش از دیده گهر خیزد

۳۱۱ ۳۱۲

اگر خورشید خواهی سایه بگذار
چو با خورشید هم تک می‌توان شد
چو همسایه‌ت با جان تو جانان
ترا سرمایهٔ هستی بلاست
چو مردان جوشن و شمشیر برگیر

چو ما ز همت شیر دایه بگذار
ز پیر ده تک ز دزن چو سایه بگذار
به جان و چو همسایه بگذار
زیانت سود کن سرمایه بگذار
ز آخر چو زنان پیرایه بگذار

فلک طشت و اختر خایه در طشت
فروتر پایهٔ تو عرش اعلاست
فرید از مایهٔ هستی جدا شد

خیال علم طشت و خایه بگذار
تو برتر رو فروتر پایه بگذار
تو هم فردی شو و از مایه بگذار

۳۱۲ ۳۱۳

غم بسی دارم چه جای صد غم است
غم نباشد کانچه بیش آمد و بس
عالمیست اشراق نور آفتاب
عالمی را ذره‌ست بر جان و لیک
ذره ذره او کشید و خوش بود
گر بسی عمرم بود بر من بود
گر کسی را آن دم ایجاد است دا
ور کسی زان دم ندارد آگهی
بی خیال و صورت دم و قیاس
نی که دایم روغن است و شیر نه
گر فرید اینجا یکی با خویش نیست

زانکه هر موییم را صد ماتم است
کم ز کم بود نصیبم زان کمست
گو درا زان چه اگر صد عالمست
جز از وست این در جانم خرمست
گر پر از صد زخم او یک مرهمست
آن من گر هست عمری یک دمست
او خلیفه زاده این عالمست
مرده دل زاده گر از مریمست
چیست آن دم شیر و روغن در همست
زانکه گر شیر است بس نامحرمست
آن دمش در پرده جان محرمست

۳۱۳ ۳۱۴

من پای همی ز سر نمیدانم
چندان می عشق یار نوشیدم
جایی که من اوفتاده‌ام آنجا
گر صد ازل و ابد بسر آید
جز بی جهتی نشان نمی یابم
مرغی عجبم ز بس که پر پیدم
این حال چو هیچ کس نمیداند
بگرفت دلم ز دانم و دانم
چون قاعدهٔ وجود بر هیچ است

او را دانم دگر نمیدانم
گر میکده را ز در نمیدانم
از هیچ وجود اثر نمیدانم
از موضع خود گذر نمیدانم
جز بی صفتی خبر نمیدانم
گم گشتم و بال و پر نمیدانم
جز معدوم اگر نمیدانم
تا کی دانم مکر نمیدانم
یک قاعده معتبر نمیدانم

جنبش زهر دار گون می بینم | یک جنبش جا نبود نمیدانم
آن چیست که خلق از و شد چنین | کو علم چه این قدر نمیدانم
با خلق مرا چکار چون خود را | گم کردم و پا و پیش نمیدانم
با آنکه فرید پست گشت اینجا | زو نیست بلند تر نمیدانم

٣١٤ ٣١٥

کسی کز حقیقت خبردار باشد | جهان پیش او چه مقدار باشد
جهان و زن جایی بدیدار آرد | که در دیده او را بدیدار باشد
بلی دیده کز حقیقت گشاید | جهان پیش او ذره کردار باشد
غلط گفتم آن ذره گر بود هم | چو زان چشم بینی تو بسیار باشد
کسی را که دو کون یک قطره گردد | ببین تا درونش چه برکار باشد
اگر سایه با جهان او نباشد | کجا گردش چرخ دوار باشد
نباشد خبر یک سر موی از خود | بقای ابد را سزاوار باشد
کسی را که تیمار دارش بقا شد | فنا گشتن از خود چه تیمار باشد
غم خود مخور تا ترا ذره ذره | بصد وجه پیوسته غمخوار باشد
بجای تو چون اصل کار است باقی | اگر تو نباشی بسی کار باشد
درین راه اگر تا ابد فکر برود | مپندار سیری که پندار باشد
اگر جان عطار این بوی یابد | یقین دان که آن دم ز عطار باشد

٣١٥ ٣١٦

روی تو در چنین جنان دیده ام | کاینه هر دو جهان دیده ام
جمله از آن آینه پیدا نمود | وآینه از جمله نهان دیده ام
هست در آینه نشان صد هزار | وآینه فارغ ز نشان دیده ام
صورت در آینه از آینه | نیست خبردار چنان دیده ام
جمله درین آینه جلوه کنند | وآینه را حافظ آن دیده ام
صورت آن آینه چون جسم بود | پرتو آن آینه جان دیده ام
جوهر آن آینه چون کس ندید | من چه زنم دم که عیان دیده ام
لیک کسی از چنان جوهری | هیچ نه شرح و نه بیان دیده ام
جمله ذرات ازو برکنار | با همه او را بمیان دیده ام
یافته ام از همه برفارغش | پس همه را کرده ضمان دیده ام
با تو دلی تو چه دهم شرح این | چون بندانم که چسان دیده ام
یک همه دان در دو جهان گشت دید | چون دو جهان یک همه دان دیده ام
جمله مردان جهان دیده تا | در غم این نعره زنان دیده ام
دایم ازین واقعه عطار را | نوحه گری اشک فشان دیده ام

٣١٦ ٣١٧

درد مرا از عشق تو درمان نبرد | زانکه دلم خون شد و فرمان نبرد
دل که بجان آمده در دست تست | درد بسی برد که درمان نبرد
جان نبرم از تو من خسته دل | کانکه تو را دید دل و جان نبرد
هر که پریشان نشد از زلف تو | بویی از آن زلف پریشان نبرد
تا ابد گمشده جاوید ماند | هر که بتو راه ز پیشان نبرد
پاک بری تا دو جهان در نباخت | آنچه که می جست ز تو آن نبرد
پاک توان باخت درین ره که کس | دست درین راه ببستان نبرد
گرچه بسر گشت فلک قرنها | یک نفس این راه بپایان نبرد
چرخ چو از خویش نیامد برون | واقعه عشق تو بی زان نبرد
گی نبرم وصل تو دستم بگیر | هیچ مگس ملک سلیمان نبرد
آه که اندر ظلمات جهان | مرده دلی چشمه حیوان نبرد
تا که شد مات فرید از دو کون | نرد غم عشق تو آسان نبرد

٣١٧ ٣١٨

بعد جوی از نفس سگ گر قرب جانان بایدت | ترک کن این چاه و زندان گر جهان را بایدت
باز بر شو گر سر جبریل داری پر برآر | ورنه در گلخن نشین گر استخوانی بایدت
نفس را چون چیز طیاره بکن بال و پر | گر بال و پر مرغ جان را بایدت
در جهان قدس گر داری سبک روحی طمع | بر جهان جسم دایم سرگران می بایدت

مرد سودا دوستان بودی آخر بچند | می ندارد سود با تو پر زیان می بایدت
چند گردی در زمین پا و سر چون آسمان | از زمین بگسل اگر بر آسمان می بایدت
روز و شب مشغول کار و بار دنیا مانده | دین خرابی دنیا دایگان می بایدت
هر چه گویی چون ترازو زین زبان گر یک جوست | گنگ شو از ماسوی الله گر زبان می بایدت
جو کشی و نیم جو همچون ترازوی دو سر | اره بر جو می مکش گر کهکشان می بایدت
ای عجب مردود نفس و آنگهی همچون خلیل | زحمت جبریل رفته از میان می بایدت
در هوا استاده وز منجنیق انداخته | بر سر آتش بخلوت میهمان می بایدت
چون توان آذر ناجی دوستی باز جرا | پس چو ابراهیم آتش گلستان می بایدت
ای خر مرده سگ نفست بگلخن درکشید | پس چو عیسی بر فلک دامن کشان می بایدت
در جهان خوفناک این نشستی ای فرید | امن توان جست چون خط امان می بایدت

۳۱۸ ۳۱۹

شمع رویت ختم زیبایی بس است | عالمی پروانه سودایی بس است
چشم بر روی تو دارم از جهان | گر سوی من چشم بگشایی بس است
گر چه رویت کس بسر مویی ندید | گر سر مویم بنمایی بس است
من نمیدارم ز تو درمان طمع | درد بر دردم گر افزایی بس است
تا قیامت ذره اندوه تو | مونس جانم بتنهایی بس است
گر توانایی ندادم در همت | زاد راهم ناتوانایی بس است
گر ز عشقت عافیت می جستم | عافیت جستن که رسوایی بس است
دوش عشقت تاختن آورد و گفت | از توام ای رند هرجایی بس است
در قلندر چند قرایی کنی | نقد جان در باز قرایی بس است
هفت زنار نفاقت چار کرد | گر مسلمانی ز ترسایی بس است
ختم کن اسرار گفتن ای فرید | چون بنو گفتی ز گویایی بس است

۳۱۹ ۳۲۰

اگر بی شادم غم بی شادم | ندارد ندا و دیگی از هزار ادم
نباید در انگشت این غم شمردن | مگر اینک می بینم و می شمادم

گر انگشت نتواند این غم شمردن | بسی می برد دیده اشکبارم
اگر چه فشاندم بسی اشک خونین | مبر ظن که من اشک دیگر ندارم
گرفتم ز خلق زمانه کناری | فشاندم بسی اشک خون در کنارم
چو روی نگارم ز چشمم برون شد | ز شوق رخ آن روی خوش می نگارم
چه کاری بر آید ز دستم کنون | که شد کارم از دست و از دست کارم
مرا هست در دل بسی سر پنهان | ندانم که هرگز شود آشکارم
چو صاحب دلی اهل این سر ندیدم | همه سینه پر خون بدل می سپارم
چه گویی که عطار دعوی دم من | چو دهرم ندارم که یکدم بر آرم

۳۲۰ ۳۲۱

صد رحمت بوستان بر آمد | از سرو و ز گل فغان بر آمد
با حسن نظاره رخش کرد | هر گل که ز بوستان بر آمد
نرگس چو بدید چشم مستش | مخمور ز گلستان بر آمد
چون لاله فروغ روی او یافت | دلسوخته شد ز جان بر آمد
سوسن چو ز بندگی او گفت | آزاده و ده زبان بر آمد
بگذشت بکاروان چو یوسف | فریاد ز کاروان بر آمد
از شیر بی خنده اوست | هر شور که از جهان بر آمد
وز پیش تیر غمزه اوست | هر تیر که از کمان بر آمد
کردم شکری طلب ز تنگش | از شرم رخش چنان بر آمد
گر روی چو گلستانش گویی | صد دسته ارغوان بر آمد
خورشید رخ ستاره دیدش | از گنگره عیان بر آمد
از بیم یک ذره دو عالم | ماهی مه از آسمان بر آمد
در خود نگریستم بدان نور | نقشیم با متحان بر آمد
یک موی حجاب در میان بود | چون موی تنم از آن بر آمد
در حقه مکن مرا که کارم | زان حقه در فشان بر آمد
از هر دو جهان کنار کردم | اندوه تو از میان بر آمد

سؤال کردن مرغی دیگر

[illegible]

هر شمع که گوید وصفت آغاز — آواز هزار آشیان بر آمد
ز آنکه بوصفت از دو عالم — آوازهٔ بی نشان بر آمد
در وصف تو شد فرید خیره — وز دانش و از بیان بر آمد

۳۲۱ ۳۲۲

اگر ز پیش جمالت نقاب برخیزد — ز نور ذره هزار آفتاب برخیزد
جهان ز فتنه بیدار رستخیز شود — چو چشم نیم خمارش ز خواب برخیزد
بمجلسی که زند خنده لعل میگونش — خرد اگر بنشیند خراب برخیزد
اگر بخنده در آید لبش ز هر سویی — هزار نعره ز بی شراب برخیزد
ز مرد خط تو چون ز لعل برجوشد — هزار جوش ز لعل خوشاب برخیزد
ز بس که بوی گل عارضش عرق گیرد — ز خار در شکر عرقش گلاب برخیزد
ز بس که اهل جهان را چو صبحدم دهد او — قیامتی ز جهان خراب برخیزد
جنابی که ز دعوی عشق او بنشست — چو غسلهای از خون ناب برخیزد
که آنچنان ز حدی تاکه تو نکری خون — کان میر که بدریای آب برخیزد
خبر کراست که از بهر تحفه هر جگری — ز زلف مشک فشانش جواب برخیزد
نشان کراست که از بهر غارت دو جهان — ز آفتاب رخش کی نقاب برخیزد
اگر اداکند از لفظ خویش شعر فرید — ز پیش چشمه حیوان حجاب برخیزد

۳۲۲ ۳۲۳

زلف را تاب داد چندانی — که ز عقلی گذاشت زجانی
شکنی در جهان چه جمع جهان — بی سر زلف او پریشانی
گفت چون زلف و لبش نداد نشان — ظلماتی و آب حیوانی
دهن او نیست در همه عالم — عالمی قند در نمکدانی
دی برای شکر بودن ازو — می شدم تیز کرده دندانی
لیک گفتم بقطع جان بزم — او چنین تیز کرده مژگانی
بامدادی که تیغ زد خورشید — مکر از حسن کرد جولانی
گوی سیمین او چو ماه بتافت — گشت خورشید ثلث میدانی

[illegible]

[illegible]

لاجرم شد ز رشک او جاوید — زرد روی کبود خلقانی
چرم خورشید بود کز سر جهل — پیش رویش نمود برهانی
هست تا از آن رخش جانکه بحکم — هرچه او کرد نیست تاوانی
ماه رویا اسیر تو شده اند — هرکجا کافر و مسلمانی
صد جهان عاشقند جان برده — جمله در انتظار فرمانی
پرده برگیر تا برافشانند — هرکجا هست جان و ایمانی
چند سازی ز زلف خم در خم — دار اسلام کافرستانی
تا بدامن ز عشق تو شق کرد — هرکه سر بر زد از گریبانی
ندهد در بهارگاه دو کون — سبزه ای از خط تو ریحانی
نتواند شکفت در فردوس — تازه تر از رخت گلستانی
من چنانم ز لعل سیرابت — که بود تشنه در بیابانی
کرد می شد بتیم آب زلال — شوم از عشق آتش افشانی
در دو در موکب مالک تو — کرده کبرا ز فرید قربانی

۳۲۳ ۳۲۴

دو جهان بی توام نمی باید — ذره ای بی تو دوام نمی باید
هرچه خواهم ز تو تو به ز آنی — از توام جز توام نمی باید
قبله ام چون جمال روی تو بس — روی از هر سوم نمی باید
جان من چون شنید قول الست — این تن بدخوم نمی باید
بس مرا زهر دو کون قول قدیم — اجتهادی نوم نمی باید
گرچه مویی شدم ز شوق رخت — قوت بازوم نمی باید
ضعف من چون ز اشتیاق تو خاست — ذره ای نیروم نمی باید
چون چنین در ره توام عاجز — هیچ بیرون شوم نمی باید
گرچه دردم گذشت از اندازه — زحمت داروم نمی باید
صد گره هست از تو بر کارم — گره ابروم نمی باید
هیچ بیرون برازکارم — کر دل صد توم نمی باید

[illegible]

ور نخواهی کشاده در بر من | صبح هم زانوم نمی باید
چون بتو راه نیست محرم کن | که بدو نیکوم نمی باید
شیر مردی اگر بمن نرسید | سگ در پهلوم نمی باید
نفس جادوم گو مکن بسی | تو به جادوم نمی باید
ای فرید ان بهانه دست بدار | ترک هندوم نمی باید

٣٢٤ ٣٢٥

رخت را ماه تابان مینماید | خطت را مشک کاتب مینماید
رخت سلطان حسنی یکسوارست | که دو ابروش حاجب مینماید
رخت را صبح صادق گر بدیدست | اگرچه صد عجایب مینماید
چو در عشق تو صادق نیست یکتن | همیشه صبح کاذب مینماید
ندانم تا چو روی آفتابت | مشارق یا مغارب مینماید
چو زلفت بر زند تا دی بصد بال | ازو هاروت و ز راهب مینماید
چه شیوه دارد آخر غمزه تو | که خون ریزیش واجب مینماید
ز دیوان جهان هر دو رصد خوش | چنین دانم که راتب مینماید
عجب برجیست درج دلستانت | که در رشته کواکب مینماید
برای یک شکر جان میدهم من | که سودای مقارب مینماید
ز عشقت چون کنم توبه که از عشق | نخستین منت تایب مینماید
بسی با عشق تو عقلم بجنگیدست | ولی عشق تو غالب مینماید
دلم بردی و گفتی دل نگه دار | که دل در عشق راغب مینماید
چگونه دل نگه دارم ز عشقت | که گر دل هست غایب مینماید
غم عشقت بجان بخرید عطار | که چون شادی مناسب مینماید

٣٢٥ ٣٢٦

تا زلف تو همچو مار می پیچد | جان بی دل و بیقرار می پیچد
دل بود بسی در انتظار تو | در هر پیچ هزار می پیچد
زان می پیچم که تا چرا چندین | زلف تو کمندوار می پیچد
بر جان که ز هر حلقه زلفت | در حلقه بی شمار می پیچد
بس دل که ز زلف تابدار تو | چون زلف تو تابدار می پیچد
بس تن که ز باد عشق یکموست | بی روی تو زیر دار می پیچد
تو می کندی ز ناز بر فارغ | وا او بر سر دار زار می پیچد
هر دل که شکار زلف تو گردد | جان میدهد و چو مار می پیچد
تو کار نه و چست هندوی زلفت | بس نادره در شکار می پیچد
هر دل که ز دام زلف تو بجهد | زان چهره چون نگار می پیچد
چون می بجهد فرید بیدیرش | زیرا که باضطرار می پیچد

٣٢٦ ٣٢٧

سر زلف تو پرچین مینماید | رخ چون از صدش آگین مینماید
کمند زلف تو در صید یارب | چگونه چست و موزون مینماید
شب زلف تو خوش باد از پی آنک | همه کارش شبیخون مینماید
گمان بردند که آن نخجیر زلفت | چگونه عقل مجنون مینماید
چو زلف تو بشوریدست عالم | رخت از پرده بیرون مینماید
ز حسن روی تو چون روی تابم | که هر ساعت در افزون مینماید
عجب خاصیتی دارد رخ تو | که از شیرینی گلگون مینماید
چو دریا چشم من تا زنگست در عشق | که در بحث در مکنون مینماید
دهانت ای عجب بس در مکنون | ز چشم سوزنی چون مینماید
مرا گفتی دلت یکرنگ گردان | که صد رنگ او چو گردون مینماید
مرا کو دل ندارم هیچ دل من | وگر دارم دل خون مینماید
دل عطار با خاک در تو | چو خونی کرده معجون مینماید

٣٢٧ ٣٢٨

هر روز که جلوه می کند رویش | بر می خیزد قیامت از کویش
می نتوان دید روی او لیکن | می نتوان دید روی در رویش
می نتوان یافت سوی او دایم | ای بس که بر آمدم ز هر سویش

[illegible]

تا فال گرفته‌ام جمال او — جز قرعه نگشته‌ام بپهلوی خویش
در هر نفسم هزار جان باید — تا صید کند کمند گیسوی خویش
هندو ز پی خراج می‌آرند — از هندستان بجعد هندوی خویش
جان بر کف دست میرسد هر شب — از ترکستان هزار هندوی خویش
شد حلقه بگوش لؤلؤ لالا — در لالای درج لؤلؤی خویش
خورشید که تیغ میزند در میغ — افکند سپر ز غنج جادوی خویش
دل را بدهان شه میخواند — در بازی چشم آهوی خویش
خواهم که ببینم ابرویش دستم — تا هست چو زان کمان بازوی خویش
دستم بر لهای لعبتان الی — بر ده بکمند کمان ابروی خویش
عطار که طاق از ابروی او شد — دردی دارد که نیست داروی خویش

۳۲۸ ۳۲۹

تا آفتاب روی تو شکّر نقاب بست — جان زاتش اندر آمد و دل در عذاب بست
ترسید زلف تو که کند چشم بد اثر — خورشید را ز پرده شکّر نقاب بست
ناگاه آفتاب رخت تیغ برکشید — پس تیغ تیز در تتق مشک ناب بست
گر چهره تو در نگشادی فتوح را — میخواست طرّه تو ز فتح باب بست
عالم که بود تیره تر از زلف تو بشب — روی تو کرد روشن و بر آفتاب بست
تا هست روی تو که سر آفتاب داشت — تا هست آب غصه که دل در سراب بست
یک شعله آتش از رخ تو بر جهان فتاد — سیلاب عشق در دل ما شتی خراب بست
بس در شگفت مانده‌ام تا مرا بحکم — چشمت چگونه چست بیک غمزه خواب بست
در خط شدم ز لعل لبت تا دهان تو — از قفل لعل جز در خوشاب بست
جادو شنیده‌ام که ببندد بحکم آب — وآن بود نرگس تو که بر روی آب بست
نقاش صنع را مگر لطف تو بود قصد — بر گل نوشت نقش تو و بر گلاب بست
چون خیمه جمال تو از پیش برفکند — از زلف عنبرین تو بر روی طناب بست
جائی که گشت خیمه نشین جمال تو — یکبارگی دو هوس جاه و آب بست
مسکین فرید کز همه عالم دلی که داشت — بگسست ناگهان و در تو بصد اضطراب بست

[illegible]

۳۲۹ ۳۳۰

ای لب گلگونت جام خسروی — پسته شیرینت زلفت شبروی
پهلوی خورشید مشک آلود کرد — خط تو یعنی که هستم پهلوی
مردم چشمت بدان خردی که هست — می‌بندد دست چرخ از جادوی
کی توان گفت از دهان تو سخن — زانکه صورت نیست آنجز معنوی
گاه همچون آفتابی از جمال — گاه همچون ماه از بس نیکوی
می‌نمائی کافتابی یا مهی — گر چه گویم راست باز از هر دوی
عاشقان را جامه میکردی قبا — تو کله بنهاده کژ خوش میروی
گفته بودی آنکه دل بردن تو — من ندادم زهره تا گویم توی
ور بگویم منکر تو بر دلم — دل بسختی ده وگر نشنوی
دل ندادم زان ضعیفم همچو موی — تو دلم ده تا شود کارم قوی
من که تخم نیکویی کشتم مدام — بر نخوردم از تو الّا بد خوی
تو که با من تخم کین کاری همه — دور نبود گر بجز کاری بدروی
در سخن عطار اگر معجز نمود — تو باعجاز سخن می‌نگروی

۳۳۰ ۳۳۱

ای آفتاب طفلی در سایه جمالت — شیر و شکر مزیده از چشمه زلالت
هم هر دو کون برقی از آفتاب رویت — هم هر سپهر مرغی در دام زلف و خالت
بر باد داده دل را آوازه فراقت — در خواب کرده جان را افسانه وصالت
عقلی که در حقیقت پیدا مطلق آمد — تا حشر مست خفته در خلوت خیالت
خورشید کاسمان را اسرار ره می‌گشاید — یک تا دمی نسنجد در ره جمالت
ترک فلک که هست او در رهروی تو گرم — سر پا برهنه پوید در وادی کمالت
سیمرغ مطلقی تو بر کوه قاف قربت — پر ریخته هر دو گیتی در زیر پرّ و بالت
صف قتال مردان صفهاء حرمه قربت — صد قلب بر شکسته در هم صف قتالت
عطار شد چو مویی بی روی همچو ماهت — تا بو که راه یابد در زلف شب مثالت

۳۳۱ ۳۳۲

[illegible]

ای آفتاب سرکش یکذره خاک پایت — آب حیات دُرجی از جام جان فزایت
هم خواجه تاش گردون دل پر وفا غلامت — هم پادشاه گیتی جان بر میان گدایت
هم چرخ خرقه پوشی در خانقاه عشقت — هم جبرئیل مرغی در دام دلربایت
در سر گرفته عالم اندیشهٔ وصالت — در چشم کرده کوثر خاک در سرایت
کوثر که آب حیوان یک شبنمست از وی — در تشنه تا بجان دل در لعل دلگشایت
ستری که هر دو عالم یکذره می‌نیابند — جاوید کشف کرده جام جهان نمایت
نوباوهٔ جمالت ماه نوست و هر شب — بنهد کلاه خجلت در دامن قبایت
تا پرورش نکویی بی تازی و نکویی — این سایه در رکابت چون ذره در هوایت
تا بوی چین زلفت پر مشک کرده عالم — عطار مشک ریزد از زلف مشکسایت

۳۳۳

جز غم عشق دلستانی داشتم — وقف کردم نیم جانی داشتم
صد هزاران سود کردم در دو کون — گر ز عشق تو زیانی داشتم
چون شدم با عشق دوش هم نفس — هر نفس تازه جهانی داشتم
در صفای روی چون خورشید او — سینه مگر بر آسمانی داشتم
لیک چون رویش بدیدم ذره‌ای — گنگ گشتم گر زبانی داشتم
مدتی پنداشتم کز وصل او — یا نصیبی یا نشانی داشتم
چون نگه کردم همه پندار بود — یا خیالی یا گمانی داشتم
با سر هر موی زلفش تا ابد — سرگذشت و داستانی داشتم
لیک دل پر غصه رفتم زیر خاک — قصهٔ دل چون نهانی داشتم
خواستم تا راز خود پنهان کنم — هر سر مویی ترجمانی داشتم
چون ندیدم خویش را در خورد او — این مصیبت هر زمانی داشتم
موج میزد در درون دریای جز در ناب — گردگی بر استخوانی داشتم
بر تن عطار هر مویی که بود — در خروش و در فغانی داشتم

۳۳۴

دوش دل از بلایی یافتم — خانه چون ماتم سرایی یافتم
گفتم ای دل چیست حال آخر بگو — گفت بوی آشنایی یافتم
همچو گویی در خم چوگان عشق — خویش را سر و پایی یافتم
خواستم تا دل نثار او کنم — زانکه جانم را سزایی یافتم
پیش از من جان بر او رفته بود — گرچه من بی جان بقایی یافتم
آن بقا زان جان نبود از عشق بود — زانکه عشق جانفزایی یافتم
مردم چشم خودش خواندم از آنک — دایمش در دیده جایی یافتم
گرچه زلف او گره بنیاد داشت — هر گره مشکل گشایی یافتم
با چنان مشکل گشایی حل نشد — آنچه من از دلربایی یافتم
چون بجز نه خویشتن بستم سجل — هر سرشکی را گوایی یافتم
چون سجل بردم بخون چشم از آن — از لب او خونبهایی یافتم
عقل از زلفش ز بر کاندیشه کرد — حاصلش تاریکنایی یافتم
باد نتش تا ز چاری خورد دل — دایمش در تنگنایی یافتم
در هوای او دل عطار را — ذره کردم چون هبایی یافتم

۳۳۵

بر در تو دل از آن نهادم — کان در در برای جان نهادم
از مال جهان نیم جانی بود — با درد تو در میان نهادم
از درد تو سرشک و گوهر اشک — بر کنج گدایگان نهادم
هر دو ز هر او بار خود را — در بوتهٔ امتحان نهادم
از بوته چو پاک برون گرفتم — مهر غم تو بر آن نهادم
آن سر که بیند کس نیابد — از دست تو در جهان نهادم
شوریده بشهر در فتادم — بنیاد جنون چنان نهادم
کز یک دم خویش هفت دوزخ — در جنب آسمان نهادم
بس شب که در اشتیاق رویت — سر بر سر آستان نهادم
بس روز که دل کباب کردم — در پیش سگان خوان نهادم
سودای تو سر چو می نتافت — با مغز در استخوان نهادم

چو شود که بی تو بر من آمد ‌ هر تیر که در کمان نهادم
صد پاره ز خنجر ملامت ‌ زان غمزهٔ دلستان نهادم
صد لقمه ز هر دردهانم ‌ زان لعل شکرفشان نهادم
هر فکر که از لب تو کردم ‌ بندیشه که بر دهان نهادم
عطار ز بجان دریده را مهر ‌ از مهر تو بر زبان نهادم

٣٣٥ ‌ ٤٣٦

گر نکو پشت بسته کرد ذ ‌ آسمان در زمین جبه کردد
آفتابی که هر دو عالم را ‌ کار از و همچو آب زر کردد
ز آرزوی رخ تو هر روزی ‌ روی بر خاک در بدر کردد
می‌شد آفتاب در گردت ‌ گرچه صد قرن گرد در گردد
کر بیابد کمال تو جزوی ‌ عقل کل پست و بیخبر گردد
صبح از شرم سر نجنبت گشت ‌ دامن آفتاب تر گردد
هر که بر یاد چشمهٔ نوشت ‌ زهر قاتل خورد شکر گردد
درد عشق تراکه افزون باد ‌ کر کم چاره بیشتر گردد
چون ز عشقت سخن رود جایی ‌ سخن عقل مختصر گردد
چه دهی دم مرا دلم بر شو ‌ کاتش از باد تیز تر گردد
بر دم کو چه چون دل کرفت ‌ از دم سرد من جگر گردد
دل عطار هر زمانی نو ‌ در میان غمی دگر گردد

٣٣٦ ‌ ٤٣٧

تا بر رخ تو نظر فکندم ‌ بنیاد وجود بر فکندم
رنجی بودم بدست سلطان ‌ از دست تو بال و پر فکندم
هر چیز که داشتم تر و خشک ‌ از اشک آب در فکندم
دل سوخته بر بلا نهادم ‌ جان شیفته در خطر فکندم
تا خاک در تو تاج کردم ‌ بر خاک تو تاج زر فکندم
تا ناوک غمزهٔ تو دیدم ‌ از ناوک تو سپر فکندم

خود را چو قلم ز عشق خطت ‌ هر دو ز هزار سر فکندم
تا من سخن رخ تو گفتم ‌ بس تاب که در قمر فکندم
تا در صفت لب تو کردم ‌ بس شور که در شکر فکندم
بی خوشهٔ زلفت آتشی صعب ‌ در خرمن خشک و تر فکندم
از حلقهٔ آسمان قمر را ‌ بی چهرهٔ تو بدر فکندم
همتای تو در جهان ندیدم ‌ چندان که همی نظر فکندم
با چهره و با سرشک عطار ‌ عمریست که سیم و زر فکندم

٣٣٧ ‌ ٤٣٨

هر دیده که بر تو یک نظر داشت ‌ از عمر تمام بهره بر داشت
بس مایهٔ عمر دیده نشست ‌ وآن دیده که یک نظر داشت
گو دست کسی که هر زمانی ‌ در دیده تو دیده دگر داشت
جاوید ز خویش بیخبر شد ‌ هر دل که ز عشق تو خبر داشت
مرغی که پرید در هوایت ‌ کز شوق تو صد هزار پر داشت
در شوق رخ تو بیشتر سوخت ‌ هر کو بتو قرب بیشتر داشت
دل بی رخ تو دمی نه سر کش ‌ سوگند بجان تو اگر داشت
در عشق رخ تو یک سر موی ‌ ننهاد قدم کسی که سر داشت
بس مرده که زنده کرد در حال ‌ بادی که بکوی تو گذر داشت
با چشم تو کار کن نیامد ‌ هر حیله که چرخ پاک بر داشت
خوارم کردی چنان که عشقت ‌ بر خاک درم چو خاک در داشت
خوار از چه سبب کنی کسی را ‌ کز جان خودت عزیز تر داشت
یا بو العجبی غمزهٔ تو ‌ نه دل قیمت نه جان خطر داشت
در پیش لبت ز شرم بگداخت ‌ هر شیرینی که آن شکر داشت
در جنب لب تو آب حیوان ‌ هر شیوه که داشت مختصر داشت
در نقرهٔ عارضت فرو شد ‌ هر نادگی که آب زر داشت
بر گرد میان تو کمر گشت ‌ آن حرف که در میان کمر داشت

[illegible]

شکل دهن تو طرفه برخاست — زان نقطهٔ طرفه بر زبر دال
جون روی تو زیر پردهٔ زلف — جه صد که هزار پرده درداشت
در هر بن موی بی رخ تو — عطار دهزار نوحه کرداشت

۳۳۸ ۳۳۹

یک غمت را هزار جان گفتم — شادی غمت جاودان گفتم
عاشق شده غمت دیدم — هر دلی را که شادمان گفتم
بردوت آفتاب را همه شب — عاشقی سر بر آستان گفتم
باد جنت سایه همه روز — دربند از بت روان گفتم
ذرهٔ عکس را که از رخ تست — آفتاب همه جهان گفتم
تا که وصف دهان تو کردم — قصهٔ پر شکرفشان گفتم
جون بد و وصف را طریق نبود — ظلم کردم که زان دهان گفتم
زان سبب شد مرا سخن باریک — که نهان تو هر زمان گفتم
ماه رویا هنوز یک موییست — هرچه در وصف آن میان گفتم
گفته بودم که در تو بازم سر — بی قوام ترک سر از آن گفتم
گفتی از دل نگویی این هرگز — راست گفتی که من ز جان گفتم
باد بی تو پسر ز بام شوق — گر من این از سر زبان گفتم
خواستم ذره‌ای وصال از تو — ور سخن هم با امتحان گفتم
دو تو نگرفت از هزار یکی — گرچه صد گونه داستان گفتم
جون نشان برده دل عطار — هرچه گفتم بدان نشان گفتم

۳۳۹ ۳۴۰

تا دیده‌ام رخ تو کم جان گرفته‌ام — اما هزار جان عوض آن گرفته‌ام
جون از لبت نبود مرا روی یک شکر — ای بس که پشت دست به دندان گرفته‌ام
تا آب زندگانی تو دیده‌ام ز دور — دور از رخ تو مرگ خود آسان گرفته‌ام
جون توشهٔ وصال توام دست می‌نداد — در بافتاده گوشهٔ هجران گرفته‌ام
جون بر کمان ابروی تو تیر دیده‌ام — گر خواستم وگرنه کم جان گرفته‌ام

[illegible]

[illegible]

آوازهٔ لب تو ز خلقی شنیده‌ام — زان تشنه را چشمهٔ حیوان گرفته‌ام
آن را چشمه در ظلمات دو زلف تست — یارب چه صبح روی و پریشان گرفته‌ام
جون خشک سال وصل بود کور دیده‌ام — از ابر چشم عادت طوفان گرفته‌ام
گریه ز چشم خاست را عشق تو جاشک — این جرم نیز بر دل بریان گرفته‌ام
بر هم دو دیده پرده ز تر دامنی چشم — کو را بدست ابر گریبان گرفته‌ام
گفتی که من بکار تو بستر سیکنم — کین بر دلی ز زلف پریشان گرفته‌ام
خون کشاد آن همه ستیزی توام — وین تحفه به ز ناوک مژگان گرفته‌ام
جون تو ز ناز و کبر نگنجی بشهر در — من تحفه ترک گفته بیابان گرفته‌ام
عطار تا که از تو جو یوسف جدا فتاد — یعقوب وار کلبهٔ احزان گرفته‌ام

۳۴۰ ۳۴۱

جون تتق از روی آن شمع جهان برداشتند — همجو پروانه جهانی دل ز جان برداشتند
جرخ دیدند جانیان زان که جان درباختند — بهره کوی عمر جاودان برداشتند
جون شکر روی او دیدند مخموران عشق — سر ز سر بر روی او رطل گران برداشتند
جمله روی یار روی جشن پشت هم درد آمدند — نعره و فریاد از هفت آسمان برداشتند
جون دهانش ناپدید شد آشکار — هر نفس صد گنج پر گوهر از آن برداشتند
زلف او جون پرده جشن آمد زان خوش — کمر زلف او نوایی هر زمان برداشتند
جمله ترکان ز شوق ابروی و مژگان او — یک پی بودند اگر تیر و کمان برداشتند
در تعجب مانده‌ام تا عاشقان بی خبر — جون نشان نیست از میانش جون نشان برداشتند
وصف یک یک عضو او کردم ولیکن بر کنار — جون رسیدم با میانش از میان برداشتند
جون ز لعلش زندگی آب حیوان یافتند — مردگان در خاک گورستان فغان برداشتند
خازنان هشت جنت عاشق رویش شدند — در نثار او جو سوسن ده زبان برداشتند
جون تخلص را درآمد وقت جشنی ساختند — جام بر یاد خداوند جهان برداشتند
جون خداوند جهان عطار خود را بنده خواند — خازنان خلد دست درفشان برداشتند

۳۴۱ ۳۴۲

هم تن عومیم از آن میان که نداری — تنگدلم مانده زان دهان که نداری

[illegible]

شکری از نبات دزدید مزه که دهنت — بنرد تکیه بر آسمان که نداری
من چه بلا بجستم خرمنش که ندادم — تو چه نکو ببینیت هر زمان که نداری
هر چه بباید ز نیکویی همه هستت — مثل بماندت در جهان که نداری
نام وفا میبری و هیچ وفا نی — از تو بیاید بدان نشان که نداری
هیچ نه چم پسران وفای تو هر کز — من نشنوشم وفا ازان که نداری
یک شکرم ده که سود بنده در آنست — زانکه بسی افتد این زیان که نداری
گرچه شکر داری و قیاس ندارد — هست چو نرمی کمر جنان که نداری
گفته بدی خون تو بدزدد به یتیم — تا به چه قوت زنیم جان که نداری
تو نتوانی زخون من بکری بنشست — خاصه کمر چنان میان که نداری
برتن عطار دکر نمیتی کمانیست — چند کشی آخر این کمان که نداری

۳۴۲ ۲۴۳

ای زلف تو شبی خوش و انگه بروز حاصل — خورشید ماند زشکت صدگونه سوز حاصل
هر تابش محبت را محمدی هزار دو شیر — هر تیر کشت ناصد نوع تو زحاصل
ماهی و درد رحمت هر یک چو روز روشن — ماهی که دید او را بی روز و روز حاصل
روی تو بود روزی خطت گرفت نیمی — ملکی زخطت آمد دو نیمروز حاصل
ملکی که هیچ سلطان حاصل ندید خود را — کردی بچشم زخمی تو در لفروز حاصل
و آن راستی که کردی هر کز نشد مسلم — زلف تو کرده آنرا یوسته کوز حاصل
برده در ندیدن تو پوبند کش پذیرد — عطار اگر آید صد پرده دوز حاصل

۳۴۳ ۲۴۴

تا ترک مست بد شد چون شمع کشت زادم — چون لاله دور از تو جز خون کفن ندادم
در پای او فتادم زیرا که پند نداد — چون حلقهای زلفت غمهای بی شمارم
از بس که هست حلقه در زلف سرفرازت — هر کز نبری ندارد چندانکه برشمارم
باذم ببردی آخر چون ذره ذره نیستی — کرد اشتی دل تو یک ذره اعتبارم
هر کز ستاره دیدی در آفتاب ینکه — در آفتاب روی چشم ستاره بارم
یوسته بیش حکمت جمن سرفکنده ام من — زین بیش سرمپیچیم چون شمع در کنارم

برد بلطف دستی کز چند کذشت دالی — ور لاله زار دولت این نالهای زادم
چون دم نمی توان زد با هیچکس ز عشقت — بر من زدند عشقت با کل نفس بر آرم
عطار کی تواند شرح غم تو دادن — کز کار رفتم آخر وزدست رفت کارم

۳۴۴ ۲۴۵

رخ ز زیر نقاب بنماید — همه عالم خراب بنماید
کو شمالی که هیچکس ننمود — مه و آفتاب بنماید
اختران اگر ره دوا سپرد زوند — همچو خورد گلاب بنماید
گرد گل زد راه بر گیرد — نیل کردون سراب بنماید
صد غزاران هزار نقش عجب — بر تو از خاک و آب بنماید
هر کجا در دو کون بیداد نیست — همه را مست خواب بنماید
جمله حلقهای مردانرا — سر زلفش طناب بنماید
هر سر موی زلف سرکش او — عالمی انقلاب بنماید
مشکلی را که حل نشد هر کز — غمزه او جواب بنماید
جان عطار از یک تف عشق — همچو شمع مذاب بنماید

۳۴۵ ۲۴۶

زلف را چون بقصد تاب دهد — کفر را ز نمره آب دهد
باز چون درکشد نقاب از روی — هر که فتنه را جواب دهد
چون در آید بجلوه ما رخش — تاب در جان آفتاب دهد
تیر چشمش که کم خطا کردست — ناله عاشقان صواب دهد
همه خامان بی حقیقت را — سر زلفش هزار تاب دهد
تشنگان اگر خار مجر جان داد — لب کلرنک او شراب دهد
غم او زان چنین قوی افتاد — کرد دلم دایمش کباب دهد
کاه شعرم بذو شکر ریزد — کاه چشم بذو کلاب دهد
کرد دلم صید هر غمش را جای — کنج دل جای که خراب دهد
دل بجان باز می دهد غم او — تا در ین دور انقلاب دهد

دل عطا ما چو زدو دشت بشد | چکند تن در اضطراب دهد

٣٤٧

ای صبا برگرد از سر تا پای او | صد هزاران سجده کن در عشق یک یک جای او
جان ما را زنده جاوید کرد از بقطع | گر نسیمی آوری از زلف عنبرسای او
گر سر انگشت بی‌حرمت بر زلف او بری | دشنه خونریز خوردی از نرگس شهلای او
پیک راهی تو بشمع روی او منکر بسی | تا نکردی همچو من پروانه ناپروای او
نیست دستوری که آری چهره او در نظر | گر نظر آرنده کردی چهره زیبای او
گر تو خواهی کرد کاری صد جهان جان دوام | پس برافشان جمله بر روی جهان آرای او
جام جم پر آب خضر از دست عیسی جو مخور | همچنان خور شربتی از جام جان افزای او
منتظر بنشسته‌ام تا چه آید بود تا | سر بهم بر یک شکر از لعل گوهرزای او
جهد کن تا آن سحر بر راه او آیی بگرد | خاصه آن ساعت که روی آری بخاک پای او
تا نسازی چشم را از خاک پایش توتیا | کی توانی شد بچشم خویشتن بینای او
غسل ناکرده مرو تو در آنجا زینهار | زانکه نتوان کرد الا پاک دامن رای او
غسل کن اول بآب دیده مر هفت بار | تا طهارت کرده گردی کرد هفت اعضای او
گر زیان کردی دل و دین در ره او ای فرید | سود تو در هر دو عالم بس بود سودای او

٣٤٨

ای صبا گر بگذری بر زلف مشک افشان او | همچو من شو گرد یک یک حلقه سرگردان او
منت صد جان بیاد و بر سر ما نه بحکم | ور سر زلفش نشانی آر ما را زان او
گاه از چوگان زلفش حلقه مشکین ربای | گاه خود را گوی کرد اندر خم چوگان او
خوش خوش اندر پیچ زلفش پیچ تا مشکین شوی | شرق تا غرب جهان از زلف مشک افشان او
نی خطا گفتم ادب نیست آنچه گفتم جهد کن | تا پریشانی نیابد زلف عنبرسان او
گر مرا دل زنده خواهی کرد جامی جانفزا | نوش کن بر یاد من از چشمه حیوان او
گر تو جان داری بکن بر کن بدندان پشت دست | چون نبینی جانفزایی لب و دندان او
گو فلانی از میان جان میگوید سلام | گو بجان تو فرو شد روز او از هجران او
جان او در جان تو گم گشت و دل از دست رفت | درد او از حد بشد گر می‌کنی درمان او
چون رسی آنجا اجازت خواه اول بعد از آن | عرضه کن این قصه پر درد در دیوان او
چشم آنجا بر مکن از پشت پای و گوش دار | ور تعالی بر ضمیر بوزد تا مژگان او
هرچه گوید یاد گیر و یک بیک بر دل نویس | تا چنان کو گفت بر خوانی بمن فرمان او
چند گریی ای فرید از عشق رویش همچو شمع | صبح را مژده رسان از پسته خندان او

٣٤٩

آنچه با من میکند سودای تو | میکشم چون نیست کس همتای تو
با خیالی آمد از خجلت هلال | پیش بدر عارض زیبای تو
برگشاید کار هر دو کون را | یک گره از زلف عنبرسای تو
تو ز خون پوشیده قوس قاستم | از خدنگ غمزه رعنای تو
هیچ کارم نیست جز جان کاستن | بر امید لعل جان افزای تو
جای آن داری که صد صد را بکشند | لیک جز یک جای یک یک جای تو
تو چو شمعی وین جهان و آن جهان | داشت چون پروانه پروای تو
کی دهم من بی سر و پا در تو زانک | بی سر و پا نیست سرتاپای تو
صد هزاران قرن باید خورد خون | تا توانم کرد یکدم رای تو
کی توانم پخت سودای تو من | هست سودای تو بر بالای تو
گر شود هر ذره صد دوزخ مدام | هم نگردد پخته یک سودای تو
دم فرو بست از سخن اینجا فرید | تا کند غواصی دریای تو

٣٥٠

تا بعمد از رخ نقاب انداخت | خالت در چشم آفتاب انداخت
سر زلفش چو شیر بچه گشاد | آهوان را بمشک ناب انداخت
تیر چشمش که عالمی خون داشت | آتشی در دل کباب انداخت
لب شیرینش چون تبسم کرد | شهد در لؤلؤ خوشاب انداخت
تاب در زلف داد و هر پیچش | در دلم صد هزار تاب انداخت
خیمه عنبرینت ای مه وش | در همه حلقها طناب انداخت
شور در روی چو آفتاب تو بود | کاسمان را در انقلاب انداخت

شکری از لبت بپرسید / سرکه را باز در شراب انداخت
عرقی کرد عارض چو گلت / نظم بر گل و گلاب انداخت
روی نا شسته خوشتری بنشین / کاتش روی تو در آب انداخت
از لب تو زید آب خواست / در دلش آتش عذاب انداخت

۳۵۰ ۴۵۱

ای دو عالم پرتوی از روی تو / جنة الفردوس خاک کوی تو
صد جهان پر عاشق سرگشته را / هیچ وجهی نیست الا روی تو
صد هزاران قصه دارم دردناک / دور از روی تو با هر موی تو
کور بادا گشت از دیده دو کون / تا توان کردن نگاهی سوی تو
یافت هر دو خان لقب پر خوان چرخ / ترک گردون تا که شد هندوی تو
پشت صد صد پهلوان می بشکند / تیر یک یک غمزه جادوی تو
دیده را خواندی بتیر غمزه پیش / تا کمان برده کنم زابروی تو
خود سپر بفکندم و بگریختم / کان کمان هم هست بر بازوی تو
زو بگریختم از بیم سنگ / زانکه دیدم سنگ در پهلوی تو
شد زبان در وصف تو عطار را / درفشان چون حلقه لولوی تو

۳۵۱ ۴۵۲

ای جگر گوشه جانم غم تو / شادی هر دو جهانم غم تو
بجهانی که نشان نیست از او / غم تو داد نشانم غم تو
گرد مژگانت جراحت دیدم / زود بنهاد آنم غم تو
زان جراحت که غم باشد از آنک / بر بود مرهم جانم غم تو
چند سوز و زیانم غم تست / ای همه سود و زیانم غم تو
ز غمت بانگ بر آرم نفسی / که فروبست زبانم غم تو
گفتم آهی کنم از دست غمت / ندهد هیچ امانم غم تو
گر به پیش آمدنم انگشت زنان / کرد انگشت زنانم غم تو
هست در هر دو جهان تا باید / همه پیدا و نهانم غم تو

کی در آید بکنار تو فرید / ورنه باید ز میانم غم تو

۳۵۲ ۴۵۳

دلبرم رخ گشاده می آید / تاب در زلف داده می آید
در دل سنگ لعل می بندد / کو چنین لب گشاده می آید
شهسوار سپهر پی او / میرود گو پیاده می آید
زلف بر هم فکنده می کند / خلق بر هم فتاده می آید
ای عجب چشم اوست مست و خراب / ور لبش بوی باده می آید
پیش سبزه خطش چو قلم / عقل کل بر چکاده می آید
ماه سرگردان فکنده می گردد / چرخ بر سر ستاده می آید
آفتابی که سرکشست چو تیغ / بخطش سر نهاده می آید
در صفاتش ز بحر جان فرید / گهر پاک زاده می آید

۳۵۳ ۴۵۴

با این دل بیخبر چه سازم / جانا می سوزم دگر چه سازم
از دست دلا و فتاده ام خوار / چون خاک بدر بدر چه سازم
بس حیله که کردم و نیامد / یک حیله کارگر چه سازم
جانا نکنی بمن نظر تو / کافتاده ام از نظر چه سازم
گر جز تو خبر نداد از من / پس می پرسی خبر چه سازم
گفتی که ز صبر تست سامان / چون عمر آمد بسر چه سازم
صبرم قدری هست قضا نیست / گر سازم ازین قدر چه سازم
گفتی بمکوی پست عشقم / در معرض این خطر چه سازم
گیرم که زبان نگاه دارم / با این رخ همچو زر چه سازم
گفتی که فرید چاره سازان / ز چاره ز چاره گر چه سازم

۳۵۴ ۴۵۵

روزی که عتاب یار در گیرم / با هر مویش عتاب در گیرم
چون خاک ز دست او کنم بر سر / گر نیست مرا غبار در گیرم

چون قصد بوسه با میان آوردم | اگر سخن از کنار درگیرم
گر بوسه عوض دهد یکی چه بود | از صد نه که از هزار درگیرم
گر باز کنار خواهدم دادن | اول ز هزار بار درگیرم
چون قصد بجان من کند چشمش | دلگیرم و کارزار درگیرم
گرچه نبود مرا کاری | بر بوک من از کنار درگیرم
صد شعله از جگر برافروزم | صد شمع ز روی یار درگیرم
هر روز یادی که عاشقان کردند | هر دم من از آن نگار درگیرم
آهی که هزار شعله درگیرد | من از رخ غم کنار درگیرم
هر شب صد ره چو شمع کار از سر | زین چشم ستاره بار درگیرم
هر روز ز لاله زار روی او | صد ناله زار زار درگیرم
پنهان نرسید بر دل شاید | گر ماتم آشکار درگیرم

۳۵۵ ۳۵۶

اگر درمان کنم امکان ندارد | که درد عشق تو درمان ندارد
ز بحر عشق تو موجی نخیزد | که در هر قطره صد طوفان ندارد
غمت را پادشاهی می‌بباید | که صد جان بخشد و یک جان ندارد
بجز سودای خویش اندیشه کردم | بجز روی تو امکان ندارد
فرو کرد جهان خورشید رویت | اگر زلف تواش پنهان ندارد
فلک گر صوفی پیروزه پوشست | ولی از هست او ارکان ندارد
اگرچه در جهان خورشید رویش | بزیبایی خود تاوان ندارد
چو نتواند که جز روی تو باشد | بگو تا خویش سرگردان ندارد
چو طوطی خط تو بر دهانت | کسی بر نقطه صد برهان ندارد
سر زلف تو چون گیرم که بی تو | غمم چون زلف تو پایان ندارد
لبت خونم چرا ریزد بدندان | اگر بر من بخون دندان ندارد
فریدا مرو خوش خوانتر ز خطت | خطی سر سبز در دیوان ندارد

۳۵۶ ۳۵۷

دلم در چشم طاق افتاده است | تنم من در اشتیاق افتاده است
بسر پایم چو گوی از انتظار | که چو چرخم سیم ساق افتاده است
کرده‌ام یک خیال وصل او | برق در نیش بماق افتاده است
لیک اندیشه هجرش کرده من | شد اسکندر تیاق افتاده است
بر سرم افتاده چون زلفش هر نفس | کشته نو در فراق افتاده است
می‌ندانم تا بعمدا می‌کشد | یا چنین خود اتفاق افتاده است
تا که روی همچو ماهش دیده‌ام | ماه بختم در محاق افتاده است
ابروی او جز کمان چرخ نیست | زانکه همچون چرخ طاق افتاده است
چون ندارد ترک سیمین میان | پس چرا اندر نطاق افتاده است
این همه باریک بینی فرید | از میان آن وثاق افتاده است

۳۵۷ ۳۵۸

دل ز هوای تو یکزمان نشکیبد | دل چه بود عقل و وهم و جان نشکیبد
هر که دلی دارد از نشان تو یابد | از طلب چون تو دلستان نشکیبد
گرچه جهان از بی کسیست شکیبا | هیچکسی از تو در جهان نشکیبد
ذره سودای تو که سود جهانست | سود دل آنست کز زیان نشکیبد
گرچه زبان را مجال یاد تو نبود | یکنفس از یاد تو زبان نشکیبد
چون نشکیبد ز آب ماهی بی آب | دیده ز ماه تو یکزمان نشکیبد
مردم آبی چشم از آتش عشقت | بی بخت از آب همچنان نشکیبد
گرچه بنالم ولی ز آن ز تو نالم | ناله کنم زانکه ناتوان نشکیبد
چون نرسد دست من بجز بفغان | نیست عجب گر ز دل فغان نشکیبد
می‌نشکیبد دمی ز کوی تو عطار | بلبل گویا ز گلستان نشکیبد

۳۵۸ ۳۵۹

لوح چو سیمت خطی چو قیر برآورد | تا دلم از خط تو نفیر برآورد
لعل تو میخورد خون سوخته من | تا خطت آن خون که خورد ز شیر برآورد
گرچه دلم در کشید روی چه حاصل | خط تو چون موش از خمیر برآورد

جشم تو یا رب زهر که روی تو خواهد / آنجه هلاکت ز زخم تیر برآورد
دشمن آیینه‌ام اگرچه بود راست / کو بنه روی تو از نظیر برآورد
در صفت زلف تو دو بکرد بسی دل / لاجرم کرد از ضمیر برآورد
تا که سر زد همه حساب کشاذی / رشک دمار از همه منیر برآورد
اطلس روی تو عکس بر فلک انداخت / جهرهٔ خورشید جون ز دیبه برآورد
صبح رخت تا ز جیب حسن برآمد / تا ابد از پای شب ز قیر برآورد
عقل مکر سر کشید از سر زلفت / سر بنفشه‌ها ی دلپذیر برآورد
زلف تو خود عقل را ببست بمویی / کرد همه عالم اسیر برآورد
عقل بسی کرد وصف لعل تو میکشت / تا که سخنها ی جایکیر برآورد
بخت جوان لب تو دهنش گشت / هر نفسی پاکه عقل پیر برآورد
بی لب تو دل نداشت صبر زمانی / جان بلب از جون تو ناگزیر برآورد
جون نوا ز بی‌نوا جو جنک کمال / هر نفسی ناله جون زیر برآورد

۳۵۹ — ۴۶۰

دل ز عشق تو خون توان کردن / عقل را سرنکون توان کردن
هرجه جز عشق تست از سر دل / تا قیامت برون توان کردن
تا زبون کیری آنکه را خواهی / خویشتن را زبون توان کردن
تا همه خون خوریم در غم تو / هرجه داریم خون توان کردن
کویم صبر کن جه میکویی / از تو خود صبر جون توان کردن
نظری کن که جون بمردم من / کی کنی پس کنون توان کردن
بر امید تو در پی عطار / شعر اندرون توان کردن

۳۶۰ — ۴۶۱

حجاب حسن سر زلف دلستان دیدن / هزار فتنه زیک کرشمه عیان دیدن
جمال او که در و ذره ذره بتوان دید / بهیچ وجه ز پیدا و نه نهان دیدن
بهم جمعی که در آن زلف هست زناری / میان حلقهٔ ابدال برمیان دیدن
ز عشق یک سر مویش بسی محقق را / درون معتکف با سر بر آستان دیدن
ولیک کنه حقیقت بقطع دانی جیست / بصد هزار نظر روی دلستان دیدن
بشکر هر نظری صد هزار دل داذن / ولیک در عوضش صد هزار جان دیدن
بیکنفس که در آن رخ نظاره خواهی کرد / در آن نظاره همه ملکت جهان دیدن
در آن نظاره همه ملکت جهان جه بود / که صد هزار جهان جاودان توان دیدن
درین مقام که کویند که صد هزار جهان / بکو که جهرهٔ معشوق جاودان دیدن
هزار شبهه اشکال هردم افتاذن / ز روی او سر مویی کلید آن دیدن
درون پرده بتحقیق صد جهان اسرار / همه ز عکس جمالش بیکزمان دیدن
اکر نقاب برافکند ز روی او نفسی / هزار عالم پر مشعله جان فشان دیدن
جو آفتاب رخش ذره بدید آید / جه آفتاب بسوجه یکذره همه عیان دیدن
ز بی‌نشانی خورشید روی بی‌صفتش / وجود جمله ذرات بی‌نشان دیدن
فرید را که زبانست از قدم تا فرق / ز فرق تا بقدم محو بی‌زبان دیدن

۳۶۱ — ۴۶۲

در جه طلسمست که ما مانده‌ایم / با تو بهم وز تو جدا مانده‌ایم
نی که توی جمله و ما هیج نه / مانده تویی ما زکجا مانده‌ایم
از همه معنی جو تویی هرجه هست / پس بجه معنی من و ما مانده‌ایم
رشته جو یکتاست واسطه کهست / پس ز برای جه دو تا مانده‌ایم
جون تو سزاوار وجودی و بس / مانده بهیج و بسزا مانده‌ایم
جون همه تو ما همه هیج آمدیم / ای همه تو هیج جرا مانده‌ایم
جون همه را با تو ز بی تو بیم / نه به بقا نه بفنا مانده‌ایم
در خم جوکان سر زلف تو / کوی صفت بی سر و پا مانده‌ایم
پاک کن از ما دل ما ز آنکه ما / سوخته خوف و رجا مانده‌ایم
ما جو فریدیم نه نیک و نه بد / کز دو جهان فرد ترا مانده‌ایم

۳۶۲ — ۴۶۳

رفت وجودم بعدم جون کنم / هیج شدم هیج نیم جون کنم
تو همه من هیج بهم هر دو را / جون بهم اندازم و ضم جون کنم

با منی و من ز توام بیخبر — با تو بهم بی تو بهم چون کنم
ای غم عشق تو مرا سوخته — سوخته ام بی تو ز غم چون کنم
واقعه عشق توام زنده کرد — یکدم ازین واقعه‌ام چون کنم
گرچه بسی گرم تر از آتشم — در طلب خویش علم چون کنم
در هوست سر چو در انداختم — پیش کشت سر چو قلم چون کنم
چون نتوان کرد ز تو صورتی — صورت محض صنم چون کنم
ای همه بر هیچ ز تو چون بود — نقش بی نقش رقم چون کنم
گر بدهم تن شوی نایب تو — موم نه‌ام دم بدم چون کنم
ده بدهد بخت و دو دم شوی تو — من ز دو رنگ و نه دو دم چون کنم
چون نه مقدم من و نه مؤخرم — بیخودی لا و نعم چون کنم
در حرم عشق چو نا محرمم — نیست مرا ره بحرم چون کنم
بر صفت شمع گرفتست سوز — فرق سرم تا بقدم چون کنم
تا بودم یکسر موی از وجود — عزم بیابان عدم چون کنم
باز وی جود است کمال فرید — ز بهیش هشت و دم چون کنم

٣٦٣ ٤٦٤

بیشتر عمر جنان بوده ام — کز نظر خویش نهان بوده ام
گر بمناجات بسر گشته ام — گر بخرابات دوان بوده ام
گاه ز جان سود بسی کرده ام — گاه ز تن عین زیان بوده ام
راستی آنست که از هیچ وجه — من نه درین و نه دران بوده ام
من بحکم کان که چنان خواستند — گر بد و گر نیک چنان بوده ام
گرچه بخورشید مرا علم هست — طالب یک ذره عیان بوده ام
نی که خطا رفت چه علم و چه عین — دلشده سوخته جان بوده ام
گرچه سبکدل شده‌ام هم ز خود — بر دل خود سخت گران بوده ام
بحر جهان پر عجب آمد مرا — غرق تحیر ز جهان بوده ام
گرچه ز هر نوع سخن گفته ام — گنگ دل گنگ زبان بوده ام

ذات تو که اصل است چو آگه نیم — پس همه پندار و گمان بوده ام
هیچ نمیدانم و در عمر خویش — منتظر یک همه دان بوده ام
چون همه دانی نتوان ذره بیز — لاجرم از غم چو کمان بوده ام
غرقه خون شد ز تحیر فرید — زانکه بسی اشک فشان بوده ام

٣٦٤ ٤٦٥

دلا چون کس نخواهد ماند دایم هم نمانی تو — قدم درنه اگر هستی طلبکار معانی تو
گرفتم صد هزاران علم در مویی بدانستی — چو هر کت سایه انداز سر مویی جدائی تو
چو کامت بر نمی‌آید بناکامی فرو ده تن — که در زندان ناکامی نیابی کامرانی تو
بچیزی زندگی باید که بود زین جهان لابد — که تا چون زین جهان رفتی بدان زنده بمانی تو
وگر زنده بدنیا باشی ای غافل دران عالم — بمانی مرده و هرگز نیابی زندگانی تو
اگر تو پرده باز دینی و عقبی چند ازی — خطاب آید از ایشان که هیچ آن جستی آنی تو
بلی هر دم پیامت آید از حضرت که ای محرم — چو هیچی لایموتی تو چرا بر خود نخوانی تو
چو کشتی زین خطاب آگاه و جانت را تغیر کرد — که سلطان جهان افروز دار الملک جانی تو
زهی عطار گر بحر معانی جز مدد داری — توانی کرد هر ساعت بسی گوهرفشانی تو

٣٦٥ ٤٦٦

ذره اندوه تو از هر دو عالم خوشترست — هر که گوید نیست وای کیست آنکس کافرست
کافری شادیست و آن شادی نه از اندوه تو — نیک کار او ز اندوه و نه شادی برترست
آنکه از وی غافل بود دیوانه نامحرمست — وانکه ره نمی‌کند دیوانه صورت گرست
کس نشست موی ندارد از مستان آگهی — اسم میگویند و چندان کاسم گوئی دیگرست
هرچه در فهم تو آید آن بود مفهوم تو — کی بود مفهوم تو او کو از آن عالی ترست
ای عجب بحریست پنهان لیک چندان آشکار — گر تو او ذره ذره تا ابد موج آورست
صورت کان در درون آید از عکس — در درون آید هر جا که کوی نی مضمرست
گر تو آن صورت دو آینه بینی بهم — نه و نیابی ذره کان در تجلی انورست
ای عجب با جمله آهن هم آن صورت — گرچه پر زنگار آن آهن بدان آهن درست
صورت بجز هست با چیزی و بی چیزی بهم — در صفت همبر چنین که جان پاکت مظهرست

ورمثالی دیگرت باید بحکم او نگر — صورتش خاکست و برتر سنگ و برتر زرست
تا که در دریای لطف او کلی غرق شد — گوییا تیغ زبانش ابر باران گوهرست

٣٦٦ ٤٦٧

قطره گر گردان چو دریا شد بدید — خانه ویران کن چو صحرا شد بدید
کم بیاد کشت در دریا دمی — هر که در قطره هویدا شد بدید
گر کسی در قطره بودن باز ماند — قطره ماند گرچه دریا شد بدید
گم شو اینجا از وجود خویش پاک — کان که اینجا گم شد آنجا شد بدید
نابدید امروز شو از هرچه هست — کین چنین شد هر که فردا شد بدید
رو بهای درنشست فانی محجوب — خاصه دایم روی زیبا شد بدید
دوشم از پیشان خطاب آمد بجان — کان که پنهان گشت پیدا شد بدید
نابدید از خویش شو یکبارگی — کان که از خود محو اذنا شد بدید
بسته پستی مباش ای مرغ عرش — پر بر آور زین که بالا شد بدید
گم شدن فرصت هر دو کون را — لاجرم زان آدم جو لا شد بدید
خرد مشمر لا که ان لا بود و بس — کز ثری تا بر ثریا شد بدید
دیا چو خون اسم ما یک جلوه کرد — در عدد یکرچه اسما شد بدید
ترک اسما کن که هر کو ترک کرد — در مسما رفت و تنها شد بدید
از هزاران درد دایم باز رست — تا ابد در یک تماشا شد بدید
در چنین بازار چون عطار را — سود و افزون سودا شد بدید

٣٦٧ ٤٦٨

چون خط شبرنگ بر گلگون کشی — حلقه در گوش مه گردون کشی
گر ببینی روی خود در خط شده — سرکشی و هر زمان افزون کشی
گفته بودی در خط خویشت کشم — تا لباس سرکشی بیرون کشی
خط تو بر ماه و من در قعر چاه — در خط خویشم ندانم چون کشی
گر بریزی بر زمین خونم رواست — بلک آن خواهم که تیغ اکنون کشی
لیک زلفت از درازی بر زمین — خون شود جانم اگر در خون کشی

میکشی در خاک زلفت تا مرا — هر نفس در بند دیگر گون کشی
چون منم دیوانه تو زنجیر زلف — میکشی تا بر من مجنون کشی
دام مشکین می نهی عطار را — تا بدام مشکش از افسون کشی

٣٦٨ ٤٦٩

ای عشق تو پیشوای دردم — وی درد تو همزبان و همدردم
آیینه عارضت سپید شد — گرچه بگذشت آه سردم
یک لحظه بر من آی آخر — تا کی داری بخویش فردم
تا من خط سبز تو ببینم — تو در نگری بروی زردم
گر کار دلم ز دست بگذشت — تا در خط هزار دردم
کو بگذر از آنکه شست زلفت — دست آویزست و پای مردم
گفتی بگریز و ترک من گیر — کاورد ز خاک تو گردم
کو بخت من مستمند مسکین — مو ز کردم که آن نکردم
خونم بمریز از انک بس زود — من بی تو بسی بخون بگردم
خونم بخوری و نیست یکشب — تا از تو غم از خون بخوردم
کو سوخته تر کسی ز عطار — یک سوخته نیست هم نبردم

٣٦٩ ٤٧٠

ای گرد قمر خطی کشیده — دل در خط تو ز جان بریده
هم زلف تو توبها شکسته — هم خط تو پرده ها دریده
مشکی که بر خط تو گردیست — در گرد خط تو نارسیده
خط تو هزار بش داده — چون مشک خطا درم خریده
بر هیچ ورق ندید خطی — خوشتر ز خط تو هیچ دیده
سر سبز خط تو تماشا زطوطی — سر سبزی خط تو گزیده
کس کرد قمر نشان نداده ست — از قیر چنین خطی دمیده
تا دید دلم خط خوش تو — یک لحظه نماند آرمیده
چون خواست کشید پای از خط — وز خط تو خواست شد رمیده

در قیر خطت گرفت پایش | زان می‌آید بسر دویده
سر بر خط تو نهاد عطار | وز خط دو کون سر کشیده

۳۷۰ ۳۷۱

سرو چمن قد تو خرامان نیست | لعل چون پستهٔ تو خندان نیست
نیست یک کس که بلب آمده جان | ز آرزوی لب و دندان تو نیست
هیچ جمعیت اگر یافت کسی | از جز آن زلف پریشان تو نیست
مرده آن دل که بصد جان زنده | زندهٔ چشمهٔ حیوان تو نیست
غرقه باد آنکه بصد سوختگی | تشنهٔ چاه زنخدان تو نیست
بر دل عاشق دیدار ترا | سپر ناوک مژگان تو نیست
چشم یک عاقل و هشیار ندید | که چو من واله و حیران تو نیست
می وصلم ده آخر که مرا | بیش ازین طاقت هجران تو نیست
ای دل سوخته درد تو چه بود | زانکه جز درد تو درمان تو نیست
چند باشی تو از آن خود از آنک | تا تو آن خودی او آن تو نیست
گر بود نیست رهت جان در باز | زحمتت جان تو جز جان تو نیست
که کشد درد دلت ای عطار | شمع آن لایق دیوان تو نیست

۳۷۱ ۳۷۲

عشق آبم برد کو آبم بریز | روز آرام و بشب خوابم بریز
چند دارم تشنهٔ لعل تو جان | جان خوش ز آن لعل سیرابم بریز
من کیم خاک توام بادی بدست | آتشی در من زن و آبم بریز
نی خطا گفتم که در تاب و تبم | می‌نیارم تاب تو تابم بریز
چند تابد دل ز تاب زلف تو | تاب دل از زلف پرتابم بریز
چشمم از عناب تو صفرا زده | این سر صفرا ز عنابم بریز
غرقهٔ دریای عشقت گشته‌ام | دست من گیر و ز غرقابم بریز
چون کمان شد پشت عطار از غمت | زین میان چون تیر پرتابم بریز

۳۷۲ ۳۷۳

خط مکش در وفا کزان توام | فتنهٔ خط دلستان توام
بی تو با چشم خون فشان همه شب | در غم لعل درفشان توام
از دهانت چو گوش را خبرست | من چرا چشم بر دهان توام
از تو تا بر کنار مانده‌ام | نی تو چون موی از میان توام
نیم جان داشتم غم تو بسوخت | گر کنون زنده‌ام بجان توام
روی خود ز آستین مپوش که من | روی بر خاک آستان توام
می ندانم من سگدل هیچ | تا چرا رایگان گران توام
کینه گیری ز من نکو نبود | چون تو دانی که مهربان توام
چون زنم در هوای تو پر و بال | که من مرغ آشیان توام
همچو عطار مانده باز بدست | کمترین سگ ز چاکران توام

۳۷۳ ۳۷۴

آن روی بجز قمر که آراید | وآن لعل بجز شکر چه فرماید
بس جان که ز پرده در جهان افتد | چون روی ز زیر پرده بنماید
در دنیا بی و عالم افروزی | روی داری چنانکه می‌باید
خورشید چو روی او همی بیند | می‌گردد و پشت دست می‌خاید
امروز قیامتیست از خطش | خطی که هزار فتنه می‌زاید
گویی بشکفته گلستانش را | مشاطهٔ حسن می‌بیاراید
آورد خطی و دل ببرد از من | جان منتظرست تا چه فرماید
زین بیع و شری که خط او دارد | جز خون جگر مرا چه بگشاید
الحق ز معاملان خط او | دیریست که بوی مشک می‌آید
زین گونه که خط او در آب زند | شک نیست که روشنی بیفزاید
عطار اگر چنین کند سودا | به شود چو جان او بپالاید

۳۷۴ ۳۷۵

بر سازم کسوی تو راهی ندارم | کجایی که جز تو پناهی ندارم
چگونه کشم بار هجرت چو کوهی | که من طاقت برگ کاهی ندارم

وصال تو یکدم بدستم نیاید / که سرمایه و دستگاهی ندارم
مرا آب روی من آخر که من خود / بتر ز یک کسر آب و جاهی ندارم
مگردان ز من روی و بارم آور / که جز عشق روی تو راهی ندارم
چرا دست آلای آخر نخوانم / که شاهی نیم من سپاهی ندارم
مکش ماه‌رویا من بی‌گنه را / که جز عشق روی تو گناهی ندارم
مرا عفو کن زانکه در دین تو من / بجز عفو تو عذرخواهی ندارم
بروی نگه کن که بود در عشقت / بجز اشک خونین گواهی ندارم
ز عطار و از شیوهٔ او بجستم / که جز شیوهٔ چون تو ماهی ندارم

۳۷۵ ۴۷۶

در خطت تا دل بجان دربسته‌ام / چون قلم زان خط میان دربسته‌ام
در تماشای خط سبز تو / چشم بگشاده فغان دربسته‌ام
نی که از خطت زبانم شد ز کار / زان چنین دایم زبان دربسته‌ام
تو چنین پسته دهان و من ز شوق / گرچه می‌سوزم دهان دربسته‌ام
آشکارا خون دل بگشاده‌ام / تا بز لعلت دل نهان دربسته‌ام
پرگره زان است زلف تو که من / دل بز لعلت هر زمان دربسته‌ام
چون جهان‌آرای دیدم روی تو / چشم از روی جهان دربسته‌ام
نیست در کار توام دل بسته که / زانکه در کار تو جان دربسته‌ام
گفته در بند باش تا جان / این چه باشد پیش از آن دربسته‌ام
گر بسوزد هیچ جا کسته دو کون / بگسلم از تو جهانا دربسته‌ام
تا بلای ناگهان دیدم ز هجر / رخت رحلت ناگهان دربسته‌ام
هم دل از عطار فارغ کرده‌ام / هم در سود و زیان دربسته‌ام

۳۷۶ ۴۷۷

ای برده به آب روی آبم / وز نرگس نیم‌خواب خوابم
تا روی چو ماه تو بدیدم / افتاده چو ماهی ز آبم
چون شد خط سبز تو پدیدار / برزده نشست آفتابم
هر که که بجز خط تو بینی / من شیفتهٔ خط تو بتابم
هر که که حدیث وصل گویم / دل خون کرد ز اضطرابم
از بی‌نمکی و بیقراری / در سیخ جهد که من کبابم
وصلت نرسد بدل که از دل / تا با جانم خبر نیابم
من خاک توام تو گنج جستی / بنمای رخ از دل خرابم
در پای فتاده‌ام چو زلفت / زین بیش چو زلف خود متابم
عطار ز دست شد بیکبار / وقتست که کم کنی عذابم

۳۷۷ ۴۷۸

زلف تو که فتنهٔ جهان بود / جانم بر بود و جای آن بود
۵۲۷ هر دل که ز عشق تو خبر یافت / چندانش بدایگان گران بود
مرده دل آنکسی که او را / در عشق تو زندگی بجان بود
گفتم دل خویش خون کنم من / گر دست دلم بسی زیان بود
ناگاه کشیده داشت دستم / چون پای غم تو در میان بود
گر من دادم امان دلم را / دل را ز غم تو کی امان بود
گفتم که دهان تو ببینم / خود از دهنت کرانشان بود
هرگز نشنید هیچ جای / آوازه کم چنان دهان بود
گفتی که چگونه‌ای تو بی من / دانی تو که بی تو چون توان بود
زان روز که بی‌زبانت دیدم / چندان غم بیکران نه آن بود
بر خاک در تو نشسته عطار / تا بود ز عشق جان‌فشان بود

۳۷۹ ۴۷۹

۵۲۸ چند باشم در انتظار تو من / فتنهٔ روی چون نگار تو من
خشک لب مانده نعل در آتش / تشنهٔ لعل آبدار تو من
وقت آمد که بر میان بندم / کمر از زلف مشکبار تو من
برقع از روی برفکن تا جان / پای‌کوبان کنم نثار تو من
گر جهان آمدست باز روزی / سر نهم پیش در کنار تو من

گرچه آلوده بجان کارم | باز در شدم بکار تو من
بودم از چند عز و عزت بیش | اگر باشم ذلیل و خوار تو من
شد قرارم که چند خواهد بود | چشم بر راه بیقرار تو من
ترک کار و فرید از ان گفتم | تا شوم فرد و یار غار تو من

۳۷۹ ۳۸۰

ای بت چنگ کمر بسته | دهنت شهره در شکر بسته
طوطیان خط تو پیش شکر | بال بکشاده و کمر بسته
خطت از پسته تو بر رسته | هست بر رسته تو بر بسته
زان خط سبز بر رخ زردم | خون دل جمله چون جگر بسته
عاشق از جان بصد هزاران دل | هر تو هر دم دلی دگر بسته
هر که از تو کشیده موی بسر | دستش از موی باز بر بسته
بشکر خنده بر دهان بکشا | گره که تبسم بر بسته
تا بگی همچو حلقه بر در تو | بیستم دایم و تو در بسته
نظری کن دلم بسوز که هست | کار جانم در آن نظر بسته
گفتم بسوز اگر نه فاش کنم | مکر تو چند مکر سر بسته
چشم عطار سیل بکشاده | دل ز هجر تو در خطر بسته

۳۸۰ ۳۸۱

ای شکر خط خط سیاهت | خورشید درم خرید ماهت
هرگز بخطا خطی نیفتاد | سرسبز تر از خط سیاهت
در عالم حسن پادشاهی | جان همه عاشقان سپاهت
چون بنده شدند پادشاهانت | میخوان نخواند پادشاهت
گردان گردان سپهر سرکش | جویان جویان ز دیر گاهت
برخاک از آن فتاد خورشید | تا ذره بود ز خاک راهت
چون چین قبا بهم در افتند | عشاق چو کژ نهی کلاهت
در عشق تو زهد چون توان کرد | چون کس نزند بیک گناهت

۳۸۱ ۳۸۲

بس که طوطی جان بزد پر و بال | ز اشتیاق لب شکر بارت
خار در پای گل شکسته هزار | ز آرزوی رخ چو گلنارت
هر شبی با هزار دیده سپهر | مانده در انتظار دیدارت
لعل از جان بشسته دست چو من | شده مبهوت جزع خونخوارت
نرگست کو بپای چمن بست | حلقه در گوش چشم مکارت
هر که از هند او کند جفا | دل ببردی بجان گرفتارت
بجان از جوش میزند لب خشک | که بدید پیش در شهوارت
آسمان میکند زمین بوسی | ز آنکه بس تیز گشت بازارت
برد دل وجان من جهان مفروش | که بجان و دلم خریدارت
بر بنا گوش تست حلقه زلف | حلقه در گوش کرده عطارت

۳۸۲ ۳۸۴

ای بوسه تو اصل هر شماری | چشم سیهت سفید کاری
زلف تو ز حلقه در شکستی | ماه تو ز مشک در غباری
از زلف تو مشک وام کرده | باد سحری بهر بهاری
روی تو که شمع نه سپهرست | از هشت بهشت یادگاری
هرگز نکشید هیچ عطار | چون صورت روی تو نگاری
سرسبز تر آن خط تو ایام | گل را ننهاد هیچ خاری
شد آب روان ز چشمه چشم | چون خط تو دید سبزه زاری
میخواستم از لب تو بوسی | گفتی که همی دهم قراری
گفتم که قرار چیست گفتی | هر بوسه ای را کنی نثاری
جانی بستان بهای بوسی | یا دست ز جان بدار باری
چون هست زکات بر تو واجب | یک بوسه ببخش از هزاری
گر بوسه بسی نگاه داری | هرگز ناید بهیچ کاری
گفتی بشمار بوسه می ده | کی کار مرا بود شماری
چون خوزستان لب تو دادند | کی بوسه ترا بود کناری

خود بی جگری نیافت عطار / از لعل تو بوسه هیچ باری

۳۸۳ ۳۸۴

ای غنچهٔ غلام خندهٔ تو / پسته و آزاد بندهٔ تو
افتاد سر هزار سرکش / از طرهٔ سرفکندهٔ تو
گلهای بهار نیم مرده / از نرگس نیم زندهٔ تو
خورشید گرفته لوح از پیش / بر سر چو قلم دوندهٔ تو
من کشته و غم کشندهٔ من / تو دلکش و دلکشندهٔ تو
زان پسته شفق که طوطی چرخ / در خون گردد ز خندهٔ تو
چون سایه در آفتاب تو شد / کی در تو رسد دوندهٔ تو
عطار به هر پری که پرد / دانی که بود پرندهٔ تو ۵۳۴۰

۳۸۴ ۳۸۵

ای زلف تو دام ماه افکنده / رخ بینا را ز راه افکنده
زهاد زمانه را سر زلفت / در معرض صد گناه افکنده
دل پیش رخت بجان کمر بسته / جان پیش لبت کلاه افکنده
عشق لب لعل تو هزار آتش / در جان گدا و شاه افکنده
خط تو که دوست خون جان منست / در دیدهٔ عقل کاه افکنده
در کسوت هزار آتش را / رویت بخط سیاه افکنده
تو یوسف عالم و ز نخدانت / دل برده و جان بچاه افکنده
تو خسرو دلبران و روی تو / صد مشعله در سپاه افکنده
دل در سر زلف دلربای تو / باد یت بجایگاه افکنده
عطار چو شاهی رخت دیده / رخ طرح نهاده شاه افکنده

۳۸۵ ۳۸۶

ای ز صفات لبت عقل بجان آمده / از سر زلفت شکست در دو جهان آمده
چشمهٔ آب حیات بی لب سیراب تو / تشنه دایم شده خشک دهان آمده
نرگس خون ریز تو تیر جهان ریخته / دلشدگان ترا کار بجان آمده

پستهٔ تو در سخن تا شکر افشان شده / عقل ز تشویر او بسته دهان آمده
در طلب روی تو گرد جهان فراخ / ابرش فکرت مدام شل عنان آمده
عاشقت از جان و دل با دل و جان بر طبق / پیش نثار رخت نعره زنان آمده
تا دل پرخون من جسته ز وصلت نشان / نام دلم گم شده وانگه بنشان آمده
چون شده روشن که نیست راه بتو تا ابد / جملهٔ عشاق را داده بگران آمده
تا که فتاده ز تو در دل عطار شور / مرغ دلش در قفص در خفقان آمده

۳۸۶ ۳۸۷

۵۳۶ ای از شکنج زلفت هرجا که انقلابی / هرگز نیافت بر کس جز روت آفتابی
در پیش عکس رویت شمس و قمر خیالی / در جنب طاق چشمت نیل فلک سرابی
بی تنگی دهانت جان مانده در مضیقی / بی آتش رخ تو دل کشته چون کبابی
چون نرگس نیم خوابت بیدار کرد فتنه / ناموس شوخ چشمان آنجا نمود خوابی
آن چشمه کز لعلت سیراب شد از آنجا / در خلد هیچ جوئی آنجا نیافت آبی
من تاب می نیارم تابی ز زلف کم کن / تا کی بود ز زلفت در دل فتاده تابی
ای گنج آفرینش دلها خراب از تو / آرام گیر با من چون گنج در خرابی
در شش جهات عالم از هشت خلد خوشتر / در تو نگاه کردن در نور ماهتابی
خواهم که پیش باشی در ماهتاب خفته / من بر رخت فشانده از چشم تر گلابی
گه کرده بر رخ تو از برگ گل نثاری / گه خورده با لب تو از جام جم شرابی
۵۳۷ این آرزوست اکنون عطار را ز عالم / این آرزوی او را امید داده جوابی

۳۸۷ ۳۸۸

جان بلب آورده ام تا از لبم جانی دهی / دل ز من بربوده باشد که تاوانی دهی
از لبت جانی همی خواهم برای خویشتن / زانکه هم بر تو فشانم گر مرا جانی دهی
تو همی خواهی که هر تابی که اندر زلف تست / هیچ زلف خویش در کار پریشانی دهی
من چو گوئی پا و سر گم کرده ام تا تو مرا / زلف بنشانی و از هر حلقه چوگانی دهی
من که هم مهمان تو تو تنگ بار از شکر / می سزد گر بلکه شکر آخر بهمانی دهی
من سگ کوی توام شیرین شوم گر گاه گاه / چون سگان کوی خویشم دیده خوانی دهی

جز غم یابد از وصل تو شاهان قسمت ... نیست ممکن که چنان ملکی بدربانی دهی

من که باشم تا بچون من بیدلی تو دست ... این بدست من برآید گر تو فرمانی دهی

کی رسم در گرد وصل تو که تا می بنگرم ... هر دمم تشنه جگر بر دریا بانی دهی

داد از بیداد تو عطار مسکین دل ز دست ... دست آن داری که تو داد سخندانی دهی ۳۸۰

۳۸۸ ۳۸۹

فریاد کز غم تو فریادرس ندارم ... یک نفس برآرم جز همنفس ندارم

گفتم که در غم تو یاری کنند آخر ... چون یاریم کند کس چون هیچکس ندارم

ای دستگیر جانم دستم تو گیر زنهار ... کس دست من نگیرد جز دسترس ندارم

گفتی بمن رسی تو گر ذره نیست صبرت ... کی در رسم بگردت کان ذره بس ندارم

جز در ره تو شیران از شیر باز مانند ... تا کی روم اگر من شیری ز پس ندارم

زهره ندارم ای جان کز در تو گشتن ... زیرا که در ره تو تاب عسس ندارم

در جنس کنگره تو پیوسته می طپم من ... سیمرغ قاف قربم برگ قفس ندارم

عطار خاک راهت خواهد که سر نهد سا ... بر فرق باد خاکم گر این هوس ندارم

۳۸۹ ۳۹۰

تا سر زلف تو در دم میرود ... در جهان صد خون بیکدم میرود

تا بدیدم زلف تو ای جان و دل ... دل ز دستم رفت و جانم میرود ۳۹۰

دل ندارم تا غم زلفت خورم ... وین سخن از جان پر غم میرود

آسمان از اشتیاق روی تو ... همچو زلفت پشت پر خم میرود

دل در اندوه تو مردوار بست ... کز پی لعل جان بماتم میرود

مه بمه دم میستاند جان من ... راستی پیچی مسلم میرود

هر زمانی توبه می بشکنی ... توبه الحق با تو محکم میرود

تا نگه کردم ز آنکه تا خطت دمید ... آب خضر رفتست کنون کم میرود

خون مخور عطار اگر شوق تو ... با دلی پرخون ز عالم میرود

۳۹۰ ۳۹۱

ای درانداخته جان از تو ... زنده پیش همه جهان از تو

بزمین می فروشود خورشید ... هر شب از شرم پرفغان از تو

گر زبانی دهی بیک شکرم ... شکر گویم بصد زبان از تو ۵۴۰۰

دست چون در کمر کنم با تو ... که کمر ماند بی میان از تو

بار ندهی و پیش خود خوانی ... این چه شیوه است صد فغان از تو

دل ز من بردی و نگفتم هیچ ... لیک جان کرده ام نهان از تو

نتوانم که باز خواهم دل ... که مرا هست هم جان از تو

جان رها کن بمن چو دل بردی ... گیر بیادم ز هم آن از تو

دعوی صبر چون کنم که مرا ... صبر بگذشت یکزمان از تو

از وصل تو کسی باید ... که شود محو جاودان از تو

تا نشانی ز خلق می ماند ... نتوان یافتن نشان از تو

عاشقان را خط امان دادی ... نیست عطار را امان از تو

۳۹۱ ۳۹۲

دل کمال از لعل میگون تو یافت ... جان حیات از نطق موزون تو یافت ۵۴۱۰

گر ز چشمت خسته آمد بیتی ... زنده شد چون درّ مکنون تو یافت

تا فسون کرد چشم ساحرت ... جامه پر که دم ز افسون تو یافت

سخت تا از سنگ نتوان آمدن ... لعل بن یعنی دل از خون تو یافت

تا فشاندی زلف و بگشادی دهن ... عقل خود را مست و مجنون تو یافت

ملک کسری در سر زلف تو دید ... جام جم در لعل گلگون تو یافت

قاف تا قاف جهان یکسر بگشت ... کاف کفر از زلف چون نون تو یافت

جمله را صد بار فی الجمله بدید ... هیچش آمد هر چه بیرون تو یافت

تا دل عطار ز عالم کم گرفت ... رونق آن حسن را فزون تو یافت

۳۹۲ ۳۹۳

تا عشق تو در میان جان دادم ... جان پیش رخ تو بر میان دادم ۵۴۲۰

اشکم چو بصد زبان سخن گوید ... راز دل خویش جز نهان دادم

در عشق تو بس سبکدل افتادم ... گر باده عشق سرگران دادم

کفتم چو بتو نمیرسم باری — نامت همه روز بر زبان دادم
چون کرد فراق تو زبانم بندم — چه روز و چه روز کار آن دادم
چون کار نمیکند بی تو — از دست غم تو جهت فغان دادم
در خاطر هیچکس نمی آید — شعری که از آن شکرستان دادم
کفتم شکیم ده بجان تو — کاخر من دلشکسته جان دادم
کفتی که ترا شکر زبان دادم — کو داد که من بسی زیان دادم
تا چند زخت آستین پوشی — تا کی ز تو سر بر آستان دادم
کفتی که جهان بکام عطارست — من بی تو کجا سر جهان دادم

٣٩٣ — ٣٩٤

صبح بر شب شتاب می آرد — شب سر اندر نقاب می آرد
کریه شمع وقت خنده صبح — شب را در عذاب می آرد
ساقیا آب لعل ده که دلم — پیش عشق سر آب می آرد
خیز و خون سیاوش آر که صبح — تیغ افراسیاب می آرد
خیز ای مطرب و بخوان غزلی — خون که در هر رباب می آرد
صبحدم چون سماع کوش کنی — دیده را سخت خواب می آرد
مطرب ما رباب می سازد — ساقی ما شراب می آرد
همه اسباب عیش هست ولیک — مرگ تیغ از قراب می آرد
عالمی عیش با اجل هیچست — این سخن را که تاب می آرد
ای دریغا که کرده نیک کنم — عمر بر من شتاب می آرد
در غم مرگ بی نمک عطار — از دل خود کباب می آرد

٣٩٤ — ٣٩٥

صبح از پرده بدر می آید — اثر آه سحر می آید
یا کسی مشک ختن می بیزد — یا نسیم کل تر می آید
خیز ای ساقی و می ده بصبوح — کر حریف چو شکر می آید
پسری کز خط سبزش چو قلم — دل عشاق بسر می آید
ای پسر می ده و می نوش که عمر — بسر تو که بسر می آید
عمرت این یکدم حالیست ترا — کیست ضامن که دکر می آید
تو همی و یکدم و آکاه نه — کرد و کردم چه خبر می آید
لیک دانی تو که بی صد غم نیست — هر دمی کان ز تو بر می آید
سنک بر بام فلک زن بصبوح — که فلک بر تو بدر می آید
داد بستان ز جهانی که ز دو — همه خلق بشر می آید
در جهانی که همه بی نمکیست — قسم عطار جکر می آید

٣٩٥ — ٣٩٦

خیز و از می آتشی در ما فکن — نعره مستانه بر بالا فکن
چون نظیرت نیست در دریا کشی — خویش را خوش در بن دریا فکن
خون ز زیر چهره کل نوش کن — پس ز راه دیده بر صحرا فکن
تا کیم خاری نهی مخمور چون کل — دیده بر روی کل رعنا فکن
چون هزار آوا همی خفتند ز عشق — خرقه جان بر هزار آوا فکن
کر ترا مستی و عشق بلبلست — شب مخسب و شورشی در ما فکن
شهر کیران جمله غوغا کرده اند — خویش را در پیش سر غوغا فکن
عمر اکنون رفت اکر دستیت هست — همچو مستان زانچ فردا فکن
تا کی ای عطار دار خار دلی — شیشه می خواه و بر خارا فکن

٣٩٦ — ٣٩٧

صبح بر افراخت علم ای غلام — رخ بکن از لطف قدم ای غلام
خیز که بشکفت کل و یاسمین — تا بنشینیم بهم ای غلام
باده خوریم و ز جهان بکذریم — زانکه جهان شد جو ادم ای غلام
بس که بریزد کل نازک ز باد — تا شده در خاک دژم ای غلام
زین کذران عمر چه نازیم ما — زندکی ماند و دو دم ای غلام
پس چو چنین است بتیغ غم خویش — چند کذاریم بغم ای غلام
این همه خود بکند و جان و دل — واد عذ از جور و ستم ای غلام

وقت در آمد که به پشتی تو / باز بر آریم شکم ای غلام
آب نجوییم نخضرای بهشت / جام نخواهیم ز جم ای غلام
٥٤٧٠ در نگر و خلق جهان را ببین / روی نهاده به عدم ای غلام
چون همه در معرض محو آمدند / محو شوی زود تو هم ای غلام
خود تو یقین دان که نیرزد به مرگ / جمله جهان نیم درم ای غلام
عاقبت الامر چو هر کس به راه / عمر تو چه بیش و چه کم ای غلام
پس غم عطار درین وقت کل / دفع کن از می بکرم ای غلام

٣٩٧ ٤٩٨

ساقیا کز پخته می خام ده / جان بی آرام را آرام ده
خیز و بزم صبوحی راست کن / یک صراحی باده مادام ده
صبح پیدا گشت و شب اندر شکست / خفتگان مست را دشنام ده
چون بخواهی ریخت همچون گل زباد / بادکم کش باده گلفام ده
همچو گل شو باده گلفام نوش / همچو بلبل سوی گل پیغام ده
٥٤٨٠ داد خود بستان که ایام گلست / یاد خوش خوش داد این ایام ده
گر ترا سر نیست دردی در فگن / نیم مستان را پیاپی جام ده
چون اجل دامی گلوگیر آمدست / چون دم آید وقت ترک دام ده
خاطر عطار سودا می پزد / سوخت از غم خیز شرابش خام ده

٣٩٨ ٤٩٩

صد قلم سیماب بر عطارد تر ریخته / صبح صبحی مروارید بر بحر اخضر ریخته
مد نخ نموده از سمک تا ماهی شده مه را شبک / هر دم شرر مرغ فلک از سینه اخگر ریخته
نعش از میان اختران بگریخته چون دلبران / بگسسته عقد دختران و ز عقد گوهر ریخته
صبح آمده با جام جم چون شیر باده تر علم / در طوق صبح مشکدم صد بیضه عنبر ریخته
مطرب ز بانگ شغب کرده حریفان را ز بوی / ساقی ز جام لاله گون خون معطر ریخته
چون گلستان سیم بر بر کف نهاده جام زر / هر دم ز لعل چون شکر صد نقل دیگر ریخته
٥٤٩٠ سیمین بران بسته میان می کرده در جام کیان / پسته گشاده ساقیان و ز پسته شکر ریخته
هر سیم تن از تف می رقاص گشته زیر خوی / محو رخ جانان زیر یم بالا قدم پر ریخته
عطار با مستان خوش صافی دلت و دردکش / و ز خاطر چون شیر نوش آب ز در تر ریخته

٣٩٩ ٤٠٠

چو ترک سیم بر صبحدم ز خواب در آمد / مرا ز خواب برانگیخت و با شراب در آمد
بصد شتاب برون رفت عقل جامه بدندان / چو دید دیده که آن بت بصد شتاب در آمد
چو زلف او دل من تاب من ببرد بغارت / ز زلف او بدل من هزار تاب در آمد
خراب گشتم و چون ذکر باده بود در نمی / چو ترک من ز سر نجودی خراب در آمد
نهاد شمع و شراب و کشید شعله ز دود / چو باد خیز و چو آتش بگاه آب در آمد
شراب و شاهد و شمع مزه و نگوش مجلس / همی نسیم گل و نور ماهتاب در آمد
شکست توبه سنگین آبگینه چنان خوش / کز آن خوشی بدلم صد اضطراب در آمد
٥٥٠٠ چو توبه من بی دل شکستی ای بت دلبر / نمک بده که دلم چون کباب در آمد
بیار باده و زلفت که مرد بستیزه / که فتنه از گره زلف تو ز خواب در آمد
شراب نوش که از شرم روی چو گل تو / هزار ذره ز خجلت آفتاب در آمد
که مینماید عطار بر دری که گریزد / که همچو سیل ز هر سو بدید ناب در آمد

٤٠٠ ٤٠١

چون سیم بران روی بگلزار نهادند / گل را ز رخ چون گل خود خار نهادند
تا با رخ چون گل بگذشتند بگلزار / تا از رخ گل در دل گلزار نهادند
در کار شدند روی چو چنگ کشیدند / بر عاشق دلسوخته را کار نهادند
تلخی ز می لعل ببردند که می را / تنگی ز لب لعل شکربار نهادند
ای ساقی گلرنگ درافکن می گلبوی / کز گل کلهی بر سر گلزار نهادند
می نوش چو شکر فه بستی که گل تر / طفلیست که در مهد چمن زار نهادند
٥٥١٠ بوی جگر سوخته بشنو که چمن را / گلهای جگرسوخته در بار نهادند
زان غرقه خون گشت تن لاله که او را / آن داغ سیه بر دل خونخوار نهادند
سوسن چو زبان داشت فروشد بخموشی / در سینه او گوهر اسرار نهادند
از بس که بنیاد دگر و از بحر نزاید / آن در که درین خاطر عطار نهادند

٤٠١ ٤٠٢

جهان از باد نوروزی جوان شد ‖ زهی زیبا که این ساعت جهان شد
شمال صبحدم مشکین نفس گشت ‖ صبا را گرم رو عنبرفشان شد
تو گویی آب خضر و آب کوثر ‖ ز هر سوی چمن جویی روان شد
چو گل در مهد آمد بلبل مست ‖ به پیش مهد گل نعره زنان شد
کجایی ساقیا در ده شرابی ‖ که عمرم رفت و دل خون گشت و جان شد
قفص بشکن گزین دام گلوگیر ‖ اگر خواهی شدن اکنون توان شد
چه می‌جویی به نقد وقت خوش باش ‖ چه می‌گویی که این یک رفت و آن شد
یقین میدان که چون وقت اندر آید ‖ ترا هم می بباید از میان شد
چو باز افتادی از ره در نگیر ‖ که همره دور رفت و کاروان شد
بلایی ناگهان اندر پی ماست ‖ دل عطار ازین غم ناگهان شد

٤٠٢ ٤٠٣

صبحدم در ده ساقیا هین الصبوح ‖ خفتگان را در قدح کن قوت روح
در قدح ریز آب خضر از جام جم ‖ باز نتوان گشت ازین در بی فتوح
توبه بشکن تا درست آیی ز کار ‖ چند گویی توبه دارم نصوح
مطربا قولی بگوی از راهوی ‖ ره رها کن هوی هست اندر صبوح
دل ز مستی قول کس نشنود ‖ زانکه نشنودست قول ابی الفتوح
چون سرانجام تو طوفان بلاست ‖ عمر تو چه یک نفس چه عمر نوح
گر ز عطار این سخن می‌نشنوی ‖ بشنو از مرغ سحر صوت صلوح

٤٠٣ ٤٠٤

شب را ز تیغ صبحدم خون‌ست عمدا ریخته ‖ اینک ببین خون شفق در طشت مینا ریخته
لالای شب در هر قدم لولوی آورده بهم ‖ وز نیک نسیم صبحدم لولوی لالا ریخته
خورشید زرکش تافته زر بیغت عیسی بافته ‖ زنار زرین بافته در پای مسیحا ریخته
مطرب در یوان فرح پروانه دار آورده صبح ‖ ساقی شراب اندر قدح از حوض حورا ریخته
موسی کف عیسی زبان فرعونی گرده رو ‖ زنار زلفش هر زمان صد خون ترسا ریخته
ساقی بگردش سرگران زرین نطاقی بر میان ‖ وز شرم او کهکشان جوجو جوجو را ریخته
ما کرده لذت مستی بجام ساقی جان فدا ‖ وز دیده تا تحت الثری عقد ثریا ریخته
آن تا نیر تافته صد توبه بهم بافته ‖ چون بوی زلفش یافته می بر مصلا ریخته
چون قطره دریا کش بوی اشک گوی لب دریا رب ‖ دریای دل یک قطره خون یک قطره دریا ریخته
آنجا که قوی هم نفس می‌صید هدهد پیش و پس ‖ طاوس جانها چون مگس بال و پر آنجا ریخته
جان خرقه سودای دل تن نیز تا پای دل ‖ عطار اندر پای دل صد گنج پیدا ریخته

٤٠٤ ٤٠٥

گشت جهان همچو نگار ای غلام ‖ باده گلرنگ بیار ای غلام
با گل و با بلبل و با مل بهم ‖ وصل طلب فصل بهار ای غلام
بلبل عاشق بصبوحی درست ‖ می‌شنوی ناله زار ای غلام
نرگس سرمست بنگر کار و فکند ‖ سر ز گرانی بکنار ای غلام
پیش نشین باده بکن کار آب ‖ بیش مبر آب ز کار ای غلام
آب بده زانکه جهان هر نفس ‖ خاک کند چون تو هزار ای غلام
زهر خمارم چو بزاری بکشت ‖ نوش خمارم ز خم آر ای غلام
دور چو شد باز نیاید دگر ‖ چند کنی دور گذار ای غلام
نیستی آگه که دم واپسین ‖ از تو برآرند دمار ای غلام
قصه مرگم جگر و دل بسوخت ‖ دست ازین قصه بدار ای غلام
واقعه مشکل دارد العزور ‖ برد ز عطار قرار ای غلام

٤٠٥ ٤٠٦

برقع از ماه بر انداز امشب ‖ ابرش حسن برون تاز امشب
دیده بر راه نهادم همه روز ‖ تا در آیی تو باعزاز امشب
من و تو هر دو تماشا بهم ‖ همچو کس را ندهم آواز امشب
کار انجام نگیرد که چو دوش ‖ سرکشی میکنی آغاز امشب
گر همه کار تو هم پرده دریست ‖ پرده زین کار مکن باز امشب
تو چو شمعی و جهان از تو چو روز ‖ سر منه [illegible] جانباز امشب

[illegible]

همچو پروانه بپای افتادم
عمر من بیش نماندست چو شمع
نفسی در پی من خند چو صبح
بوده ام بی تو بصد سوز امروز
مرغ دل در قفس سینه ز شوق
دانه از مرغ دلم باز مگیر
راز از دم مفکن فاش چو صبح
دل عطار بگو شیشه صفت

سر از این بیش مپیچ از امشب
۵۶۰ عمر شد چند کنی ناز امشب
همچو شمعم چه کنی گاز امشب
چه کنی کشتن من ساز امشب
می کند قصد بپرواز امشب
که شد از بانگ تو دمساز امشب
که تویی همدم و همراز امشب
سنگ بر شیشه مینداز امشب

۴۰۶ ۴۰۷

جعد باد صبا سوی چمن تاختن آورد
زان تاختنش یوسف دلگرفته افگار
اشکال بدایع همه در پرده دریده کنند
هرگز ز گل و مشک نیفتاد بصحرا
صد نافه عنبر نخرد کس بجوی نیز
هر لحظه صبا از پی صید دل از نهان
آن راز بطفلی همه عیسی صفتان را
چون کرد گل سرخ عرق از رخ یا دم
لاله چو شهیدان همه آغشته بخون شد
از ول نفس مشک چو عطار همی زد

گویی بغنیمت همه مشک ختن آورد
پیش از همه سیب عرقه بخون پیرهن آورد
زین شکل که از پرده برون یاسمن آورد
زین بوی که از نافه بسیم اسمن آورد
زین رسم که در باغ کنون نسترن آورد
از مشک برافکنده و بگوش چمن آورد
در مهد چو عیسی بنگر در سخن آورد
آبی چو گلابش ز صفا در دهن آورد
سر از غم کم عمری خود در کفن آورد
آخر جگری سوخته دل تر ز من آورد

۵۵۷۰

۴۰۷ ۴۰۸

زین دم عیسی که هر ساعت سحر می آورد
مرد مان ابر از هوا زالی دگر می افکند
ابر تر دامن برای خشک مغزان چمن
هر کجا در زر خاک تر کنجی در نشست
طعم شیر و شکر آید از لب طفلان باغ

عالمی پر خفته سر از خاک بر می آورد
هر نفس باغ از صبا زیبی دگر می آورد
از بهشت عدن مروارید تر می آورد
دست ابرش پای کوبان باز بر می آورد
زانکه آب از ابر شیر و جیب شکر می آورد

۵۵۸۰

با نسیم صبح گوئی راز غیبی در میانست
غنچه چون زرق از بالا طلب دارد جواب
گر ز بی برگی درون غنچه خون می خورد گل
مشک را چون بوی نقصانی پدید آید ز جگر
گل چو میداند که عمری سرسری دارد چو برق
نرگس سیمین چو چون می جام زرین می کشد
لاجرم از برگ می خوردست آن مخمور چشم
یا صبا تند کوی سیم و زر را میزند
تا که در باغ سخن عطار شد طاوس عشق

گر ضمیر آهوان چین خبر می آورد
از برای آنکه آن بالای بر سر می آورد
هر دم از پرده برون برگی دگر می آورد
گل چگونه بوی مشکین از جگر می آورد
زندگانی بر سر آتش بسر می آورد
سر گرانی هر دمش از پای در می آورد
چشم خواب آلوده پر خواب سحر می آورد
زین قبل در دست سیمین جام زر می آورد
در سخن خورشید را در زیر پر می آورد

۵۵۹۰

۴۰۸ ۴۰۹

دم عیسیست که باد سحری می گذرد
عمر اگر چه گذرانست عجب میدارم
می ندانم که ز فردوس صبا بهر چکار
یاسمین را که اگر هست بقائی نفسیست
لاله بی کرم مزاجست که با سردی کوه
گوئیا همچو گل تازه صبا را سحرست
گل سیراب که از آتش دل تشنه لبست
ابر پر آب کند جامش و از اندوه را
در عجب مانده ام تا گل تر را بدریغ
۵۶ ابر از خجلت و تشویش در افشانی شاه
طربی در همه دلهاست درین فصل امروز

وآب خضرست که بر روی خضر می گذرد
با چنان باد و چنین آب اگر می گذرد
میرسد خالی و چون مرغ ز بر می گذرد
هر نفس جلوه گر از دست دگر می گذرد
با دلی سوخته در خون جگر می گذرد
گر پس پرده برون نامه بر می گذرد
آب خواهیست که با جام بزر می گذرد
جام نا برده لب آب ز سر می گذرد
این چه عمرست که تا آمده در می گذرد
میدهد آتش و بادامن تر می گذرد
گوئیا بر لب عطار شکر می گذرد

۴۰۹ ۴۱۰

گرد از خاک در دوست باد صبا می آید
ای جگر سوختگان عهد کهن تازه کنید
گل تر را از دم صبح بشام اندازند

صبحدم مشک فشان تا ز کجا می آید
که گل تازه بدلداری ما می آید
این چنین گرم که گلگونه صبا می آید

بهار آمد که گل ذره صفت در رقص آی — کم ذرّه‌ای از اوج هوا می آید
یاکد ز کرد نسیم سحری بر در دوست — نوش داد و ز دم ذم کیا می آید
عمر و عیش از سر صدق ناز و طرب میکند — بلبل و گل ز سر برگ و نوا می آید
بوی پر مشک خطا از دم عطار هوا — دانک نافه‌ست کز او بوی خطا می آید
بلبل شیفته را بی گل تو عمر عزیز — قدری فوت شد از بهر قضا می آید
بلبل سوخته داد جگر آبست که نیست — گل سیراب چنین تشنه چرا می آید
گل که غنچه بر از خون دلش پرورده است — از کلاه اربی او بسته قبا می آید
از نفس بعجب مانده‌ام کز چه سبب — زود طفلی بچمن پشت دوتا می آید
نسترن کو تهی عمر مگر مست اند — زان چنین بی سر و بن برسر پا می آید
بر شکر خنده گل دند دلکش بگذاشت — دم عطار کز و بوی وفا می آید

٤١١

دل ز میان جان و دل قصد هوات میکند — جان بامید وصل تو عزم وفات میکند
گرچه ندید جان و دل از تو وفا بهیچ روی — بر سر صد هزار غم یاد جفات میکند
می بکند بصد قران ترک کلاه دار چرخ — آنچه میان عاشقان بندقبات میکند
خسرو یک سواره را بر رخ نطع نیلگون — لعل تو طرح می نهد روی تو مات میکند
جان و دلم بدلبری برد و برهمی کنی — وین تو غمگنی تا زلف دو تات میکند
خود تو چه آیتی که چرخ از پی گوشمال این — هر نفسی بدادوی برسر مات میکند
گرچه فرید از جفا می بکند سزای تو — خط تو خود بدست تو با تو سزات میکند

٤١٢

لعل گلرنگت شکر بار آمدست — قیمت زان گل بهر خار آمدست
کو لبت بر جهان بفروش از آنک — صد جهانی جانش خریدار آمدست
باده دلزار که درد که دختن — نرگس تو باده گسار آمدست
دل همی بینم مگر جز هندوی — در خم زلفت گرفتار آمدست
پسته شورت نمک دارد بسی — زین سبب کو بی جگرخوار آمدست
نی خطا گفتم ز شیرینی که هست — پسته شورت شکربار آمدست
چشمهٔ نورست روی او ولیک — آن دو لب یک دانه نار آمدست
زان شکر لبش در عالم افتاد — کان شکر لب تلخ گفتار آمدست
چشمهٔ نوشش که چشم سوزنیست — درج لعل در شهوار آمدست
عاشقان روی چو ماه او نگر — کافتابش عاشق زار آمدست
دست بر سر چشم و ریش آفتاب — پای کوبان ذره کردار آمدست
بر همه عالم ستم کردست او — با چنان روئی بازار آمدست
آری آری روشنی آن همچو روز — کان سیه گر چه ستمکار آمدست
خون جان ماست آن خون شفق — کز سوی مغرب بدیدار آمدست
آنچه در صد سال قسم خلق نیست — بی رخ او قسم عطار آمدست

٤١٣ ٤٢٣

ز لعلت زکاتی شکر می ستاند — ز رویت برات قمر می ستاند
بیک لحظه چشمت ز عشاق صد جان — بیک غمزه چندین جگر می ستاند
سر زلف زردشت نظر خون شود دل — که داد از جمالت نظر می ستاند
خطت طوطی است آب حیوانش در بر — کز آن آب حیوان شکر می ستاند
زمی ترک تازی که لوح چو سیمت — خطی سبزم آورد و زر می ستاند
مرا نیست زر چون درم زر و لیکن — دم درد عوض جان اگر می ستاند
مرا گفت جانرا خطر نیست زر ده — که چشمم زر بی خطر می ستاند
اگرچه لبت خشک و چشمت تر آمد — محقق غم که زر خشک و تر می ستاند
بیاد از رخ زرد عطار داد — ز روی کان بت سیمبر می ستاند

٤١٤ ٤١٣

یک شکر زان لب بصد جان میدهد — الحق ارزد زانکه ارزان میدهد
عاشق شوریده را جانیست بس — لعل او می بیند و جان میدهد
قوت جان آنرا که خواهد در نهان — زان دو یاقوت درافشان میدهد
شیوه دارد عجب در دلبری — عشوه پیدا بوسه پنهان میدهد
عاشق گریان خود را میکشد — خونبها زان لعل خندان میدهد

[illegible]

چشم بد را چشم او بر خاک راه / می‌کشد چون باد و قربان می‌دهد
گرد چشمش می‌کشد زان پاک زیب / جز دم لعلش آب حیوان می‌دهد
عاشقان را هر پریشانی که هست / زان سر زلف پریشان می‌دهد
هر زمانی عالمی سرگشته را / سر بسوی وادی هجران می‌دهد
می‌بباید شست دست از جان چو نه / هر کرا وصلش بدست آسان می‌دهد
از کمال نیکوئی آن تندخوی / بر سپهر تند فرمان می‌دهد
جان ستاند هر کرا او بوسه داد / داد مطلوبان از ایشان می‌دهد
یک سخن گفتست با عطار تلخ / جان شیرین بی سخن زان می‌دهد

۴۱۴ ۴۱۵

بر نادره جهانی ای جان روزگانی / جان و دلم نماند گر تو چنین بمانی
شاهی خوب رویان ختمست بر تو اکنون / بستان خراج خوبی در ملک کامرانی
از چشم نیم مستت بر فتنه شد جهانی / آخر بدین شکرخنده چه فتنهٔ جهانی
گفتند کین بسر فتنه نخواهم انگیخت / پر طرهٔ تیز مستان گرفته می‌نشانی
تا دید آب حیوان لعل چو آتش تو / شد از جهان نیکو از شرم در نهانی
چون هر نفس لب تو جانی دگر ببخشد / گر نشکرد بغیری در آب زندگانی
هر چند جان شیرین بردی بتلخی از من / تلخیم کرد لیکن شیرین ترم ز جانی
جمع جان شود غمم شیرین از تو داد / شاید اگر بتلخی جانم بلب رسانی
عطار از غم تو زحمت کشید عمری / گر بر من ستمکش زحمت کنی توانی

۴۱۵ ۴۱۶

هر کرا ذات نادر تو پدیدان آید / هردم از چشمهٔ خضر شهد جان آید
عقل سرکش چو ببیند لب دندان ترا / پیش لعل لب تو از بن دندان آید
گو سکندر که لب چشمهٔ حیوان می‌جست / تا بعهد تو سوی چشمهٔ حیوان آید
هر که در حال شد از زلف پریشانت دمی / حال او جمله چو زلف تو پریشان آید
هر که بطره زند و زنخت دست کشاد / از پی پیش رو ناوک مژگان آید
چند سر زلف ترا ز مشک شود چوگان باز / سر مردان جهان در خم چوگان آید
همچو گوئی سر نهاده سر چوگان تو شد / مرد کو در ره حقیقت که بمیدان آید
در ره عشق تو سرگشته بماندیم و هنوز / نیست امید که این راه بپایان آید
ماند عطار کنون گوش بره چشم بدر / تا از آن دیگر تو ای ماه چه فرمان آید

۴۱۶ ۴۱۷

هر زمانی زلف را بندی کند / با دل آشفته پیوندی کند
برد دل و جان اگر زلفش کشش / از سر موی زبان بندی کند
لب گشاید تا ببینم وانگهی / یادیم چون آرد و سوگندی کند
هر دو لب برهم نهد آرد قانعم / گر به یک قندیم خرسندی کند
لیک میدانم که دل خواهد بجان / گر نگاهی سوی آن قندی کند
گر بمانم صبر فرماید مرا / دل چو خون شد صبر تا چندی کند
عشق او عطار را شوریده کرد / کیست کین شوریده را بندی کند

۴۱۷ ۴۱۸

ای جهانی پشت گرم از روی تو / میل جان هر دو عالم سوی تو
صد هزاران آدمی را دیده برد / مردم آن نرگس جادوی تو
لاابالی وار خوش بر خاک ریخت / آب روی عاشقان ابروی تو
سر برون کن تا ببینی عالمی / هر یکی را شیوه‌ای در کوی تو
دست و دل از روی تا بر دل نوا / پای کوبان جان دهم بر روی تو
ترک تازی کن هلا بر جان و دل / تا شوم از جان و دل هندوی تو
هر شبی وقت سحر عطار را / عطر جان آید نصیب از بوی تو

۴۱۸ ۴۱۹

ای دلم مست چشمهٔ نوشت / دل خطر از خط شکر پوشت
باد سرسبزی خطت که بلطف / سر برون زد ز چشمهٔ نوشت
حلقه در گوش کرد خلقی را / حلقهٔ زلف بر بنا گوشت
همچو من صد هزار سرگشته / حلقه در گوش حلقه گوشت
گشت معلوم من که جان ببرد / دلم از طرهٔ سیه پوشت

[illegible]

تو بجا ناوردی جفا کوشتم | من بجا ناوردم وفا کوشت

عشق معزوش از انکه من پس لزینت | نخورم نیز خواب خرکوشت

یاد کن از کسی که در غم غصّه | نکند لحظه فراموشت

هست ازان آمم چنین که در بر خویش | مست درخواب دیده ام دوشت

بو که تعبیر خواب آن باشد | که شوم امشبی هم آغوشت

دل عطّار باده ناخورده | تا قیامت بماند مدهوشت

٤١٩ ٤٢٠

هرکرا با لب تو پیمان بود | اجل او از آب حیوان بود

هرکه روی چو آفتاب تو دید | همچو من تا که بود حیران بود

در نکوئی پسنده جای نیست | که نکوتر از آن نتوان بود

چون بدیدم لب جگر رنگت | نمکی داشت و شکرافشان بود

یک شکر آرزوم کرد الحق | لیک بیمم ز تیر مژگان بود

بی رخت بر رخم نوشت بخون | دیده هر دانه دُر که پنهان بود

خواستم تا نفس زنم بی تو | نزدم زانکه آن نفس جان بود

جان من گر بود و گر نبود | کی مرا در جهان غم آن بود

لیک جان زان سبب ندادم من | که نه در خورد جز تو جانان بود

جان بدادم چو روی تو دیدم | زانکه جان دادنم آسان بود

جان عطّار تا که بود از تو | هستی و نیستیش یکسان بود

٤٢٠ ٤٢١

ای دو عالم یک فروغ از روی تو | هشت جنت خاک بوی کوی تو

هر دو عالم را درین چاه چدو | تا ابد حبل المتین یک موی تو

هر دو عالم گنج عالی اوفتاد | یک سر موئیست پیش روی تو

در رهت تا حشر دو سر گشته اند | روز رومی و شب هندوی تو

بس که بر پهلو بگردید آفتاب | تا شود یکذره هم زانوی تو

پس برفت و دید و روی آن ندید | کو نهد از بیم گامی سوی تو

آفتاب آخر بخندد جز دو کون | ذره است آنجا که آید روی تو

چون شکستی چرخ گردان کمان | کی تواند گشت هم بازوی تو

جان خود از اندیشه تو محو گشت | چون شود اندیشه هم پهلوی تو

حقه کردی بر چار بر لولوئیت | از فروغ حقه لولوی تو

صد هزاران جادو از صف شکست | یک مژه از نرگس جادوی تو

همچو ابروی تواش چشمی رسید | چشم هر کافتاد بر ابروی تو

شعر پرنیکو از آن گوید فرید | کو بسوخت از روی پرنیکوی تو

٤٢١ ٤٢٢

آن نه روییست ماه دو هفته است | و آن نه قدّیست سرو بر رفته است

پیش ماه دو هفته رخ تو | ماه و خورشید طفل یک هفته است

هر زمانی ز جزو جزو رخش | چفت گل صد هزار گل رفته است

ذره عشق آفتاب رخش | همه دلها بجان پذیرفته است

ذکر او نیست ای عجب پیدا | دل عشاق درد بگرفته است

هر کجا صف کشیده مژه او | فتنه بیدار و عافیت خفته است

از دهانش که هست معدومی | نیست عالم تهی پر آشفته است

بدهانش خوش آمدست محال | هر که حرفی از آن دهان گفته است

در دهانش که هست بی در و در | در پی یک عقیق ناسفته است

می نبینی دهانش اگر بینی | کاشکارا است انکه بنهفته است

تا در افشان شد از دهانش فرید | بر سر طاق عالمش جفته است

٤٢٢ ٤٢٣

چون پرده ز روی ماه برگیرد | از ذوق فلک کلاه برگیرد

بی روی چو ماه او دم مردم | از روی سپهر ماه برگیرد

صاحب نظری اگر دمی چند | هر دم که زنم آه برگیرد

در راه فتاده ام بوی آنک | چون سایه مرا ز راه برگیرد

او خود چو مرا تباه بیند حال | سایه ز من تباه برگیرد

خطش چو بخون من سجل بنهد | دو جادو را گواه بر گیرد
که حکم کند بدین گواه و خط | جز آنکه دل از آه بر گیرد
هرگاه که زلف او نهد جرم | صد توبه بیک گناه برگیرد
لیکن لب عذرخواه پیش آرد | وز نیم لب عذرخواه برگیرد
جادو بچه دو چشم آن خواهد | تا رسم گدا و شاه برگیرد
صد بالغ را ببین که چون از راه | جادو بچهٔ سیاه برگیرد
عقل آید و عالمی حشر سازد | وز صبر بسی سپاه برگیرد
با قلب شکسته پیش صف آید | تا پرده ز پیشگاه برگیرد
چشمش بصف مژه بیک مویش | با خیل و سپه ز راه برگیرد
گفتم اگرم دهد پناه خود | کنجی دلم از پناه برگیرد
از نقد جهان فرید را قلبیست | این قلب که گاه گاه برگیرد

۴۲۳ ۴۲۴

بیدلی و بیقراری مانده ام | زانکه در بند نگاری مانده ام
دلخوشی با دلگشایی بوده ام | غم کشی بی غمگساری مانده ام
زیر بار عشق او کارم فتاد | لاجرم بی کار و باری مانده ام
در میان ز اتم عشقش چو شمع | گریه چون اشک از کناری مانده ام
گرچه وصل او محالی واجبست | من بدام امیدواری مانده ام
بی گل روییش در ایام بهار | چون بنفشه سوگواری مانده ام
همچو لاله غرقهٔ خون بی رخش | داغ بر دل ز انتظاری مانده ام
دیده ام میگون لب آن سنگدل | سنگ بر دل در خماری مانده ام
چون دهان او نهان شد آشکار | در نهان و آشکاری مانده ام
زینکه باد زلف و مویش تافت | زان چو مویش تابداری مانده ام
گر بدو بندم دمی دور دراز | که چنین در اضطراری مانده ام
چون سر یک موی او بادم نداد | زیر بار مشکباری مانده ام
صد جهان ناز از سر مویی گر دید | من که دیدم بیقراری مانده ام

زلف چون در بند دوم روی دوست | من چرا در زنگباری مانده ام
می شمار دم حلقهای زلف او | در شمار بی شماری مانده ام
چون سری نیست ای عجب این کار را | من ز شوقش بر کناری مانده ام
روزگاری می برم در زلف او | بس پریشان روزگاری مانده ام
شد فرید از چین زلفش مشک بیز | زان سبب در غباری مانده ام

۴۲۴ ۴۲۵

دست می ندهد که بی تو دم زنم | بی تو دستی شاد چون بر هم زنم
کو مرا در درد عشقت همدمی | تا دم درد تو با همدم زنم
نی که بی تو دم نیارم زد از آنک | گر زنم دم بی تو نامحرم زنم
از غم رنجی که تو خوش دل می شوی | خوش نباشد گر نفس بی غم زنم
با تو باید از دو عالم یک دمم | تا دو عالم را بیک دم کم زنم
گرد دوری جای بانگت بشنوم | بانگ بر خیل بنی آدم زنم
گر دهد یک مژدهٔ تو یادیم | بر سپاه جملهٔ عالم زنم
پیش لعلت سنگ بر خواهم گرفت | تا برین فیروزه گون طارم زنم
نقل تهمت را چو جام لعل تو | پیشم آید لاف جام جم زنم
گفته بودی دم مزن از زخم من | گرچه زخمت بر جگر محکم زنم
چون گلوگیر است زخم عشق تو | من چگونه پیش زخمت دم زنم
کار دم گر پیش روی تو مرا | زخمی آید رای از مرهم زنم
میزنم در عشق معبر با فرید | تا قدم بر گنبد اعظم زنم

۴۲۵ ۴۲۶

آن دهان نیست که تنگ شکرست | وان میان نیست که مویی دگرست
زان تنم شد چو میان باریک | کز دهان تو دلم تنگ ترست
بدهان و میان نیست مانند | چشم سوزن که بدو رشته درست
هر که مویی ز میان و ز دهانت | خبری باز دهد بی خبرست
از میان تو سخن چون مویست | وز دهان تو سخن چون شکرست

نکته‌ای از میانت و طینت / نه سخن را از دهانت کیدنیست
میم دیدی که بجای دهنیست / موی دیدی که میانی گرنیست
چه میان جز الفی معدومیست / چه دهان جز صدفی پر گهرنیست
جز میان تو سخن گفت فرید / جز دهان تو نشان نامه‌ورنیست

٤٢٧ ٤٢٦

زلف تو تا بر رخ روشن نهی / سرکشان را بار بر گردن نهی
روی بنمائی چو ماه آسمان / منت روی زمین بر من نهی
تاکی از زنجیر زلف تافته / داغ بر جان و بر تن نهی
وقت نامد کز نمکدان لبت / دام من زان نرگس رهزن نهی
تا سر یک دسته یابم از تو باز / خادم از مژگان چو سوزن نهی
گر مرا در دوستی تو ز چشم / اشک ریزد نام من دشمن نهی
گفته بودی خون کنی تا در عشق / بی رخم بر دیده روشن نهی
گر بگیریم تر شود دامن مرا / تو مرا در عشق تر دامن نهی
باز ندمی لیک قسم عاشقان / همچو یوسف بوی پیراهن نهی
ور دمی در عمر خود باز جمال / باد غم بر جان مرد و زن نهی
وصف تو چون نادرید آید که تو / افصح آفاق را الکن نهی

٤٢٨ ٤٢٧

قصه عشق تو از بر چون کنم / وصل را از وعده باور چون کنم
جان ندارم با دجانان جز کشم / دل ندارم قصد دلبر چون کنم
حلقه زلف تو ام چون بند کرد / مانده‌ام جز حلقه بر در چون کنم
جز تو خورشیدی و من چون سایه‌ام / خویش را با تو برابر چون کنم
گفته تو پای پستر کن در رهم / می ندانم پای از سر چون کنم
گفته بودی عزم سر کن مردوار / برده‌ام صد بار کیفر چون کنم
عزم کردم وصل تو جانم بسوخت / مانده‌ام بی عزم مضطر چون کنم
چون ندارد ذره‌ای وصل تو روی / وصل روی تو میسر چون کنم

کشتی عمرم بغرقاب اوفتاد / مفلسم از صبر لنگر چون کنم
چشم بگشادم که بینم روی تو / گشت چشمم غرق گوهر چون کنم
گر گشادم تا کنم وصف تو شرح / نیست آن کار سخن ور چون کنم
گفته بر دوز چشم و لب ببند / جز بخشکم مانده و تر چون کنم
دوزخ می‌خواهی برای یک شکر / آن عوض با این محقر چون کنم
گفته‌ام صد باره ترک دوزخ خویش / جز تو هستی دوزخ پر در چون کنم
چون بیک دستم همی داری نگاه / می زنم از دست دیگر چون کنم
هرگز از عطار حرفی نشنوی / قصه با تو مقرر چون کنم

٤٢٩ ٤٢٨

باده ناخورده مست آمده‌ایم / عاشق و می پرست آمده‌ایم
ساقیا خیز و جام درده زود / که ز بهر شکست آمده‌ایم
خیز تا از خودی برون آییم / که بخود پای بست آمده‌ایم
جز شکستی نبود جانان را / ما ز بهر شکست آمده‌ایم
در جهانی که مست هشیارست / هوشیاران پست آمده‌ایم
ناقصان لمی خویشتنیم / کاملان الست آمده‌ایم
هستی و نیستی ما بنماند / ما مگر نیست هست آمده‌ایم
ما چنین خود نیستیم الحق / که بعمری بدست آمده‌ایم
همچو عطار در محیط وجود / بعنایت بشست آمده‌ایم

٤٣٠ ٤٢٩

در قعر جان مستم دردی بدید آمد / کان درد بند ما را دایم کلید آمد
چندان که دیدن پایان رفتم که گم شدستم / هرگز کسی ندیدم کانجا پدید آمد
مردان این سفر را کم بود گشته حاصل / وین منکران ره را گفت و شنید آمد
گر هست این حدیثی ایمان تمامت لایق / زیرا که کافر اینجا مست نبید آمد
تا داده‌اند بوئی عطار را ازین می / عمرش در داد تا شد عیشش لذیذ آمد
شد مست مغز جانم از بوی باده زیرا / جام محبت او با بوسعید آمد

۴۳۰

از عشق او اندرون جانم / زخمیست که مرهمی ندانم
بی روی کسی که کس ندیدش / خونابه گرفت روی جانم
از بس که فشاند او بچشمم / ز نام بماند و نه نشانم
گویند که صبر کن درین کار / چون صبرم نیست چون توانم
جانا چو تو از جهان برونی / جان گیر برون بر از جهانم
زین مظلمه جای خانهٔ دیو / برسان ببقا بجاودانم
بی تو نفسی بمرد عالم / زنده نمانم ار بمانم
تا عشق تو در نوشت لوحم / بنماند قلم بسته دوانم
عطار بصبر تن فرو ده / تا علم یقین شود عیانم

۴۳۱

چون زلف تاب دهد آن ترک شکریم / هندوی خویش کند هردم بدلبریم
چون زلف کافر او آهنگ دین کند / در حال بد کند در دام کافریم
موئی اگر همه خلق دشمن کنند / موئی تمام بود زان زلف عنبریم
ای ساقی از می عشق دلم بشو بیا / چون دلق ازرق مست چند از سیه گریم
تا کی ز رد و قبول ز روی ریا که من / مست ملامتیم رند قلندریم
تا کی ز روی ورای ساختن زهد / زین بیش به بتکده ها مرد مقامریم
وقتی بصومعه در مرد خلیل بدم / امروز پیش مغان چون کبر آذریم
گفته بصورت تن از مؤمنان دهم / لیکن ز روی یقین کبرم چو بنگریم
عطار تا که نهاد در راه فقر قدم / کرد آن حقیقت فقر از جان و دل بریم

۴۳۲

بی تو نیست آرام کز جهان تا زادم / هر صفت تو ای جانا من زخجلت بیزادم
همچو شمع می سوزم همچنانکه می گریم / همچو بحر می جوشم تا کجا رسد کارم
یا ز دست هجر تو جاودان بپای افتم / یا ز جام وصل تو قطره بدست آرم
از تو گر وصال آید قسم من و گر هجران / هر چه از تو می آید من بجان خریدارم
هر آن که گفتم جانا گر وصال تو شادم / یا ز بیم هجرانت هیچگونه غم دارم
هجر و وصل زان پس هر چه خواهیم آر زود / لایق من آن باشد کاختیار بگذارم
نقطه است جان من هر دو کون گرد وی / من بگرد آن نقطه دائما چو پرگارم
بر که همچو پرگاری کرد پای و سر گشتم / خبر نیافت آن نقطه محو کرد پندارم
چون نماند پندارم من بماندم بی من / نیست آگهی زانکه در ره عطارم

۴۳۳

دلا در سر عشق از سر میندیش / بده جان و ز جان دیگر میندیش
چو پیش درد کار و جان در باد بازی / خوشی خویش از پی خوشتر میندیش
ز پیش آن زلف جانان شاد جانا / وزین فیروزه گون چنبر میندیش
چو پروانه گرت پر سوزد آن شمع / بهلو پر و از پر میندیش
چو عاشق دانه گر ز نسبت و ز ایمان / ز کار مؤمن و کافر میندیش
مقام عشق خانهٔ رندان طلب کن / سر اندر باز و از افسر میندیش
چو سر در باختی بشناختی سر / چو سر بشناختی از سر میندیش
همه تنها چو ابراهیم بتشکن / هم از آذر هم از آزر میندیش
چو آن حلاج بر کش پنبه از گوش / هم از دار و هم از منبر میندیش
اگر عشقت بسوزد پس بسوزد از / دهد بر باد خاکستر میندیش
جهان انگشت سیه رو گشت ای اخگر / تو آن انگشت جز اخگر میندیش
چو می با ساغر صافی یکی گشت / دوئی کم شد ز می و ساغر میندیش
چو مس در زر گذارد مرد صراف / مس آنجا زر بود جز زر میندیش
مشو اینجا حلولی لیک این دم / جز استغراق در دلبر میندیش
اگر خواهی که این گوهر بیابی / درین دریا بجز گوهر میندیش
بسی کشتی جان بشکست اینجا / تو کشتی ران و خشک و تر میندیش
چنان فرو شو توهم درین کار / اگر صد دی فتد لاغر میندیش
درین دریای پر گرداب حیرت / گر از عطار حیران تر میندیش

۴۳۴

هر دل که ز خویشتن فنا کرد | شایستهٔ قرب پادشا کرد
هر گل که بر آن دل شد اینجا | اندر گل خویش مبتلا کرد
امروز چو دل نشد جدا از گل | فردا ز یکدگر جدا کرد
خاک تن تو شود همه ذره | هر ذره کمین تر هوا کرد
ور در گل خویشتن بماند دل | از تنگی گور کی رها کرد
دل آینه است پشت او تیره | گر زنگ آینه بروی و اکرد
کل دل کرده ز جو پشت کرد دو | ظلمت چو بود همه ضیا کرد
هرگاه که پشت و روی یکسان شد | آن آینه غرق کبریا کرد
ممکن نبود که هیچ مخلوقی | گردید خدای یا خدا اگرد
اما سخن درست آن باشد | کز ذات و صفات خود فنا گردد
هر کو فنا شود ازین هر دو | در عین بقا بکی بقا کرد
حضرت بزبان حال می گوید | کی ما نشود ولی ز ما کرد
چیزی که شود چو بوده کی باشد | ناکرده چو ابتدا کرد
گر میخواهی که جان بیگانه | با این همه کار آشنا کرد
در سایهٔ پیر شو که تا بینا | آن اولیته که با عصا کرد
کاهی شود کوه عجب بر هم زن | تا پیر تراچی کهربا کرد
گر این نکتی که گفت عطار است | هر دیگ که می پزی هبا کرد

٤٣٥ ٤٣٥

در عشاق بی ما و من آمد | ورای عالم جان و تن آمد
درین ره چون روی کز جز روی آ | که اینجا غیر ره پیمودن آمد
رهی پیش من آمد بی نهایت | که بیش از شمع هر مرد و زن آمد
هزاران قرن کامی می تواند رفت | چه راهست این که در پیش من آمد
شود اینجا کم از طفل دو روزه | اگر صد رستم در جوشن آمد
درین ره جوش هر رودی صد زاد | ز هیبت با سر یک سوزن آمد
درین ره هفت مرغان کآسمانست | هر وی چو صعوه یک لرزن آمد

ز هیبت آینه وار انکس که در رفت | همو در دیدهٔ خود دوش آمد
کسی کو اندرین ره راه یافت | سپهرش خوشه چین خرمن آمد
نهان باید که داری سر این راه | که خصمت با تو در پیراهن آمد
کسی اگر شود گوی گریبانش | ازین سر با خبر تر دامن آمد
کسی مردست کز سر چون بدر آ | ز مستی گرد و ز آبستن آمد
علاج تو درین ره تا قیامت | چو شمعت سوختن یا مردن آمد
بمیر از خویشتن تا زنده جانی | که بی شک کردن آن با گردن آمد
دل عطار در هر دو ستی یافت | ولی وقتی که خود را دشمن آمد

٤٥٦ ٤٣٦

روز و شب چون غافلانه روز و شب | کی کمی از ستر روز و شب طرب
روی او چون پرتو افکند است روز | زلف او چون سایه انداخته است شب
گر کند این پرتو آن سایه نهان | گر کند این سایه آن پرتو طلب
صد هزاران محو در اثبات هست | صد هزار اثبات در محوی عجب
چون تو در اثبات اول مانده | مانده از ننگ خود سر در کنب
تا نمیری و نگردی زنده باز | صد هزاران بار هستی بی ادب
هر که او جای فرود آمد همی | هست او را مرد دون همت لقب
چون ز پرده اوفتادی می شتاب | تا ابد هرگز مزن دم بی طلب
طالب آن باشد که جانش هر نفس | تشنه تر باشد و لیکن بی سبب
ز سبب نه علتش باشد بدید | ز بود از خود نه از غیرش نسب
چون نباشد او صفت چون باشدش | خود نعمتش اینست کاری بوالعجب
گر ترا باید که این سر پی بری | خویش را از سلب او سازی سلب
بر کنار گنج ماندی خاک بیز | در میان بحر ماندی خشک لب
چون رطب آمد غرض از استخوان | استخوان تا چند خایی بی رطب
هین شراب صرف در کش مردوار | پس دو عالم پاک کن از شور و شغب
هست جاویدان شو و باقی بباش | تا شوی جاوید آزاد از تعب

جون تو آزاد آمدی از ملک وجود — داستت آن وقت کیرذ حکم جیب
آذدم انکه که این می نوش کرد — دوزخ سوزنده را کیرد تب
همجو عطار این شراب صاف عشق — نوش کن از دست ساقی غریب

٤٣٧

جون باصل اصل در بیوستی تو جان تست — بس تو بی تو یی تو کاز تو کر تویی بنهان تست
این تو بی جزوی بنفس و آن تو بی کلی بدل — لیک تو زاین نه آنی بلکه هر دو آن تست
تو دو بینی و تو ده آن تو کی ذبنی هرکز بق — زانکه اصل تو بود زاین نفس تست و جان تست
بوذ تو اینجا حجاب افتاذه و تا بوذ ت حجاب — بوذ و نابوذ تست خواهی کرد جز نقصان تست
جز نابوذ و نبوذ خویش بکذ شتی تمام — می ندانم تا بجز تو کیست کو سلطان تست
هرجه هست و بوذ و خواهذ بوذ هر ذره هست — ذره را منکر جو خورشید تنت کو پیشان تست
تو مبین و تو مدان کر دیذ و دانش باید ت — کانجه تو بینی و تو دانی همه زندان تست
بی سرو پا کر برون آیی ازین میدان جو کو — تا ابد کر هست کوئی در خم جوکان تست
عین عینت جون بغیب الغیب در بوشیده — بس یقین میدان که عینت عین جاویذان تست
صد عیب الغیب را سلطان جا دیذان توی — جز تو کر جیزیست در هر دو جهان دوران تست
هم زخم و جان تو خاست از جهان و کر جهان — هم بهشت و دوزخ از کفر و ایمان تست
هم خداوندت پرشت و هم ملایک سجده کرد — بس حقیقی عشق فخاص و جمع سرکردان تست
ای عجب تو کو هر خویش و ذره ذره در دو کون — با عزاران دیذه دایم تا ابد حیران تست
بر دل عطار دوشن کشت همجون آفتاب — کاسمان نیکون فروذ از کان تست

٤٣٨

خویش را جنذ اندیشه بتر کرداندم — وز تحیر دل خوذ ذیر و زبر کرداندم
دل ز سوخته جیزیت کونا کوفت — تا کی از فکرت خوذ سوخته تر کرداندم
جز ذو بین راه بیک موی خطر نیست مرا — بس جرا خاطر خوذ کرد خطر کرداندم
می نیایذ ز جهان هم نفسی در نظرم — کرجه بسیار ز هر سوی نظر کرداندم
جون ز دلتنکی و غم در حکم آب نماند — جنذ بی جهره ز غم خون جکر کرداندم
نیست در مذهب من هیج بر از تنهایی — کر ببی بنکرم و مسئله بر کرداندم
نان خشکم بوذ و کر بتکلف بنیم — از دو جشم آب بذو بنیم و تر کرداندم
آدرای دوشت بجز دانه جوذ تو زجود — خویش را فی المثل از مرغ ببر کرداندم
تا کی از غصه و غم غصه و غم ای عطار — هر جه بوشش که سر کشته و سر کرداندم

٤٣٩

ترسا بچه بدلستانی — در دست شراب ارغوانی
دوش آمذ و مست و نار بشتافت — جون آتش و آب زندکانی
دانی که جو بشی او جه سان بوذ — جون عشق بموسم جوانی
در بسته میان خوذ ز نار — بکشاذه دهن بدلستانی
در هر خم زلف دلربایش — صد عالم کافری نهانی
آمذ بنشست و پیر ما را — بنهاذ محک بامتحانی
القصه جو پیر روی او دید — از دست بشد ز ناتوانی
دو دی بسبتذ و داع دین کرد — یارب ز بلای ناکهانی
درد اکه جنان عزیز کوادی — برخاست ز راه خرده دانی
ترسا بچه را به بیش خوذ خواند — برسیذ نشان ره جدانی
کفتا که نشان راه جابیست — کانجا نه تویی و نه نشانی
جون پیر سخن شنیذ جان داذ — عطار بکو سخن که جانی

٤٤٠

کر عندوی زلفت ز درازی بره افتاذ — زنکی بجه خال تو بر جاییکه افتاذ
در آرزوی زلف جون زنجیر تو عقلم — دیوانکی کرد و بیکره زره افتاذ
جون باذ بسبع اشت سر زلف تو در سر — از فرق همه تخت نشینان کله افتاذ
سرسبزی کلکون رخت تا که بدیدم — جون طره شبرنک تو روزم سیه افتاذ
کر کرد ز عشق رخ تو توبه زمانی — کر شوخی آن توبه زد صد کنه افتاذ
حقا که اکر تا که جهان بوذ بخوبیت — بر جمله خوبان جهان بادشه افتاذ
تا باذ شه جمله خوبان شذه تو — بس آتش سوزان که ز تو در سیه افتاذ
جون بوسه ربایم ز لبت جون مه تو — با تیر کمان جشم تو در جنکه افتاذ

چند از آن چاه زنخدان بنیوشید / تا یوسف دل تشنه در آمد بچه افتاد

شهباز دلم زان چه سیمین زنخ زانک / در خانهٔ ما قحط که انبار شد افتاد

جانا دل عطار که دور از تو فتادست / هر کس که بداند که چگونه تبه افتاد

٤٤١

ای زلف تو دام و دانه خالت / هر صید که میکنی حلالت

خورشید در اوفتاده چون پوست / در حلقهٔ دام شب مثالت

همچون نقطی سیه بدیدار / بر چهرهٔ آفتاب خالت

دلفتنهٔ طرهٔ سیاهت / جان تشنهٔ چشمهٔ زلالت

از عالم حسن دایهٔ لطف / آورده بصد هزار سالت

رخ زرد و کبود جامه خورشید / سرگشتهٔ ذرهٔ وصالت

تو خفته و اختران همه شب / مبهوت بمانده در جمالت

تو ماه تمامی و عجب آنک / انگشت نمای شد هلالت

مرغی عجبی که می نگنجد / در صحن سپهر پر و بالت

جز در تو توان رسید جز کس / هرگز نرسید در خیالت

بی گم کردی جهان که هرگز / کس پی نبرد بهیچ حالت

خواهد که بسی بگوید از تو / عطار ولی بود ملالت

٤٤٢

خورده شب و صبحدم شام ای غلام / تازه کردان جانم از جام ای غلام

جام در ده وین دل پر درد را / وا رهان از ننگ و از نام ای غلام

جمله شب همچو شمعی سوختیم / صبح دم زد جز نظام ای غلام

دست ایام بروی اندر فکند / هین که رفت از دست ایام ای غلام

کام ما چون نه کردست روزگار / نه هست پیش بیک کام ای غلام

چند باشی در امید دانه / همچو مرغی مانده در دام ای غلام

چند و چند اندر میان خرقه کی / تازه کردان زود اسلام ای غلام

گر همی خواهی که از خود وارهی / با قلندر درد آشام ای غلام

چاشتره شو که کار مرد عشق / برتر است از مدح و دشنام ای غلام

بی سر و پا شو چو گوئی زانکه عشق / هست بی آغاز و انجام ای غلام

هر که او در عشق نه آرام نیست / کی تواند یافت آرام ای غلام

۶۰۰ کار مرد مسجدی که مرد دین / مرده نبود کام و ناکام ای غلام

یا مرد مسجد و زنار بند / یا مکن در دین ابرام ای غلام

چون تواند راه باشی ناتمام / کی رسد کارت باتمام ای غلام

گر تو خاصی خاص شو یا عام باش / تا نگه خاص و نه عام ای غلام

گفت عطار آنچه میدانست باز / یادت آید این بهنگام ای غلام

٤٤٣

باز دگر پیر ما رخت بخمار برد / خرقه بر آتش بسوخت دست بزنار برد

دین بتر و بر خویش کرد سینه رو خمار / بر سر میدان کفر گوی زکفار برد

نعرهٔ رندان شنید راه قلندر گرفت / کیش مغان تازه کرد قیمت ابرار برد

در بر دین دار دین چست قماری بباخت / دین نبود ناله زار کف دین دار برد

در خرابات خورد ذوق می عشق یافت / عشق بر او غلبه کرد عقل بیکبار برد

۶۰۱ چون می تحقیق خورد در جسم گم کرد پا / پای طبیعت ببست دست باسرار برد

در صف عشاق شد پیشروی پیشه کرد / پیشه وری شد چنانک رونق عطار برد

٤٤٤

ما گبر قدیم و نامسلمانیم / نام آور کفر و ننگ ایمانیم

که محرم کم زن خراباتیم / که همدم جاثلیق رهبانیم

شیطان چو بیار شد کلاه نهد / کز و نیسه اوستاد شیطانیم

زان مرد نه‌ایم کز کسی ترسیم / سر پای برهنگان دو جهانیم

درمانده‌ایم و در بدر دوست / ما راه بکار خود نمیدانیم

ما چاره کار خویش چون دانیم / جز جمله بکار خویش حیرانیم

کی باشد و کی بود که ناگاهی / این پرده بکار خود بدرانیم

هر پرده که بعد از آن بدید آید / از آتش معرفت بسوزانیم

ز آنجا که در آمدیم اول بودیم — جان از سوی آن کمال بر نشانیم
عطار شکسته را یک نوبت — از پرده هر دو کون برهانیم

٤٤٥

ما مرد کلیسیا و زناریم — گبر کهنیم و نام برداریم
در بوته کران شهر کبرانیم — شش پنج زنان کوی خماریم
با جمله مفسدان بتصدیقیم — با جمله زاهدان بانکاریم
در خمر و قمار پیر و استادیم — در دیر مغان مغ بهنجاریم
تسبیح و ردا نمی‌خریم الحق — سالوس و نفاق را خریداریم
در گلخن تیره سر فرو برده — گاهی مستیم و گاه هشیاریم
اندیشه تا بیابان نامعلوم — گاهی خودیم و گاه خیاریم
با وسوسه‌های نفس شیطانی — در حضرت حق چه مرد اسراریم
اندر صفه دین خصوص چون باشیم — کاندر کف نفس خود گرفتاریم
این خود همه رفت عیب ما امروز — اینست که دوست دوست داریم
دیریست که دوست آرزوی ما — بی او به بهشت سر فرو ناریم
ور هیچ بدوزخ اندر اندازد — او به داند اگر سزاواریم
بی یاد دمی چو زنده نتوان بود — در دوزخ و در بهشت با یاریم
بی او چو نه‌ایم هیچ باز آباد — جز یار نه هر چه هست بیزاریم
در راه یکی بگو ز مشغولی — فارغ ز دو کون همچو عطاریم

٤٤٦

در ده می عشق یکدم ای ساقی — تا عقل کند کزاف در باقی
زین عقل کزاف گوی پر دعوی — بگذر که گذشت عمر ای ساقی
دردی درده که توبه بشکیتم — تا کی ز نفاق و زرق و خناقی
ما ننگ وجود پادشاهانیم — از دوی و ریا نهفته زراقی
ای ساقی جان بیار جام می — کامروز تو دستگیر عشاقی
تا باز رهیم یکزمان از خود — فانی کردیم و جاودان باقی
گشتیم به بوی تو همه آفاق — تو خود ز ذوق وین ز آفاقی
کس می نرسد به آشنایی تو — زیرا که تو در خود خودی طاقی
بس جان که بسوختند مشتاقان — بر آتش عشق تو ز مشتاقی
بنمای بخلق رخ که خود گفتی — بالا که تخلقوا باخلاقی
عطار چو بود در ده معنی — امروز محققی باطلاقی

٤٤٧

پیر ما بار دگر روی بخمار نهاد — خط بدین در زد و سر بر خط کفار نهاد
خرقه آتش زد و در حلقهٔ دین بر سر جمع — خرقهٔ سوخته در حلقهٔ زنار نهاد
در بن دیر مغان بر سر مستی اوباش — سر فرو برد و سر اندر پی این کار نهاد
درد خمار بنوشید و دل از دست بداد — می‌خوران نعره زنان روی ببازار نهاد
گفتم ای پیر چه بود این که تو کردی آخر — گفت این داغ مرا بر دل و جان یار نهاد
من چه کردم چو چنین خواست چه باید کرد — کل من عند که او در ره من خار نهاد
باز گفتم که انا الحق زده‌ای سر در باز — گفت آری زده‌ام پای سوی دار نهاد
دل چو بشناخت که عطار درین راه بسوخت — در پی سر قدمی در پی عطار نهاد

٤٤٨

وقت کوچست و رحیل ای دل ازین جای خراب — تا بحضرت سوی جانان رجعی آید خطاب
بال و پر ده مرغ جان را تا درون این قفص — بر دلت پیدا شود در هر نفس صد فتح باب
عقل را و نقل را مسجون تو از در راست دار — جهد کن تا در میان نی سیخ سوزد نی کباب
چون نه عقل و نقل ذوق عشق حاصل شد ترا — از دل پر عشق خود آتش زنی در جاه و آب
گر جهان دیگرانت می‌نماید آب خضر — تو چنان گردی که پیش تو نماید چون سراب
گر چنان گردی چنان کز خویش باید شد جدا — ذره گردد پیش تو تابان آفتاب
گر صوابت کار خود خواهی درین وادی صعب — از خطار نفس خود تا چند بینی اضطراب
تو درین وادی چو اشتر باش و بگذر از خطا — نیم سیر و بار میکش خار می‌خور در صواب
از هوای نفس شوم اندر حجابی مانده — چون هوای نفس تو شد نیست برخیزد حجاب
در شراب و شاهد دنیا گرفتار آمدی — ای دل از مستی شراب نفس تا چند از شراب

چون کام از جهان موقوف نیست آنکه تواند | از دل پر حسرت آه آهی چو بستان خراب
هر نفس سرمایهٔ عمرست و تو زان بیخبر | خیز و دوری از چنین خور ذکر بگیر و اختضاب
از دو چیز بیش نیست چندانی که فکرت میکنم | هیچ کاری را نمی شایی توانی هیچ باب
چون نیامد از تو کاری کان بکار آید ترا | بر خود و بر کار خود بنشین و بگری همچو سحاب
تو چنان دانی که هستی پای بند کام و عنان | باش تا زین جای ناخوش پای آری در رکاب
چون اجل در دامن عمرت زند ناگاه چنگ | تو زچنگ او بپای دست برسر چون رباب
ای دریغا می ندانی کز که دور افتاده‌ای | آخر این شوقیست در تو ذوق این معنی بیاب
چون چراغ عمر تو بی شک بخواهد مرد زود | خویشتن را همچو شمع از آتش شهوت متاب
بنگر ای شهوت پرست بیخبر کز غافلی | یکدمه شهوت بکجا آرزد بصد سال العذاب
توشه‌ای گر بریم باز آخر که مردان جهان | در چنین راهی فرو ماندند چون خر در خلاب
خود دنیا مباش و پشت بر عقبی مکن | تا چو نوحی اندر لحد آری بنانی در عقاب
چون مردان زنده دار و تا توانی می مخسب | زانکه زیر خاک بسیارت بخواهد بود خواب
بس که تو در خاک خواهی بود زین جمع کبود | بر سر خاک تو می تابد بزاری ماهتاب
چند عیدانی که روز واپسین حال تو چیست | در غرور خود مکن بیهوده چندینی شتاب
کار روز واپسین دارد که روز واپسین | از سیاست آب گردد زهرهٔ شیر از عتاب
تکیه بر طاعت مکن زیرا که در آخر نفس | هیچکس را نیست آگاهی که چون آید زباب
چون بیکدم جمله چون شمعی فرو خواهیم مرد | پس ترا چون شمع باید دید چندین تف و تاب
دانکه لیس هستی سینه کار دغل باز دغی | همچو پیه پوده می ریزند در تحت التراب
چون سر و افسر نخواهند ماند تا می بنگری | چه کلاه ژنده و چه افسر افراسیاب
کز همی بینی که روزی چند ازین مشتی کلاب | پادشا گشتند تا بود از ازل نیز انقلاب
زیر خاک از حد مشرق تا بمغرب خفته اند | بنده و آزاد و شهری و غریب و شیخ و شاب
دلبر بر چشم و دندان بتان کز خاک راه | چشم چون بادام و دندانها ستهجین چون خوشاب
اگر از چشمه طناب خیمه می گسست | در لحد اکنون کفن در گردن او شد طناب
اگر پراهن زنا خویش می بگسست باد | تا کفن پاره زندش از روی باز کردندش نقاب
اگر روش همچو گل بشکفته بودی این زمان | ابر می بارد بزاری بر سر خاکش گلاب

اگر زلفش همچو سنبل تاب در سر داشتی | خاک راه او کشته سرکنان شد زلف و تاب
ما همه بی آگهیم آباد جان آن لبیب | کز سر پا آگهی بگذشت ازین خان خراب
یارب از فضل و کرم عطار را بیدار کن | تا به چند او بی شود در خواب تا یوم الحساب
تو به کرم یارب از چیزی که ناشایست بود | روی لطف خویشتن از ما تو یکدم برمتاب
هر که این شعر بخواند خاطر را دعا گوید بصدق | یارب آن خورشید خاطر را دعا کن مستجاب

۴۴۸ ٤٤٩

هر کرا ذره ازین سوزست | دی و فردا نقد امروزست
هست مرد حقیقت ابن الوقت | لاجرم برده گوی فیروزست
چون همه چیز نیست جز یک چیز | پس بسی سال و ماه یکروزست
صد هزاران هزار قرن گذشت | لیک در اصل جمله یکروزست
چون بپیش باز شد چنان سوزی | شب و روزش چو عید نوروزست
ذره سوز اصل می بینم | که همه کون را جگر دوزست
نیست آن سوز از کسی دیگر | بل همان سوز آتش افروزست
سوز معشوق در پس پرده | عاشقان را دلیل آموزست
هر که او شاه باز این ره نیست | زین طریقت چه بنده چه پیروزست
تو اگر مردی این سخن بشنو | که فرید آنچه گفت مرغوزست

۴۴۹ ٤٥٠

ای چو چشم سوزن عیسی دهانت | هست گویی رشته مریم میانت
چون دم عیسی نبی از چشم سوزن | چشمه خورشید کرده جان فشانت
آب خضر بر سیم زرراه آستین زد | می توان یافت از هوای آستانت
ماه کو از آسمان شاد زمینی | بر زمین بر سر سدی از آسمانت
نقد صد دل باید م در هر زمانی | تا امید صید زلف دلستانت
گرچه غلطانست در پای تو زلفت | هم سری جز زلف نبود کیمیانت
گر سخن چون زهر گویی باک نبود | کان شکر دارم بماند در دهانت
در سخن خوش گو بهای جان و جهانم | بنده کرد ذوبی سخن جان و جهانت

مژده‌ها دادم که کام من بر آید … ور فرو خواهد شدن جانم بجاست
نیست جز دستان چو زلفت هیچ کارم … زانکه دیدم روی همچون گلستانت
گر بدستانی بدست آرد فریدت … در فشاند در سخن همچون زبانت

۴۵۰

۴۵۱

تا چشم بر ندوزی از هرچه در جهانست … در چشم دل نیاید چیزی که نقد جانست
در عشق زود خود را هرگز کران نبینی … زیرا که عشق جانان دریای بی کرانست
تا جنبشی بماند جان آخر نشان جانان … در باز جان و دل را گر کار بی نشانست
تا کی ز هستی تو کز هستی تو بایی … گر هست پیش مویی صد کوه در میانست
هر جان که ذره‌ای آمد لاف یقین همی زد … لیکن نصیب جانها پندار یا گمانست
اندیشه کن تو با خود کاندر دو کون هرگز … یک قطره آب دریا در آنجا بدانست
مردی شده بخواری چون مست مست گردد … گوید که هر دو عالم در حکم مرد وانست
لیکن چو با خویش آید در خود کند نگاهی … جای خجل بماند داند که نه چنانست
عطار مست عشقی از خویش چند لافی … گر طالبی فنا شو معشوق بر عیانست

۴۵۲

چرخ مردم خوار اگر روزی دو مردم پرورست … نیست از شفقت مگر پرواری او لاغرست
زان فلک هنگامه می‌سازد بیادی خیالی … کاخر آنجمله لعبتانند و فلک چون جادوست
عاقبت هنگامه او سرد خواهد شد از آنک … مرگ این هنگامه را چون وام داری بر درست
در جهان الحق نکو کاری که باری حاصلست … کاخرین روزی بر باد پیش مرگی در خورست
دل منه بر سیم و بر سیمبران دهر از آنک … جملگی زیر زمین پر لعبت سیمین برست
فکر کن در خاک و مکنت مجو باز ای نجیب … کین همه روی زمین روی بتان دلبرست
ملک عالم را نظامی نیست در میزان ترک … سنجری سنجد وگر خود فی المثل صد سنجرست
صد هزاران سرو را سر درین ره گوی شد … در چنین ره ای سلیم القلب جای زرست
در چنین ره گر نداری توشه بر عمیا مرو … کین ره پر هلاکت وادی پر منکرست
دم مزن دم درکش و همدم مجوی از بهر آنک … تا ابد یک یک دم عمر تو یک یک گوهرست
خوش شد از عودت نخواهد بود آخر دم مزن … خود ز دم عودت که قسم جان تو هم مجمرست

تا نگیری ترک دنیا کی رهی از نفس شوم … زانکه دنیا نفس آتشخوار را آبشخورست
آتشی مردانه در آبشخور او زن تمام … ور نه آتش می پرستی نیست جز کافرست
از حیات و لعب و لهو این جهان دل خوش مکن … کین حیات بی مزه روزی حساب محشرست
گر دلت آب حیات اینجهان جوید بسی … روز تا از دیگران میرد وگر اسکندرست
گنج معنی داری و گنج تو جای اژدهاست … نقش آزر داری و نفس تو نقش آزرست
هفت نفس شوم تو چون اژدهای هفت سر … جان تو با اژدهای هفت سر در ششدرست
گر طلسم نفس بگشایی ز معنی برخوری … وانکسی برخورد از معنی که بی خواب و خورست
شمع چون آتش ز اندوه خویش شد بی خواب و خور … لاجرم اندر شبستان جمع را جان پرورست
در نهاد آدمی شهوت چو طشتی آتش است … نفس چون جیش اندرو شامی و شیاطین لشکرست
ما چو موسی لب زبان در طشت آتش مانده ایم … طفل فرعونیم و در پیش دهان پر اخگرست
شیر مردا ساغری خواه از کف ساقی جان … زانکه دریاهای عالم پیش آن یک ساغرست
گر از آن صد ساغرت بخشد بهر تشنه مباش … کانکه او سیراب شد نه روزه نه زجرست
هفت دریا را همی بینی که از بی تشنگی … خشک لب ماندست اگر چه هفت اندامش ترست
چند چون طفلان کنی نظاره لعب فلک … همچو مردان صف شکن کز جان پاکت صفدرست
چرخ زالی گوژ پشتست و تو مرد بچه طبع … بچه زان مغرور شد کین زال غرق زیورست
دار سیمرغ خود چه سیم و بگذار زر زال … زانکه با این جمله زر این زال نه زال زرست
گر ز سنگ طبعی کند با تو برو گرگ آشتی … آن هم از روبه بازی دان که جفت شیر نرست
گر چه بی کار دیدی درمیان عزت مباش … زانکه این کار آخری پر خم و پیچ و پر شرست
گرد و یکرا ز تو جای نخواهد به جان درمیان … زانکه خاک کوی جانان صنعت اکسیر برترست
مرد چون نیم جنگ آید چاه روزی قال را … او ز جنگ خود هزاران ماه را پرده درست
چند بر پهنای روی چیز کن از شیر چنگ … زانکه جای صید شیران وادی پهناورست
خوشه چون گندم نمای جو فروش آمد بفعل … کاه برگ ندهدت گر روی یک جو زرست
چون ترا دیوار سلیمانی چو فرمان نبرد … همچو آن سنگی اگر گویی ترا فرمان برست
این ترازو بفکن از دست و بنظر آدمی بجه … چون ترازو دامنی بینی که ذره در برست
چون کمان بر پشت آورد دو تن خون جو موی کرد … پنج نوبت آید ترا گر جبهه را تیری درست

همچو من از رشک خورشید شیم تا بنگر فلک
بر گرفتست روز و شب در مهر تو بازیگرست
دلو اگر دارد رسن تو گرد عالم در میدو
زانکه آخر این رسن دام کمند چنبرست
خند چون ماهیان در طشت زانهم آنک
چشم ما صفر نیست بل ماهیست حوت اخترست
نی خطا گفتم نه اختر زی فلک بر هیچ نیست
از فلک برتر کار دو اختر بسی لیک برترست
کار از آنجا میرود کانجا فلک گم میشود
چون فلک گم میشود آنجا چه جای اخترست
تن درین ظاهر نگر مانند موری عاجزست
دل درین دام بلا مانند مرغی بی پرست
قادر عطار را بوی خوشست لنبهر آنک
هر که عطارست بوی عطر دروی مضمرست
دل بشدم عطار گر کوی تو بویی برده ام
لیک جانم منتظر در بند بویی دیگرست
چاره جانم بکن زیرا که جان بر در الهیست
درد او بستم نکرد زیرا که دل بس مضطرست
گر کنی خاکم اگر در دوزخم خواهی فکند
بوده و نابوده ام در دوزخ در کنج خاکستری
پادشاها هرچه خواهی کن که من خویش را
کار بخت آید بندگانرا از تو آن لایق ترست

٤٥١

ندای غیب بجان تو میرسد پیوست
که پای در نه و کوتاه کن ز دنیا دست
هزار بادیه در پیش بیش داری تو
تو همچنان ز شراب غرور در مست
جهان پلیست بدانسوی چه که هر ساعت
پدید آید ازین پل هزار گونه شکست
بپل برون نشود با چنین پل گذرست
برو بجه ز چنین پل که نیست جای نشست
چو سیل پل شکن از پیش سر برون آید
بیوفتی ز پل و در ز پل بمانی پست
تو غافلی و بهشتاد رفت شد چو کمان
تو خوش بخفته و تیر عمر جست ز شست
اگر تو زار بگریی بصد هزاران چشم
ز کار دنیا خویش جای آن هست
فرشته تو و دیو سرشته مرد و بهم
کهی فرشته صفت که بمانده دیو پرست
هزار بار بسی مرده طوطی جانت
چگونه زین قفس آهنین تواند جست
اگرچه زنده امروز لیک در گوری
چو تن بگور فرو رفت جان ز گور برست
چو جان بمرد ازین زندگانی ناخوش
ز خود برید و میان خوشی بحق پیوست
میان جشن بقا نوش کن که نوشت باد
ز دست ساقی جان ساغر شراب الست
دل آن زلت که چون از نهاد خویش برید
ز کبریای حق اندیشه میکند پیوست
بحکم بند قبای فلک دم بگشاد
دلی که از کمر معرفت میان در بست
بزیر خاک بسی خواب داری عطار
مخسب نیز چو عمر آمدست به پنجه و شست

٤٥٢

هر شور و شری که در جهانست
زان غمزه مست دلستانست
گفتم لب اوست جان خرد گفت
جان چیست مگو چه جای جانست
وصفش چه کنی که هرچه گویی
گویند مگو که بیش از آنست
غمهاش بجان اگر فروشند
می خر که هنوز رایگانست
در عشق فنا و محو و مستی
سرمایه جمله جاودانست
در عشق چو یار بی نشان شو
کان یار لطیف بی نشانست
تو آینه جمال او بین
و آینه تو همه جهانست
ای ساقی بزم ما سبک خیز
می ده که شبم زمی گرانست
در جام جهان نمای ما ریز
آن باده که کیمیای جانست
ای مطرب باده نوش بنواز
کامشب شب بزم عاشقانست
از دفتر و نامه چه گوییم
چون حاصل عمر ما زبانست
ما را سر بودن جهان نیست
ما را سر آن مهر بانست
کاریست بزرگ راه عطار
وین کار نه بر سر زبانست
این کار نه کار تست خاموش
کین راه بپای رهروانست

٤٥٣

آهای آتشینم پرده های شب بسوخت
پر دل آمد ور نه دل ام زبانم لب بسوخت
دوش در وقت سحر آهی بر آوردم ز درد
در زمین آتش فتاد و بر فلک کوکب بسوخت
جان پرخونم که مشتی خاک دامنگیر اوست
گاه اندر تاب ماند و گاه اندر تب بسوخت
پرده پندار کان چون سد اسکندر قویست
آه چون آوردم از جرش بیک یارب بسوخت
دور دیگر پرده دیگر برون آمد ز غیب
پرده دیگر بسا دلها که دیگر شب بسوخت
هر که او خامست کو در مذهب ما نه قدم
زانکه دعوی خام شد هر کو درین مذهب بسوخت
باز عشقش چون دل عطار در مخلب گرفت
از دل گرمش عجب نبود اگر مخلب بسوخت

۴۵۴

تا کی از صومعه، خمار کجاست — خرقه بفکندم، زنار کجاست
سیرم از زرق فروشی و نفاق — عاشقی مجرم اسرار کجاست
چون من از بادهٔ غفلت مستم — آن بت دلبر هشیار کجاست
همه کس طالب یارند ولیک — مفلسی مست بدیدار کجاست
همه در کار شدیم از پی خویش — کاملی در پی این کار کجاست
گرچه مردم همه در خواب خوشند — زیرکی بر دل بیدار کجاست
روز و شب همگان در خوابند — شب‌روی عاشق عیار کجاست
گرگ پرند همه پرده‌دران — یوسفی بر سر بازار کجاست
گشت عطار درین واقعه گم — اندرین واقعه عطار کجاست

۴۵۵

از تو کارم جز بدربایست نیست — وز وصال تو خبر بایست نیست
تا کی آخر از فراق کار من — با وصالت بهتر بایست نیست
تا بگریم در فراقت زار زار — عالمی خون جگر بایست نیست
چون شکر داری بسی با عاشقت — یک سخن همچون شکر بایست نیست
من ز سر تا پای فقر و فاقه‌ام — مر ترا خود هیچ در بایست نیست
چون در آنجا در هم بر نشاند — عالمی پر گنج زر بایست نیست
چون بدیدم دل شد عطار را — بر کف پای تو سر بایست نیست

۴۵۶

شیر در کار عشق مسکین است — عشق را این که با هم تمکین است
نکشد کس کمان عشق بزور — عشق شاه همه سلاطین است
دلم از دلبران بتی بگزید — کو برخ همچو ماه و پروین است
از لطیفی که هست آن دلبر — فخر خوبان چین و ماچین است
وصف خوبی او چه دانم گفت — هرچه گویم هزار چندین است
خوب‌روی شکر و گفتاری — که بصورت فرشته آیین است

آن نگاری که روی او قمرست — طرهٔ اش مشک عنبرآگینست
من چو فرهاد در غمش زارم — او بحسن و جمال شیرینست
صفتش در زمانه ممتازست — بینش و روح را جهان بینست
آن ستم کز صنم کشید فرید — بی‌گمان آفت دل و دینست

۴۵۷

عشق را کو هر زمانی دیگرست — مرغ عشق از آشیانی دیگرست
هر که با جان عشق بازد از خطاست — عشق بازند ز جانی دیگرست
عاشقی بی خویش جهانیست ای پسر — و آن جهان از آسمانی دیگرست
نیست عاشق را یکی موضع قرار — هر زمانی در مکانی دیگرست
بی خطا گفتم که دوست لامکان — لامکان او را نشانی دیگرست
گرچه عاشق خود درینجا در میانست — جای دیگر در میانی دیگرست
جوهر عطار در سودای عشق — گوهری از بحر و کانی دیگرست

۴۵۸

لعل تو بجان فزائی آمد — چشم تو بدلربائی آمد
چون چند گره فتاد بکارت — زلفت بگره‌گشائی آمد
تا دیگری خال تو که بر ماه — در حلقه خود نمائی آمد
در دیدهٔ آفتاب روشن — چون نقطهٔ روشنائی آمد
با چشم تو می بباختم جان — چون چشم تو در دغائی آمد
بگریخت دلم ز چشم تو زود — و آواره ز بی‌وفائی آمد
در حلقهٔ زلفت آن دم افتاد — کز چشم تو اش رهائی آمد
هر کار که بکند دی بسازد — گویند بجان فزائی آمد
یکتا بجمال شوق شد از رشک — تا سرو تو در دوتائی آمد
بنشین و دگر مرو اگرچه — در کار تو صد دوائی آمد
دانی تو ز صواب اسلام — آنجا که بت خطائی آمد
بردی دلم و بجان بکردم — وانگه همه در گدائی آمد

در کار من جدا فتاده / چندین خلل از جدائی آمد
بیگانه مباش زانکه عطار / پیش تو به آشنایی آمد

459 / ٤٦٠

چو طوطی خط او پر بر آورد / جهان حسن در زیر پر آورد
بخوش رنگی بخط عالم برافروخت / ز سرسبزی خطش رنگی بر آورد
لب چون لعلش از چشم گهر ریخت / بر چون سیمش از دو یم زر آورد
گل از شرم رخ او خشک لب گشت / ز خشکی ای عجب دامن تر آورد
دهان تنگ او یارب چه چشمه ست / که از خنده بنه دریا گوهر آورد
سر زلفش شکار دلبری را / هزاران حلقه در یکدیگر آورد
فلک زان چنبری آمد که زلفش / فلک را نیز سر در چنبر آورد
فلک در پای او چون گوی میگشت / چو چوگانش بخدمت بر سر آورد
چو شد عطار لالای در او / ز زلفش خادمی را راهبر آورد

460 / ٤٦١

خطی سبز از لب خندان می بر آورد / ملا از دل که ز جان می بر آورد
خطش خوش خوش از آن آمد که بی / مداد از لعل خندان می بر آورد
مداد اینجا چه باشد لوح سیمش / ز نقره خط خوش خوان می بر آورد
کدامین خط خطا رفت آنچه گفتم / مگر خط را ز گلستان می بر آورد
چنین اینجا چه جای خط باشد / که از گلبرگ ریحان می بر آورد
چه میگویم که ریحان خادم اوست / که سنبل از نمکدان می بر آورد
چه جای سنبل تا دیگر دوست / که سبزه ز آب حیوان می بر آورد
ز سبزه هیچ شیرینی نیاید / نبات از شکرستان می بر آورد
نبات اینجا چه در آید ولیکن / زمرد را ز مرجان می بر آورد
چه سنجد در چنین موضع زمرد / که مشک از ماه تابان می بر آورد
که داند تا سر سبزی خط او / چه شیرینی ز دیوان می بر آورد
بخون در میکشد دامن جهانی / چو او سر از گریبان می بر آورد

خدا را از دبستان زنخدانش / که دل از جور افغان می بر آورد
جهانی خلق را مانند عطار / ز اسلام و ز ایمان می بر آورد

461 / ٤٦٢

گر آه کنم زبان بسوزد / یکلحظه زبان جهان بسوزد
زین سوز که در دلم فتادست / می ترسم از آن که جان بسوزد
زین سوز که از زمین دل خاست / بیمست که آسمان بسوزد
این آتش تیز را که در جانست / گر نام برم زبان بسوزد
شد تیغ زبان من چنان گرم / از سینه که تا میان بسوزد
مغزم همه سوخت است امروز / وقتست که استخوان بسوزد
گر بر گویم غمی که دارم / عالم همه جاودان بسوزد
صد آه کنم که هر یکی زو / دو کون بیک زمان بسوزد
عطار مگر که خام افتاد / شاید که ز تاب آن بسوزد

462 / ٤٦٣

عشقت ایمان و جان بما بخشد / لیک بی علتی عطا بخشد
نیست علت که ملک صد سلطان / در زمانی بیک گدا بخشد
گر همه طاعتی بجای آری / هر کسی را صدقت جزا بخشد
لیک گنجی که قسم عشاقست / عشق بیچون و بی چرا بخشد
نیست کس را خبر که بر تو عشق / کی بجا آید و کجا بخشد
ذره گر ذره بود تا بد / شرق تا غرب کیمیا بخشد
گر بقا بیندت فنا کندت / ور فنا یابدت بقا بخشد
هر نفس صد هزار خاک شوند / تا چنین دولتی کرا بخشد
چون بیازی تو جمله تو بر تو / گر تو بی تو شوی ترا بخشد
گر ترا چشم راه بینست بران / راه چشم ترا ضیا بخشد
ور ترا چشم تیره گشت و او / راحت از گرد توتیا بخشد
مجوی شو تهی ز دعوی و لاف / تا دمت روح را صفا بخشد

گر بسوزی ز شعله نفسم … ور بنازی بسی نوا بخشد
گر دلی ده فرید کشته شود … اولین کام خونبها بخشد

۴۶۳ ۴۶۴

شرح لب لعلت بزبان می‌توان داد … ور میم دهان تو نشان می‌توان داد
نیست دهان تو و موییست میانت … کس را خبر موی میان می‌توان داد
دل خواسته‌ای ور قم کفر کشتم من … بر هر که کمان برد که جان می‌توان داد
گر پیش رخت جان بدهم آن ز خجلت … در خورد رخت نیست از آن می‌توان داد
یک جان چه بود کافرم ار پیش تو صد جان … انگشت زنان رقص کنان می‌توان داد
سلسله بود از من اگر از بهر سگت جان … آزاد بیک پاره نان می‌توان داد
دادم بعشق تو جنان آن دو جهان نیست … غم شد و یک لحظه جنان می‌توان داد
جانا چو بلای تو بود ز جهانی … خود را ز بلای تو امان می‌توان داد
گفتم که ز مرجان نبستان یک شکرم ده … گفتی شکر من بزبان می‌توان داد
چون نیست دهانم که شکر تو برد آید … کس را شکر هیچ دهان می‌توان داد
خود طالع عطار چه چیزیست که او را … یک بوسه پیدا ز نهان می‌توان داد

۴۶۴ ۴۶۵

عشق توام داغ جنان میکند … کاتش سوزنده فغان میکند
برد دل من چون دل آتش بسوخت … بر سر من اشک فشان میکند
در نگر آه که ز سوز دلم … چون دل آتش خفقان میکند
عشق تو بی هیچ تو را ز آتشست … کاتشم از عشق ضمان میکند
آتش سوزنده بجز تن نسوخت … عشق تو آهنگ بجان میکند
هر که ز زلف تو کشد سر چو موی … زلف تواش موی کشان میکند
آنچه که جستند همه اهل دل … مردم چشم تو عیان میکند
وآنچه که صد سال کند رستمی … زلف تو در نیم زمان میکند
چون ز نرنج خوشت تیر چرخ … کابروی تو چرخ کمان میکند

۴۶۵ ۴۶۶

هر که بروی تو نظر دارد … از بسی نیکویی خبر دارد
تو نکوتر ز نیکوان دو کون … که دو کون از تو یک اثر دارد
هرچه اندر دو کون می‌بینم … از جمال تو یک نظر دارد
در جمالت مدام بنگریست … هر که او دیده‌ای بصر دارد
دیده جان که در تو حیرانست … هرچه جز تست مختصر دارد
هر که روی چو آفتاب تو دید … نتواند که دیده بر دارد
هر که بویی بیافت از ره تو … خاک راه تو تاج سر دارد
عاشقان خویشتن نبینند … گرچه راحت بسی خطر دارد
خویش را امت وار در فکنند … هر که او جان و دیده ور دارد
درد عشق تو دل عطار … آتشی سخت در جگر دارد

۴۶۶ ۴۶۷

سر مستی ما مردم هشیار ندانند … انکار کنان شیوه این کار ندانند
در صومعه سجاده‌نشینان مجازی … سوز دل آلوده خمار ندانند
آنان که بماندند پس پرده پندار … احوال سراپرده اسرار ندانند
یاران که شبی فرقت یاران نکشیدند … اندوه شبان من بی یار ندانند
بی یار چو گریم بود آن روی بدیوار … تا مدعیان از پس دیوار ندانند
سوز جگر بلبل و دلتنگی غنچه … بر طرف چمن جز گل و گلزار ندانند
جمعی که بدین درد گرفتار نگشتند … درمان دل خسته عطار ندانند

۴۶۷ ۴۶۸

گر نقاب از جمال باز کنی … کار بر عاشقان دراز کنی
ورچنین زیر پرده بنشینی … پرده از روی کار باز کنی
از همه کون بی نیاز شود … عاشقی را که اهل راز کنی
جگرم خون گرفت از غم آن … که مرا از که دور فراز کنی
گرچه چون شمع سوختم ز غمت … هر زمانم ز بر گداز کنی
گفته‌ام [illegible] کار تو بکنم … چون مرا سوخته چه ناز کنی

وعده دادی بوصل جان مرا … عمر بگذشت چند ناز کنی
بکشد ناز تو بجان عطار … گر بوصلش بی نیاز کنی

۴۶۸ ۴۶۹

ز یاد هر کسی دلدار مینماید … نه هر حقیر دل او دیدار مینماید
در آن روی درویش بر خاک خفت و خفت خود … کان ماه روی رخ را دشوار مینماید
برجا رسوی دعوی از بی نیازی خود … هر جای سرکشان پرکین دار مینماید
سلطان غیرت او خون همه عزیزان … بر خاک اگر بریزد دشخوار مینماید
گر مرد ره تو بوی کل چه بوی … دو بار کرد گیرد ره پرخار مینماید
زنهار تا نیایی بی مرد بی درین ره … زیرا که این بیابان خونخوار مینماید
گر مرد بی نیازی پرهیز کن که چون تو … سرگشتگان نکرم بسیار مینماید
در راه کفر و ایمان مرد آن بود که خود را … دایم چنانکه باشد در کار مینماید
در راه اگر تمامی در نه قدم درین ره … کاحوال نا تمامان بر دار مینماید
گو آتشی که تا من این خرقه را بسوزم … کین خرقه در بر من زنار مینماید
اندر میان غفلت در خواب شد دل اما … گو هیچ دل که یکدم بیدار مینماید
جمله خودنمایی اند نقاب مستند … گو عاشقی که درین هشیار مینماید
در بند دین و دنیا لیکن نه دین نه دنیا … سرگشته روزگاری عطار مینماید

۴۶۹ ۴۷۰

یکروز بتم مست بیازار برآمد … گرد از دل عشاق بیکبار برآمد
صد دلشده را از غم او روز فرو شد … صد شیفته را از رخ او کار برآمد
رخسار و خطش بود چو دیبا و چو عنبر … تا هر دو بهم کرد خریدار برآمد
از حسرت آن عنبر و دیبا نو آیین … فریاد ز بزاز و ز عطار برآمد
رشک است بتا زان بنا گوش و خط او … گویند همی گل ز او خار برآمد
این نکته ندانند که اندر نظری کرد … تا سنبل و شمشاد ز گلزار برآمد
در صورت آن ترک خطا هر که نگه کرد … بیخود شد و فریاد ازو زار برآمد

۴۷۰ ۴۷۱

در همه شهر خبر شد که تو معشوق منی … این همه دوری و پرهیز و تکبر چه کنی
چه روا دارد هر چند بدیدار بود … مبرا از حد صفا سرکشی و کبر و منی
از پی آنکه قضا عاشق تو کرد مرا … این همه بر سر جفا بر من مسکین چه زنی
از غم تو غمینم و ز همه عالم درویش … نیست چون من بجهان از غم درویش غنی
مکن ای دوست تکبر که بر آدم بودی … نفسی سوخته وار از سر حقی بیشتنی
این همه کبر مکن چیست ترا نیست نظیر … نه ختن ماند و نه نیز نگار ختنی
این دم از عالم عشقست بیادی منشین … گر بیادی شمری قیمت خود می شکنی
گر تو خواهی که چو عطار شوی در ره عشق … سر قدم باید کردن تو ولی آن نکنی

۴۷۱ ۴۷۲

گر یار چنین سرکش و عیار نبودی … حال من بیچاره چنین زار نبودی
از شادی من خلق جهان شاد شدندی … گر بودی دل من با غم یار نبودی
از باده من خلق جهان مست بدندی … در روی زمین یک تن هشیار نبودی
گر یار کند بر سر بازار نگردی … هنگامه ما بر سر بازار نبودی
هر زاهد خشکی نفس از عشق زدندی … گر یار چنین سرکش و خونخوار نبودی
زلف تو اگر چون تو گفتار نکردی … امروز کسی لایق زنار نبودی
گر یار نمودی رخ خود را بهمه خلق … اندر دو جهان همدم عطار نبودی

۴۷۲ ۴۷۳

خواجه تا چند حساب زر و دینار کنی … سود و سرمایه دین بر سر بازار کنی
شب عمرت شد و صبح اجل زد یکبت … خویشتن را که آن نیست که بیدار کنی
جست این عجب و تفاخر بجهان ناکس بت … چند با صد من و من سیم و زر اظهار کنی
گنج دو ذی همه کامی ز جهان حاصل گیر … عاقبت هم سر بکبر نگونسار کنی
آن نه کامست که ناکام بجا بگذاری … وآن نه برگست که بر جان خودش بار کنی
جمع تو باد که تا باشد و دیوان سیاه … نه هم آخر تو خوش نام سیه کار کنی
چون همی وا نکنی خانه لحد خواهد بود … خانه را نقش چرا بر در و دیوار کنی
سهو کار است که خاک همی باید خفت … طاق و ایوان بچه گنبد دوار کنی

مرد ره پیش و جنابت ز پس و دو تیغ در راه / بچه شادی چرا فاخته بسیار کنی
تو که بر دوش سگی بدی پوست چو سگ / عنکبوتا ز کجا پرده اسرار کنی
این همه دانی و کارت همه بی‌وجه بود / خود ستم کم کن اگر منع ستمکار کنی
بفصاحت ببری گوی ز میدان سخن / لیک خود را بستم بهره رهوار کنی
خویش و همسایهٔ تو گرسنه و زین طمع / نفروشی بکسی غله را انبار کنی
جامه رنگارنگ و دولت ثلث و در اندیشه آن / تا دگر روز کجا جامه و دستار کنی
بر ضعیفان نکنی رحم یکی قرص جوین / وانگه از ناز بمرغ و بره پروار کنی
مستراحیست جهان و اهل جهان کناسند / بتعزز نزد ار در همه بیطار کنی
تا تو لوای بر خشت زدامی مکشا / اول آن به که طلب کار پی عطار کنی

۴۷۳ ۴۷۴

همه عالم خروش و جوش از آنست / که معشوقی چنین پیدا نهانست
ز هر یک ذره خورشیدی مهیاست / ز هر یک قطره بحری روانست
اگر یک ذره را دل بر شکافی / ببینی تا که اندر وی چه جانست
از آن اجسام پیوسته درم / که هر ذره بدیگر مهربانست
ز توحیدت اینجا و نه تشبیه / نه کفرست و نه دین نه هر دو آنست
اگر جمله بدانی هیچ دانی / که اینجا نشان از بی‌نشانست
ولی راکش از آنجا نیست قوتی / میان اهل دل دستارخوانست
دل عطار تا شد غرق این راه / همه تنهاییش عین عیانست

۴۷۴ ۴۷۵

چون پیشهٔ تو شیوه و نازست چه تدبیر / چون مایهٔ مرد دو نیازست چه تدبیر
آن دلبر که بروی همه بازست نگارا / چون بر من بیچاره فرازست چه تدبیر
گفتی که اگر باشت روی ره بدانی / این راه چو بر شیب و فرازست چه تدبیر
گفتی که اگر صبر کنی کام بیابی / القاب فلک شعبده‌بازست چه تدبیر
گوییم که درستست نماز از سر غفلت / چون عشق توام پیش‌نمازست چه تدبیر
گفتم که کنم قصهٔ سودای تو کوتاه / چون قصهٔ عشق تو درازست چه تدبیر

گفتم که کنم توبه ز عشق تو ولیکن / عشق تو حقیقت نه مجازست چه تدبیر
گفتم ندهم دل بتو چون روی تو بینم / چون غمزهٔ تو عربده‌سازست چه تدبیر
بیچاره دلم صعوهٔ خردست چه چاره / در صید دلم عشق تو بازست چه تدبیر
بر مجمر سودای تو میجوش بشکر و عود / عطار چو عود او سوز و گدازست چه تدبیر

۴۷۵ ۴۷۶

ترسابچه دی شب ز غایت ترسایی / دیدم بدر دیری چو بتی که پادایی
زنار بکمر کرده و ز دیر برون جسته / طرف کله اشکسته از شوخی و رعنایی
چون چشم و لبش دیدم صد گونه بگردیدم / ترسابچه چون دیدم بی توش و توانایی
آمد بر من سرمست زنار دوی اندر دست / اندیشهٔ من بشکست گفتا اگر از مایی
امشب بر ما باشی تاج سر ما باشی / ما از تو بیاساییم و ز ما تو بیاسایی
از جان کنمت خدمت بی‌منت و بی‌علت / دادم ز تو صد منت کامشب بر ما آیی
رفتم بدر دیرش خوردم ز می عشقش / در حال دلم دریافت باقی ز خود یدایی
عطار ز عشق او سرگشته و حیران شد / در دیر مقیمی شد دین داد بترسایی

۴۷۶ ۴۷۷

دوش از سر بیهوشی وز غایت خودرایی / رفتم که دری کردم برباد ز شیدایی
قلاش و قلندروار رفتم بدر جانان / حلقه بزدم گفتا نه مرد در مایی
گفتم که مرا بنما دیدار که تا بینم / گفتا برو و خشنی ای عاشق هرجایی
این چیست که میگویی وین چیست که میجویی / ما را که در مستی با اوست و سودایی
با قالب جسمانی با ما نزوی کاری / جسمانی و روحانی بگذار بیغمایی
تو خرقهٔ جسمت را در آب فنا میزن / تا بو که وجودت را از غیر بپالایی
تا با تو تو خواهی بود بنشین چو دگر یاران / از خود چو شدی بیخود برخیز چه میپایی
سیلی جفا میخور گر طالب این راهی / از موج بلا مگریز ای عاشق دریایی
ناقوس هوا بشکن گر زانکه نه کبری تو / زنار ز یک بگسل گر زانکه نه ترسایی
در دیر کنش در ماندی در راه کسی باید / کو همچو سرایان جان داده برسوایی
تو زاهد و مستوری در هستی خود مانده / تا نیست نگردی تو کی محرم ما آیی

خود را چو تو شناسی حقا که خود شناسی | بیخود شو و بپرهیز زان سنگ که چو زجاجی
هم خوابگه کش صنعی هم مایه و خوابی | هم مخزن اسراری هم مطرح بقایی
آیینه دیداری جسم تو حجاب تست | اندر تو بدید آید گر آینه بزدایی

٤٧٧ ٤٧٨

ترسابچهٔ لولی همچون بت روحانی | سرمست برون آمد از دیر بنادانی
زنار و بتان اندر ناقوس و می اندر کف | در داد صلای می از ننگ مسلمانی
چون نیک نگه کردم در چشم و لب و زلفش | در تخت دلم بنشست آن ماه بسلطانی
بگرفتم زنارش در پای وی افتادم | گفتم چکنم جانا گفتا که تو میدانی
گر وصل منت باید ای پیر مرقع پوش | هم خرقه بسوزانی هم قبله بگردانی
اندر بن دیر ما شرط بود این هر سه | کز خویش برون آیی و زجان و دل فانی
می خور تو بدیر اندر تا مست شوی بیخود | کز بیخبری یابی آنچه که بجویانی
هر که که شود روشن بر تو که توئی جمله | فریاد انا الحق زن در عالم انسانی
عطار دو راه خود برخیز که تا بینی | خود را بخودی برما تا کز خویش تو پنهانی

٤٧٨ ٤٧٩

هر کرا عشق تو سرگردان کرد | هر کز شد چاره آن نتوان کرد
چاره عشق تو بیچارگیست | هر که بیچاره نشد تاوان کرد
سر بفرمان بنهد خورشیدش | هر که یکذره ترا فرمان کرد
چون بنه پای آن داری تو | این چنین عاشق زادم آن کرد
چشم خون ریز تو از غمزه تیغ | چشم این سوخته خون افشان کرد
چه کنی قصد بخون من که دلم | خویش را پیش رخت قربان کرد
جان عطار تو خود میدانی | که هوایت ز میان نجان کرد

٤٧٩ ٤٨٠

عاشقی نه دل نه دین می بایدش | مرد چنین گر چنین می بایدش
هر کجا روئی چو ماه آسمانیست | پیش روش بر زمین می بایدش
از صفت هر که نه پیدا آستانش | مست جان در آستین می بایدش

میکشند هر روز عاشق صد هزار | این چه باشد بیش ازین می بایدش
شاد مابی از غرورت از غرور | دایما اندوهگین می بایدش
645 بر هم افتاده هزاران عرش هست | هیچ از قلب حزین می بایدش
درد عشقش چو آتش گرم خیز | زانکه آتش همنشین می بایدش
سر گنج او بجا می کس نیافت | سوز عشق و درد دین می بایدش
آه سرد از نفس خام آید پدید | آه گرم آتشین می بایدش
آن امانت کان دو عالم برنتافت | هست صد عالم امین می بایدش
گنج عشقش گر بدیدی کور شو | زانکه کوری راه بین می بایدش
سر گنج او همه عالم پرست | اهل آن گنج یقین می بایدش
می تواند داد هر دم خرمنی | لیک مرد خوشه چین می بایدش
شرق تا غرب جهان خوان می نهد | ورن تو یک نان جوین می بایدش
اوست شاه تاج بخش اما ایاز | در میان پوستین می بایدش
646 گنجها بخشید و از تو دوام خواست | تا شوی گستاخ این می بایدش
امتحان را زلف هر دم کژ نهد | زانکه عشق راستین می بایدش
نه فلک فیروزه از کان اوست | وز دل تو یک نگین می بایدش
دست کس بر دامن او کی رسد | لیک خلقی در کمین می بایدش
عاشقانرا دست و پا از کار شد | ای عجب مرد آهنین می بایدش
ذره را بادی ندهد و لیک | ذره ذره زیر زمین می بایدش
پای بکسل از دو عالم ای فرید | گر قصد حبل المتین می بایدش

٤٨٠ ٤٨١

قصد کرد از سرکشی یارم بجان | قصد او دامن خریدم بجان
گر نخواهد قصد او ام همچو شمع | راز او را من نگهدادم بجان
647 عشق او دل خواهد و زین چاره نیست | دل نهادم جگر کردم بجان
ماه رویا جان مرد در حکم تست | جان بر چند آوری کادم بجان
جام از شادی نگنجد در جهان | کرد می ای ماه زنهادم بجان

[illegible]

نی چو عشقم هست کو جانم مباش — زانکه عشقت بر میان دارم بجان
گر بسوزد بند بندم از جفا — مهر وفای تو بجان کارم بجان
چون دل عطار از آزار تو سوخت — کم طلب زین بیش آزارم بجان

٤٨١ ٤٨٢

دولت عاشقان هوای تو است — راحت طالبان بلای تو است
کیمیای سعادت دو جهان — گرد خاک در سرای تو است
ناف آهو شود دهان سگی — گر درو وصف کبریای تو است
سرمه دیده ها بود خاکی — که گذرگاه آشنای تو است
ملک عالم بهیچ نشمارد — آنکه در کوی تو گدای تو است
بسی ناز عاشقان با تو — از سر لطف دلگشای تو است
آنچه از ملک جاودان بهشت — عاشقانرا در سرای تو است
آنچه از سدرت علو که بهشت — خاک کوی فلک نمای تو است
از بلا هر کسی گریزانست — این همی طالب بلای تو است
گر رضای تو در بلای منست — جان مرا بسته رضای تو است
من ندانم ثنای تو بسزا — وصف تو لایق ثنای تو است
این گدا پوی و گفت و گوی فرید — همه در جستن عطای تو است

٤٨٢ ٤٨٣

دلی کز عشق او بیمار باشد — علاج درد او دیدار باشد
نچیند یک گل از باغ وصالش — مدام از هجر او بر خار باشد
اگر بوئی بیابد از وصالش — از آن هستیش ننگ و عار باشد
چو کرده نیست اندر دام معشوق — ز خود بیخود شود پر یار باشد
چو رویش دید ایمان بر فشاند — وزان پس طالب زنار باشد
چو از زنار لعلش بوی یابد — ز نام و ننگ خود بیزار باشد
چو بگذارد ز هستی نیستی را — بکل با هر کسش اقرار باشد
وگر با هستی خود انس دارد — بهر کارش هزار انکار باشد
وزان پس پرده ها آید بدیدار — حجاب اندر حجاب انبار باشد
ولیکن چون هدایت دست گیرد — فغان و نعره موسی وار باشد
بیک نعره بسوزد پرده ها را — پس آنگه عالم دیدار باشد
چو ره دادند او را در حرمگاه — گهی در نور و گه در نار باشد

٤٨٣ ٤٨٤

هر که در بادیه عشق تو سرگردان شد — همچو من در طلبت بی سر و بی سامان شد
بی سر و پای از آنم که دلم گوی صفت — در خم زلف چو چوگان تو سرگردان شد
هر که از ساقی عشق تو چو من باده گرفت — بیخود و بیخرد و بیخبر و حیران شد
سالک راه تو بی نام و نشان اولیتر — در ره عشق تو با نام و نشان نتوان شد
در منازل منشین خیز که آنکس چند — چهره مقصد و مقصود که تا پایان شد
تا ابد کس ندهد نام و نشان از وی باز — دل که در سایه زلف تو چنین پنهان شد
جستن امروز همی جویم و صد چندانست — لاجرم در دل من عشق تو صد چندان شد
شادم ای دوست که در عشق تو دشواریها — بر من امروز با قبال غمت آسان شد
بر سر نفس نهم پای که در حالت رقص — مرد راه از سر این عربده دست افشان شد
تو که در مملکت عشق سلیمانی تو — دیو نفست اگر از وسوسه در فرمان شد
همچو عطار درین درد بساز ار مردی — کان نه مرد که او در طلب درمان شد

٤٨٤ ٤٨٥

عاشقان از خویشتن بیگانه اند — وز شراب بیخودی دیوانه اند
شاهبازان مطار قدسیند — ایمن از تیمار دام و دانه اند
فارغند از خانقاه و صومعه — روز و شب در گوشه میخانه اند
گرچه مستند از شراب بیخودی — بی می و بی ساقی و پیمانه اند
در ازل بودند با روحانیان — تا ابد با قدسیان هم خانه اند
راه جسم و جان بیک تک می برند — در طریقت این چنین مردانه اند
گنجهای مخفیند این طایفه — لاجرم در گلخن ویرانه اند
هر دو عالم پیششان افسانه ایست — در دو عالم زین قبل افسانه اند

هر دو عالم یک صدف دان وین گروه | در میان آن صدف دردانه‌اند
آشنایان خود ندارند بیخودی | وز خودی خویشتن بیگانه‌اند
فارغ از کون و فساد عالمند | زین جهت دیوانه و فرزانه‌اند
در جهان جان چو عطار اند فرد | بی نیاز از خانه و کاشانه‌اند

485 ٤٨٦

چو تاب در سر آن زلف دلستان فکنند | هزار فتنه و آشوب در جهان فکنند
چو شور پستهٔ تو تلخیی کند بجهان | هزار شور و شغب در شکرستان فکنند
چو خلق را بسر آب تیغ خود خوانند | بغمزه‌شان بکشند خون برآستان فکنند
چو جشن ساخت بتا زاهو خاتمی شد ماه | که بو که خاتم مه نیز در میان فکنند
به پیش خلق مرادی بنه بترجم زبان | که تا بلطف مرا خلق در زبان فکنند
بتاز زلف تو زان خیمه گشت روی زمین | که سایه بر سر خورشید آسمان فکنند
اگر شبی بدم آیی بجان تو که دلم | بر آتش تو بجای سپند جان فکنند
دلم ببردی و عطار اگر ز پس آید | چنانه بود که بس تیر در کمان فکنند

486 ٤٨٧

ای شیوهٔ تو کرشمه و ناز | تا چند کنی کرشمه آغاز
بستی در دیده از جهانم | بر روی تو دیده کی کنم باز
ای جان تو در اشتیاق می‌سوز | وی دیده در انتظار می‌ساز
تا روز وصال در شب هجر | بر آتش غم چو شمع بگداز
در باز بعشق هر چه داری | در صدق مقامران جانباز
پیمانه بهر دو کون درکش | یعنی که دو کون را برانداز
ای باز چو صید کون کردی | باز آی بدست شه چو شهباز
ای نور بر آشیان علوی | بر پر سوی آشیانه شو باز
گردون خرفیست بس بعنف گیر | گیتی زنکیست پر فسون ساز
بر مرکب روح گرد راکب | از بادیه تا ز نان برون تاز
چون غمزده قصهٔ غم خویش | با غمزه مگو که هست غماز

در مجلس گمرهان قدح نوش | در خلوت عاشقان طرب ساز
مقراض اجل گرت برد سر | چون شمع سرآور از دم گاز
خون خوار زمین گرت خورد خون | مانند نبات شو سرافراز
چون جوهر فرد باش یعنی | از خلق زمانه باش ممتاز
تا کی چو مقلدان غافل | تا چند چو غافلان پر آواز
تا جان ندهی تو همچو عطار | بیرون ننهی از درون دل راز

487 ٤٨٨

درکش سر زلف دلستانش | بشکن در درج درفشانش
جان از لب او دو بوسه خواه | تا جانت فرو شود بجانش
جانت چو بجان او فرو شد | بنشین بنظاره جاودانش
654. از دیدهٔ او بدو نظر کن | گر خواهی دید بی‌عیانش
زیرا که بچشم او توان دید | در آینهٔ همه جهانش
زلفش که فتاده بر زمینست | سرگشته نگر چو آسمانش
آویخته صد هزار دل هست | از یک یک موی هر زمانش
گر میل ترا بسوی کفرست | ره جوی بزلف دلستانش
ور رغبت تست سوی ایمان | بنگر رخ همچو گلستانش
ور کار ز کفر و دین برون شد | گم کرده ازین طلب امانش
هر که که فرید این چنین شد | هم نام مجوی و هم نشانش

488 ٤٨٩

آخر ای صوفی مرقع پوش | لاف تقوی مزن و رع مفروش
خرقهٔ مخرقه ز تن برکن | دلق ازرق ریا منپوش
655. از کف ساقیان روحانی | صبحدم باده صبوح بنوش
صورت خویش را مکن صافی | یکزمان در صفای معنی کوش
سعی کن در عمارت دل و جان | که نیاید بکار این تن و توش
در گذر از مراتب حیوان | بر گذر تا بمنزلات سروش

عطار

سخن [illegible] مگوی | سبق عشق یکزمان کن گوش
اهل قال چو سالکان می‌کو | اهل حال چه اصلان خاموش
مرد عشقی خموش باش و خراب | مرد عقلی فضول باش و بهوش
دوستی باید تجو شیر بنوش | پختگی باید تجو دیگ بجوش
چون ز اهل وجد ساکن باش | از تواجد چرا شدی مدهوش
راه عز خدا امده دزد دل | بار نفس و هوا منه بر دوش
عاشقی یکدم از طلب منشین | تا نگیری حریف در آغوش
[illegible] گوش دل بشنو | قول عطار دل بجان منیوش
پند گیر ندا از تو بعد از تو | گر نداری نصیحت من بوش

۴۸۹ کرر

گر مرد رهی نو دوان باش | در پرده عمر خود دوان باش
منگر که نکو رهی سپهر بد | گر مرد رهی تو همچنان باش
خواهی که وصال دوست یابی | با دیده درد آی و بی‌نان باش
از بند نصیب خویش برخیز | در بند نصیب دیگران باش
در راه قلندری چو سیمرغ | میرو تو نه نام و نه نشان باش
بگذر تو ازین جهان فانی | زنده بحیات جاودان باش
عطار ز مدعی بپرهیز | در گوشه نشین و درمیان باش

۴۹۰ (۴۹۶)

دوش زد بی دل آن ترک چگل | هندوی زلف در افکنده بگل
چین ابروش کمان کرده بزه | چشم جادوش جگرخواره دل
روی ناشسته و برهم زده زلف | خط بخون دلم کرده بحل
روز روشن ز آتش سیرآب رخش | مه سراسیمه و خورشید خجل
ز آب حیوان لبش ظلمت زلف | آمده بادی و آنگاه مضل
دیده خورشید رخش و زبی آن | همه تن چشم روان گشته چو ظل
عاقلان بانک بر آورده که نیست | هر که دیوانه او نیست بحل

۴۹۱ (۴۹۲)

سر آه که عاشقان کردند | دل نرم نشد ز هیچ آهت
هرگز نشد ز ور آن همه آه | در هم نشدی بیادگاهت
آن دم که ز پرده رخ نمایی | صد فتنه نشسته در پناهت
وانگه که ز لب شکر کشایی | صد خوزستان زکاة خواهت
گر تو شکری دهی بعطار | این صدقه فتد بجایگاهت

۴۹۲ (۴۹۳)

جمع رخ از پرده دل گشت گرفتارش | دانی که کجا شد دل در زلف نگونسارش
از بس که سر زلفش در خون دل من شد | در نافه زلف او دل گشت جگرخوارش
چون شست شکر دیدار در آید که همی آمد | نمکدانه دهد آخر خاکی شده عطارش
ای کاش چو دل بردار با دست دهدی باری | چون باز دهد دل را چون دل ندهد بارش
جانا چو دلم دادی در دام سر زلف تو | بگذار دل آن زلف در دست بگذارش
بردی دلم و پایش بستی بسر زلفت | دل باز نمیخواهم اما تو نکو دارش
تا بوک بدست آرم یکدم ز وصال تو | جان می‌بفروشم من کو نیست خریدارش
چون نیست وصالت را در کون خریداری | عطار کجا افتد یکدم ز سزاوارش

۴۹۳ (۴۹۴)

چون در غم تو جز جان چیزی دگرم نبود | پیش تو کشیم کز تو غمخواره‌تر نبود
پروانه تو گشتم تا بر تو سر افشانم | خود چون رخ تو بینم پروای سرم نبود
پیش نظر عالم چون روز قیامت باد | آن روز که بر داعت دایم نظرم نبود
گفتم خبری گویم با تو ز دل زارم | اما چو ترا بینم از خود خبرم نبود
گفتم که ز تیرت تیر از چشم تو بگریزم | چون تیر بپیوندد کجا گذرم نبود
در عشق تو صد همدم تیمار بدم باید | تنها چکنم چون کس تیمار بدم نبود
گفتی که بنه گردن کار تو چو آب زند | جای بکشم آخر گر آب قدم نبود
تو چاره کارم کن تا از رخ همچون زر | تدبیر کنم زین که هیچ زر دم نبود
بوسی بدهی جانا تا جان بخشاف تو | هر دم ز پی بوسی جان دگرم نبود
عطار ستمکش را دل بود بتو رهبر | در راه که چو دل رفت کس راهبرم نبود

[illegible]

۴۹۴

گر فلک دیده بر آن چهره زیبا فکند / ماه را موی کشان کرده بصحرا فکند
هر شبی زان بگشاید فلک این چندین چشم / بو که یک چشم بر آن طلعت زیبا فکند
همچو پروانه بنظاره او شمع سپهر / پر زنان خویش برین گلشن خضرا فکند
خاک او زان شده‌ام تا چو نسیمی گذرد / جرعه بوی لبش یافته بر ما فکند
چند دل سوخته اند سر زلفش بسیم / هر دم از دست چنین زده و دریا فکند
زلف در پای چرا می فکند زانکه کمند / شرط آنست که از زیر ببالا فکند
غمش از نصوحه عطا بجگر سوخته را / هر نفس نعره زنان بر سر غوغا فکند

۴۹۵

ای صدف لعل تو حقه در یتیم / جادو خط تو بی قلم خط زده بر لوح سیم
روح دهن مانده باد در سر زلفت مدام / عقل میان بسته چست بر سر کویت مقیم
در یتیم توام تا که در آمد بچشم / چشمه چشمم بماند غرقه در یتیم
زین سر زلفت که هست مملکت جم تراست / زانکه سر زلف تست بر صفت جیم و میم
چون سر زلف ترا باد پریشان کند / جیم در افتد بمیم میم در افتد بجیم
تیغ کلیم توام رشته صبرم متاب / چند زنی چش از ین طبل بزیر گلیم
بر دل لعل توان بر عطا زد دل / تا دل عطا بماند چون لب تو از دو نیم

۴۹۶

دل نظر بر روی آن شمع جهان می افکند / تن بجای خرقه چون پروانه جان می افکند
گر بود غوغای عشقش بر کنار عالمی / دل ز شوق خویشتن را در میان می افکند
زلف او صد تو بهر دار یک نفس می بشکند / چشم او صد صید را دیگر زمان می افکند
طره شکینش تابی در فلک می آورد / پسته شیرینش شوری در جهان می افکند
سبز پوشان فلک ماه زمینش خوانده اند / زانکه دو بیش غلغلی در آسمان می افکند
تا بدکامش ز شیرینی نگردد تلخ و تیز / هر که نام آن شکر لب بر زبان می افکند
ترکم آن دارد که آن چین ندارد چون کنم / هندوی خود را چنین در پا از آن می افکند
همچو در حلقه بگوش او شدم با این همه / بر تنم چون چنگ هر رگ در فغان می افکند

[illegible]

دیوان شیخ عطار

۱۳۱۶ -

چهارم ماه صفر جناب آقا میرزا سید عبدالکریم حکاک

خواب [illegible] عجیبی در وقت ظهر دیده [illegible]

[illegible]

نوشتم [illegible] در [illegible] حضرت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] از خواب [illegible]

[illegible]

کتابخانه مجلس سنا

کتابخانه [illegible] کیانی